مسالك المحسنين

مسالك المحسنين

أثر خامهٔ

عبد الرّحيم ابن شيخ ابو طالب

نجار تبريزى

ماه ربيع الاولى ۱۳۲۳

در مصر قاهره طبع شد

مطبعهٔ هنديه بشارع المهدى بالازبكيه مصر

بسم الله الرحمن الرحیم

قسمت اول

﴿ غوغای دم بازار — تطیر آقا مصطفی — تعریف باغ بهادر الملك ﴾
﴿ محاجهٔ رفقا در سر اقتدار دول اوروپا — بیان معنی تقدیر ﴾

دوشنبهٔ ١٤ ذیقعده ١٣٢٠ هجری ، هیئتی بریاست بندهٔ راقم محسن ابن عبدالله، متشکل از دو نفر مهندس (مصطفی) و (حسین)، یکنفر طبیب (احمد) ، و یکنفر معلم شیمی (محمد)، از ادارهٔ جغرافیای موهومی مظفری مأمور شدیم که بقلهٔ کوه دماوند صعود نمایم . معدن یخ طرف شمال اورا

ملاحظه بکنیم، ارتفاع قله را مقیاس، و سایر معلومات ومکاشفات را با خریطهٔ معابر خویش باداره تقدیم نمایم، و این مأموریت را در سه ماه بختام آوریم.

رفقای سفر جمع شدیم، قرار گذاشتیم که به تعویق نیاندازیم. فردا پیاده بی نوکر ودواب ره سپار طریقهٔ صواب بشویم. برای زاد راه هر کس هر چه دارد او را با خود بردارد. احمد از مغازهٔ پدرش قند وچایی، محمد از باغچهٔ خودشان سبزیات وزرد آلو، من از آسیاب چندتا مرغ فربه پخته ونان خشک، حسین اسباب مهندسی وپنیر وکره، مصطفی چون از همهٔ ما قوی البنیه است قبول نمود همه آنهارا بکول خود بگیرد وتا دروازهٔ آسمان یعنی بقلهٔ کوه ببرد.

حسین بمن گفت چه خوب بخش کردی از این ملاحظهٔ دقیقهٔ شما مشعوفم ویاد میدارم، از هرکس هرچه داشت او را خواستی که در ایفای او رنجه نشود ومنفعل نگردد. این شیوهٔ ممدوحهٔ شمارا از مجالس شوری به ترتیب معلمین، ودرجات مکاتب ولباس متعلمین یاد دارم چه قدر ایستادگی کردید واز پیش بردید. گفتم ارائه شرع ما بر این است، تکالیف خدا بر بندگان بوسع طاقت نفوس ایشان است، بدیهی است روغن را باید از شیر خواست نه از آب، فیاض عالم پرتو آفتاب است نه مهتاب، از معلم بی سواد منتظر تحصیل وتربیت اطفال بودن، از آهنگر ساعتسازی خواستن است، از طفلی که پدرش قوت یومیه را با زحمت تحصیل میکند لباس ما هوت رسم مکتبی را خواستن بی شعوری است.

بعد از اینکه علم (سیسوالیسم) (علم اصلاح حالت فقرا ورفاهیت محتاجین)

منتشر گشت، ومردم فهمیدند که تکالیف نفوس باید درخور استطاعت واستعداد آنها باشد ، کارهای عالم صورت دیگر گرفت ، مخاطرات ومحظورات ازمیان بر خواست . در اعمال و اقوال معنی منظور است نه صورت، مقصود از مدرسه و تعلیم توسعهٔ خیال ، کسب شرف و تهذیب اخلاق است ، نه اجبار فقرا به تغییر لباس وکثرت وسواس . اتحاد صوری اطفال مکاتب محض مساوات فقرا واغنیا است که ، اطفال فقیر به البسهٔ ماهوت یا فاخرهٔ اطفال غنی حسد نبرند . این خیال خوب، چون حدّی بقیمت ماهوت یاپارچهٔ ملبوس مکتبی و خیاطان بی انصاف ازطرف دولت معین نیست ، برای فقرا اسباب زحمت واکثر مانع تعلیم آنها میشد ، این بود که واقعاً من در خصوص لباس اطفال خیلی زحمت کشیدم. وزیر معارف بالأخره قبول کرد که عبث مقلد مغربیان نگشتیم. (اگر مدرسه خیاط خانهٔ مخصوصی داشته باشد ، پارچه را کلی وارزان بخرد و بدوزاند ، با طفال بی منفعت بقیمت خود بفروشد ، صلاح است ورفع اشکال میشود .)

فردا در ساعت مقرّره جمع شدیم ، ملاحظهٔ تهیهٔ رفقا را نمودم ، همه درست بود. خورجین را بکول مصطفی بستم، دعای سفر را خواندیم وروانه شدیم . رسیدیم به دم چارسو که بایست از میانش عبور بکنیم . دیدیم غوغای بزرگی برپاست . . ازمیان بازار طناب کشیده‌اند . آن سوی طناب قریب پنجاه نفر با هم درزد وخورد است . صدای بگیر . ونگذار . . باباچه خبراست ! مؤمن یك صلوات بفرست . . به شیطان

لعنت بکن .. گوش آدمیرا کر میکنند . هی مشت وچوب بود که بر سر همدیگر میزدند . چند تیغهٔ قمه وغدّاره های کشیده دردست الوات برق میزد. عابرین از دوسو معطل! ناظرین دکاکین اطراف حیران ومتوحش! یکنفر پیر مرد بلورفروش که آتش واقعه پیش روی دکان اومشتعل است، جنگیان را بخدا و رسول قسم میداد که میدان معرکه را جای دیگر تحویل کنند .. دراین بین از مبارزان مرد قصیر القامهٔ که ، قدّش به کوفتن چماق بزرگ بر سر حریف بلند بالای خود نا رسابود ، به سکوی مغازهٔ بلورفروش برجست. صاحب مغازه خواست پایینش بیندازد ، چماق را بلند کرد بزند، خورد بهچهل چراغ آویزان بزرگ وشکست، هرشکسته بدیگری ، دوّمی به سوّمی میخورد ، پارهٔ بلورهای شکسته مثل تگرگ بسایر اسباب میافتاد و میشکست . صدای زرانق .. زرانق .. مهیب عجیبی بر خواست ! دریك لحه آن همه اسباب وجد افزای قیمتی که ، از بدبختی الآن ربع ثروت ایران شده ، بیك تلّ شکسته بی مصرف مبدل گردید. صاحب مغازه چون مجانین گریبان خود را چاك زده بر سروسینهٔ خود میکوفت ، فریاد میکرد ، به تظلم خود استمداد مینمود ، کسی به دادش نمیرسید . هی معرکهٔ زدوخورد وسعت میگرفت ، و غوغا بلندتر میگشت .تا اینکه از طرف کوچه یکدسته فراش بگلربگی هجوم آوردند، یکطرف تاب مقاومت نیاورد منهزم گشتند ، روبگریز نهادند ، طناب پاره شد . باهزار زحمت که لگدکوب ازدحام یا قشون مغلوب نشویم ، به سکوی دکان نان پز بر جسیتم . دکاندار آشنابود مساعدت نمود ، زن

وبچه زیر پا ماندند . دیدیم از کوچهٔ محاذی عروس سوار ، بایدك وتجملات و تشریفات داخل بازار گشتند ،و روبه قبله روانه شدند.معلوم شد دختر کلانتررا به پسر ذخار الملك بیگلربگی عروسی کرده اند،امروز بخانهٔ داماد میبرند، راه نزدیك وکوچهٔ خالی را گذاشته ازبازار آورده اند که عروس درهمه جا روبسوی قبله حرکت کند،که از برکت این حرکت، خوش قدم ومیمون گردد،وبخانهٔ داماد بار سعادت واقبال بیاورد.آدمهای داروغه، چنانچه رسم قدیم است ،براه طناب کشیده رسوم خواسته اند ، پنج قران ویك تومان قبول نشده ، و زیاد دادن را آدمهای بگلربگی عاردیده ، سودابرهم خورده ، وغوغا بهمان شدت که دیدیم بر پاشده . این بودکه فراشان بگلربگی رسیده آدمهای داروغه را زدند ، وجنگ بازاریرا با فتح بین ختام دادند .

حاصل این جنگ و لشگرکشی ، شکستن چندین سرودست، زیر پا ماندن عابرین بی گناه ، و پانصد تومان خسارت بلور فروش گردید . از سکوپایین آمدیم ، ازین حرکات وحشیانه ، و زاریدن زخمیان ، حالت مامنقلب شده بود .

مصطفی گفت بیایید برگردیم،آخر این سفر ما خوب نمیشود،دوسه روز مکث کنیم و بعد برویم،آنچه اوّلش بدآمد آخرش نیزبد میشود.. گفتم تطیر از شخصی مثل شما قبیح است،مرد نباید از حوادث عالم ، وانگهی عادی و بازاری وحشت نماید ، مآل کارخود را فال بد بزند . انیها کار جهال است ، میگویند فلانکس عطسه زد نباید بیرون رفت ،

یا فلان کار را کرد، اگر کلاغ نعیق بکند چنان میشود.. حال شما میخواهید ما را زراه بر گردانید، و فال بد بزنید.

مصطفی گفت مگر شما باین چیزها اعتقاد ندارید؟ من صد بار تجربه کرده ام. گفتم اینها اثر ضعف نفس است. اگر کارهای عالم تقدیری است، چه معنی دارد که استقبال یك چیز خوش آیند یا بدنما، آواز کلاغ، وعطسهٔ دیگری بمجاری امور وتغییر تقدیرات نافذ باشد. ما هرگز حرف شما را قبول نمیکنیم، میرویم بمقصد میرسیم، و بمقصود نایل میشویم. بشرط اینکه رفیق محترم ما بعد ازین فراموش نکند، درین گونه اتفاقات اظهار رأی و عقیده نفرماید، احباب را دل واپس و پریشان نماید، زیرا که پریشانی حواس خود یکی از حوادث مضره میباشد. یقین شما باآن اطلاعات و معلومات شریك قول من هستید. شاید سنگینی بار شما باین تطیر بی موقع، وادار میکند که دوش خود را سبك نمایید.

مصطفی گفت همهٔ عقلای عالم و حکمای دنیا تطیر میکردند. پیغمبر ما محمد صلی الله علیه وآله، در حدیبیه تاشنید که رسول یاسفیر قریش سهیل است، فرمود کار ما سهل شد. اگر میخواهید یك کتاب، از تاریخ تطیر معارف عالم بشما اقامه میکنم. گفتم ملتفت باشید، آنچه انبیا وحکما میکردند تطیر نبود، واز جبن و ضعف آنها ناشی نمیشد، برای قوت قلب دیگران و ثبات عزم ایشان تفأل مینمودند. پیغمبر (صلعم) فرمود کار ما سهل شد، با این یك کلمه ضعف قلب پانصد نفر پیادهٔ غیر مسلح را که خودشانرا از سه هزار سوارهٔ زره پوش



شکل (۱) ـ غوغای دم بازار

قریش ، درمقابلهٔ اوّل منهزم مید انستند ، و در عزم او اخلال میکردند،اصلاح نمود.ارواح افسرده وقلوب مردهٔ ایشانرا شکفته و زنده ومتهیج ساخت . وگرنه آن حضرت درچند ین مقام (لا طیر ولا زجر في الاسلام) فرموده . ولی (تفألوا في الخیر تجدوه) را ، فقط برای همین معنی تجویز و تصریح نموده . وگرنه اشخاص أولو العزم که ، با یقین کامل به هدایت نوع گمراه ، یا عنایت قوم مظلوم بر خیزند، اسناد جبن و ضعف نفس بر آنها گناه ، و بی ادبی ، و بی انصافی است . باید در اقدامات مردان مسلّم عالم دقّت نمود. علّت آنها را پیدا کرد و فهمید . وگرنه ذرع ناقص من و شما مقیاس حرکات کملین نمیتواند بشود .

مصطفی گفت ، این تنها تطیّر نیست ، هرکس آدم است حسّ دارد. بعد از این واقعهٔ مؤثره چه گونه میتواند پی کار برود! چطور فراموش میکند که در میان بازار ، در این دورهٔ ترقی ، مردم یك بلد بعنوان رعایت عواید دیرینهٔ ایّام وحشت وجهالت ، بجان هم بیافتند، و چنان بجنگند که گویی دشمن خارجی ، با لشگر وتوپ میخواهد بوطن ایشان داخل شود، ویا معابد آنها را بی احترامی کند . یا اولاد آنها را اسیر ببرد . چه میفرمایید ؛ همهٔ رفقا غیر از شما شریك قول من هستند .

من بر اصرار خود افزودم ، خواستم مصطفی را با اکثریت ملزم نمایم . أصل منظور من دو نتیجه بود : یکی اینکه در آینده از این گونه وقایع ، فتوری در عزیمت رفقای من حادث نگردد . دوم ، طبیعت رفقارا بشناسم ، که در اقدامات مهمه ومخوفه ، کدام یك از آنها بیشتر

قوّت قلب دارند ، تا عیار صحیحی باستقامت و اطمینان تحمل شداید آنها را داشته باشم .

یك یك رأی آنهارا پرسیدم . باخود مصطفی دو نفر طرفدار اياب، و با من سه نفر طرفدار ذهاب شدیم. مشعوف گشتم ، به مصطفی گفتم خوب شد که اختلاف از میان برخاست ، وتفرقه میان ما نیفتاد . چون گاهی ، از یك سخن بی موقع و حرکت بیجا، میان جمعیتی که مدّتها در تشکیل او زحمت کشیده بودند ، اختلاف پیدا شود ، و نیل مقصود محال گردد . اگر شما نمیرفتید ، من تنها میرفتم ، و ننگ فسخ عزیمت را قبول نمیکردم . هرکس درعزم خود راسخ نیست ، قول و فعل او قابل استناد و اعتماد نباشد. (امیر تیمور گورگان) ، (شاه عباس صفوی) ، (نادر شاه افشار) ، امیرکبیر (میرزا تقی خان) مرهون عزایم راسخهٔ خود بودند ، که نایل شرف (کبیری) تاریخ شدند . درنزد عزم رجال مستقیم الأقوال ، قلع جبال، و حزق غربال یکسان است .

حکیمی گوید که در جنب عزم بشری (محال) محال است.(ناپولیون بوناپارت) میگوید : غیر ممکن را باید از لغت خود اخراج نمایم .

احمد گفت فرمایش شما صحیح است . اما قول حکیم در نفی محال عزم رجال مسلم نیست . در اقدامات اشخاص اولو العزم بیشتر بدا واقع شده ، راه رفته را بر گشته،کار کرده را نا تمام گذاشته اند . یقین باید کرد (هزار نقش به بندد زمانه ونکند یکی چنانکه در آیینه‌تصوّر ما است) حکیم مقلدی شمارا میشناسم . از معارف آلمان است.در کتات شرح تقدیر

خود بیانات کافیه دارد ، وعزم (بسمارك) را شاهد میآورد . اساس او ، درده سال تشکیل هیأت متحدهٔ آلمان ، ودرسی سال ترقی ثروت و صنایع آنها بدرجهٔ محیر العقول ، توسعهٔ شهر (برلین)، و اقتدار سیاسی عالمگیر ایشان است . همینکه حکیم سهو میکند . موجد امکان این محال، تنها عزم (بسمارك) بنود . مساعی (مولتکه) سردار، استقامت (گیلیوم) اوّل متمم آن عزم ، و ارادهٔ غیبی مدیر آن عزم و سعی و استقامت گردید. وگر نه عزم بشری بی معاونت تقدیر ، منتج ظهور ، و مثمر ثمر نمیشود .

گفتم بدیهی است گردانندهٔ جهان ، و مدیر کار خانهٔ امکان عزم بشری نیست . سابقهٔ نا معلوم یا تقدیر اللهی است . و همان تقدیرات عبارت از قانون خلقت است ، که در هیچ مدار از موضوع خود تخلف نکند ∴ مقدر است که از هر کس چه فعل آید . (درخت مغل نه خرمادهد نه شفتالو) . اما اگر عزم بشري توجه به تربیت درخت شفتالوا نماید ، درشتی اورا به انار ساوه میرساند، واگر بخواهد از درخت شفتالوا انجیر بخورد ، چون مخالف قانون خلقت ، یا همان تقدیرات است ، عزم او باطل و سعیش عاطل گردد. اشخاصیکه مؤیّد هستند ، عزم خودشانرا در طبق اقتضای تقدیر یا قانون‌خلقت صرف میکنند ، و نتایج محال انظار دیگرانرا ممکن مینمایند. پس اساساً عزم و تقدیر از یك منبع جاری است، و در همه جا توأم اند . و اگر توأم نیستند ، نه عزم باشد و نه نتیجهٔ او:

(بسمارك) تشکیل هیئت متشتتهٔ آلمان را ، که با وجود مجاورین مقتدر و قوی ، هیچ کدام از ضعف خود قادر حفظ وجود و استقلال

نبودند، در طبق قانون خلقت (حفظ وجود) مقتضی دید، با عزم قوی اقدام نمود و موفّق شد . (گلیوم اوّل)، چون پادشاه (پروسیا) ، و از سایر سلاطین و حکمداران آلمان بزرگتر بود ، کثرت نفوس ، و استعداد، و اهمیت بیشتر داشت، بر حسب قانون خلقت(جذب اجساد) که کلی باید جزئی را کشیده بخود وصل نماید ، با عزم راسخ اقدام نمود ، کشید و چسبانید . (مولتکه) بر حسب قانون ،(رفع محذورات و تسطیح مجرای میاه) اسباب وصل ینابیع متفرقهٔ ملی را به چشمهٔ واحد که لشگر منظم بود ، با مساعی فوق العاده آماده نمود . از جنگ فرانسه فاتح در آمد . و در قلعهٔ (سدان) ناپلیون را اسیر گرفت . پس عزم انها در همه جا و هر حرکت ، مطابق قانون خلقت یا تقدیر بود .

مصطفی سخن نمیگفت،و ساکت راه میرفت. خواستم او را دلداری کنم،و بر خلاف تطیر خودش معتقد نمایم ، راه ما را که از مقابل قبرستان کثیف معروف رفقا بایست بگذریم ، براه جنت آباد جدید الاحداث میرزا بهادرالملك ،که رفقا مخبر نبودند و نمیشناختند تغییر دادم. مصطفی را نزدیك خود خواندم . گرم صحبت شدیم ، طرف دست چپ را پیش گرفتیم . رفقا ملتفت بنودند . صحبت کنان ما را تعاقب میکردند . قدری راه رفتیم ، از مصطفی پرسیدم حالا بگو به بینم که پیش ما چه خواهد آمد؟ گفت معلوم است استقبال ما تا آخر سفر امثال واقعهٔ ماضیه خواهد بود که دم بازار دیدیم. حالا گذار ما به قبرستان ، و مزبله ، و کثافت ، و عفونت است چیز دیگر نخواهد شد.

گفتم از این خیال فاسد استغفار بکن . پیش روی ما منظره های قشنگ ، تفرّجگاه خوش وضع، صحراهای سبز ، گلهای الوان ، ودرختهای پر ازفواکه و اثمار خواهد بود . مصطفی انکار مینمود ، و عقیدهٔ خود را تکرار و اصرار میکرد . من میخندیدم ، آسوده بودم . زیرا نزدیکی ما بباغ ، به تعجّب و تغییر خیال مصطفی جای تردید نگذاشته بود . هرچه بباغ نزدیك میشدیم ، عجلهٔ من بمغلوبي مصطفی ، و نفوذ اقوال خودم برفقا که ، یکی از نکات مهمهٔ ریاست است میافزود . مصطفی نیز عجلهٔ خود را در نشاندادن کثافت موعودی منتظری بمن ، از سرعت حرکت و هیجان خود واضح نشان میداد . تا اینکه به بلندی مشرف خیابان رسیدیم . چشم انداز غیر مترقبهٔ عجیبي که ، از رفقا هیچکدام وعدهٔ التذاذ او را به ذائقهٔ خود نداده بود نمایان گردید . قدری سرازیر رفیتم ، به اوّل خیابان رسیدیم .

این کوچهٔ باغ تقریباً پانصد ذرع طول، و سي ذرع عرض دارد. ازدو طرف با طول مسافت ، آب صاف چشمهٔ (سیّد بخش) معروف است که ، بهادر الملك پیرار سال به اتهام بابی بودن ، با سایر املاکش ضبط کرده ، وسید بی گناه در هیچ در پناهی نیافت . بستر جریان نهر سراسر از مرمر سفید ساخته شده . باطول نهر چهار قطار درخت (آ کاس)، که گلهای زرد انبوه چون خوشهٔ انگور آورده ، کاشته اند. راه رو خیابانرا ، چون قالی خوش نقش ، سراسر با خشت های کاشی معرّق فرش کرده اند . در مسافت هر صد قدم ، برای استراحت

متفرّجين ، تخت های قوسی مفضض طرح جدید سپارش خوشوضع و منقش ، با میز های پیشروی متناسب ، گذاشته شده . به فاصلهٔ یك زرع دور قوسی تخت ها، با گلهای همیشه بهار ، و ازهار شکفته و انبوه، محصور میباشد . به فاصلهٔ مساوی تخت های نشیمنی ، از دو طرف راه ، مجسمهٔ معارف تاریخی ایرانرا از مرمر سفید حجاری نموده ، روی زیر ستونهای مرمر کبود نصب کرده اند. در میان مجسمه ها،به تناسب مسافت ، هیئت و هیکل پهلوانهای قدیم و سلاطین سلف را سواره ، وبعضی زره پوش، با اسلحهٔ قدیمه ، و البسهٔ عصر خود ، از برنج و چودن ریخته و گذاشته اند که، بیننده از حجاری و نقاشی آنها متحیر میماند . هر صورت ، از حسن و غرابت ، توجه عابرین را بی اختیار جلب میکند ، و یکی بیشتر از دیگری مشغول و متفکر مینماید. ستونهای چراغ(الکتریك) ده ذرع بلندی ، سرا پا با سبزه های الوان پیچیده و پوشیده ، فقط از سر ستونها شیشهٔ امرودی چراغ ، چون الماس کوه نور از میان سبزه ، در روز روشنی خود،و شبها پرتو نور برقی را سرور افزای قلوب متفرجین مینماید . ستونهای بلور آب پاشی ، طول خیابان چنان نصب شده که،هر کس دوگمهٔ بر جستهٔ او را که، در کمال خوش وضعی نمایان است فشار بدهد،مسافت قسمت خود را در یك لمحه آب میپاشد ، ومرطوب میکند، و همان قدر به روح اشجار میفزاید . در وسط خیابان حوضی است که ، فوّارهٔ او سی ذرع بالا رفته ، و از آن بلندی ، ذرّات مائیه چون سودهٔ الماس ، در روز تلألؤ طبیعی ، وشبها از پرتو چراغ برقی ، هر ذرّه لون

مصنوعی دیگر مینماید ، و صفای سحر نمای خود را منوّر ، باطراف مسافت دور میپاشد .

واقعاً سه سفر شاه مرحوم، و دو سفر اعلیحضرت (مظفر الدین) شاه خلّدالله ملکه ، اگرچه سی کرور خرج شد ، بی اثر نگذشت ، و بی نتیجه نماند. وسعت طهران ، (دار الخلافهٔ) ناصری، خیابانهای فرسنگی، دروازه‌های کاشی کاری، پارك های رجال معروف، تالار های بزرگ ،طنابی های پنجاه ذرعی مزین، آیینه های چند زرعی ، و بلور آلات که سفرای خارجه هر وقت می بینند شعبده و بی صورت خارجی حساب میکنند، حال انکه به کارخانه های خود آنها سپارش داده شده ، و تعجب میکنند از طرق ایران که قاطر با صعوبت میرود، این همه اشیاء نفیسه و زود شکن را چگونه حمل نموده انده ، و اگر حمل اینها ممکن است پس چرا لوازمات دیگر را که بیشتر در کار است حمل نمیکنند؟ ! همه از مآثر تاریخ آن اسفار است.

چون وارد این شارع مینو یی شدیم هر قدم که بر مید اشیتم، ملتفت حالت رفقا ، خاصه مصطفی بودم. تغییر حالت او از حیرت زیاد ،و شعف مشوب تعجب ، وتراکم تکذیب تطیرات معتاد خود ، وتردید داشتن مصداق خارجی ، یا صورت واقعی اینهمه مناظر ومرایای فوق تحریر ، وحمل او را به شعبده بازی معروف بنده که، هر لحه در وجنات و سیمای او منطبع میشد ، و حرکت چین جبین ، و سرعت دوران حدقهٔ بلوری چشم او شارح آنها بود ، درکمال وضوح میخواندم . ولی سکوت نمودم که یکی از ما سر صحبت را باز کند .

در این بین صدای دلنواز احمد حالت سکوت ما را برهم زد ۰ مصطفی گفت از تماشای این خیابان نمونهٔ روضهٔ رضوان چطوری؟ دانستی که حوادث بازاری نافذ استقبال امور نیست ؟ کو قبرستان منتظری ما؟ دیدی چطور مبدّل به گلستان گردید ؟ !

مصطفی گفت بدیهی است، قرنها زنده باش ، و تحصیل معلومات بکن ، باز وقت مردن میدانی ۰ که هیچ ندانستهٔ۰ هر روز تجربهٔ انسان بیشتر میشود ، وسعت خیالش بر افزاید ، افق نظرش توسیع یابد ، و از دفتر مرور ایام معلومات ناخوانده تحصیل میکند۰ اگر حالا به سوء عقیدهٔ خود معترف نباشم ،باید منکر آفتاب بشوم ۰ امّا با همهٔ اینها ، موادّ جبن و سوء ظنّ ، در هیولای تکوین انسانی چنان تخمیر شده که احدی از ابنای بشر دعوی خلاصی او را محقّ نیست۰ واگر بکند خلاف است ۰ نه اینکه وقایع موحشه و مدهشه ، بلکه بعض توهمات بی اساس اسباب تخدیش ذهن، وتغییر حرکات اشخاص عالم و عاقل و رشید میشود. از احبا چندین ذوات عالم ومعقول را میشناسم که ، روز دوشنبه به هیچکار اقدام نمیکنند ۰ میگویند اگر روز دو شنبه کار بکنیم بد تمام میشود ۰ سودا بکنیم بی سود در آید ، مکتوب بنو یسیم کدورت آورد ، مزرعه بخریم بذر نمیدهد ، وبه هر چه اقدام نماییم بی نتیجه میماند ۰ حال انکه دوشنبه و سه شنبه یا سایر ایام ما ، اسم بیست وچهار ساعت ، یعنی مقیاس یك گردش زمین ما ست به دور محور خود ۰ وانگهی هر وقت آفتاب دوشنبهٔ ما غروب کند،آفتاب دو شنبهٔ طرف دیگر زمین طلوع مینماید.



شکل (۲) - باغ بهادر الملک

یا برعکس . همچنین در بعضی اراضی دو شنبهٔ ما ده بار گذشته ، و دو شنبهٔ انها هنوز نیامده . چندین نقاط مکشوفه که سیّاحان رفته و دیده اند،در روی کرهٔ زمین است که،سی شبانه روزما یك روز آنجا است. در قطبین کره نه ساعت موجود است نه روز ، کجا مانده دو شنبه و سنگینی او. بعضی هستند که در ایّام طاق، مثلاً یکم ، و پنجم، و هفتم هیچکار نگیرند ، و به هیچ عمل اقدام نمیکنند ، مگر در ایّام جفت دو ، چهار ، شش ، و هکذا. حالا تصوّر بکنید که در خلقت ، چیز جفت ، یا عدد جفت هرگز وجود ندارد. کاینات همه کثرتی است که ، از واحد لا تحصی تشکیل یافته. پس آنچه موجود نیست ، چگونه نافذ بد و نیك امور میتواند بشود .

باز واضحتر میگوییم : منجّمین کسوف شمس را ، میتوانند پنجاه سال قبل از وقوع ، تا لمحهٔ آخری استخراج نمایند . بلکه هر کس قاعدهٔ سهل تشخیص کسوف را یاد بگیرد ، در هیجده سال و چند روز ، میتواند به تکرار او حکم نماید ، و منتظر بشود . الآن عالم و عامی همه میدانند که ، هر وقت ماه در مدار خود ، در خطّ محاذی زمین و آفتاب واقع شود، کسوف جزئی وکلّی مرئی گردد . یعنی آفتاب از چشم سکنهٔ آن نقطهٔ زمین ، بقدرعبور ظلّ ماه مستور میشود . با وجود این هر وقت واقع شد ، علما ومنجّمین نیز میهراسند ! حیوانها وحشت میکنند ! جوجه ها زیر پر مادرشان میدوند و پنهان میشوند! نه تنها ذیروح، نباتات پژمرده، و گلهای شکفته افسرده گردند . حالا بفرمایید اگر اینها جبن طبیعی

نیست پس چیست ؟ !

من به تقریرات مصطفی گوش میدادم ، محظوظ بودم . احباب مشعوف ، راه می پیمودیم . آثار کدر اوّلی یکجا زایل شده بود . سخن از ترقی ملل بمیان آمد . محمد گفت ، ملت انگلیس امروز از سایر ملل مقتدر و مقدّم است . دارای مستملکات بیست و هشت سلطنت ، و هشتصد کرور تبعه ، و قسمت چهارم همهٔ خشکی زمین ، و بیشتر در اراضی حارّه و مخصوبه و معادن طلا و الماس است. شهر لندن دوازده کرور سکنه دارد (نصف سکنهٔ ایران) . (شکسپیر) و (نیوتون) ، برای افتخار این ملت کافی است . قوّهٔ بحریهٔ (فلوت) غیر مغلوب آنها مسلم دنیا است. ملتی که در داخله هیچ اختلاف کلمه ندارند فقط انگلیس است . فرقهٔ مخالف (پارلمنت) را (مجلس مبعوثان) ، برای روز بد تشکیل کرده اند که ، وزرای سر کار هر وقت سهوی بکنند ، یا اقدام مضرّه نمایند ، فرقهٔ دیگر سر کار آیند ، وسهو وزرای معزول را اصلاح نمایند . و گر نه در مسئلهٔ که مسلماً نفع ملت در او است ، هر گز اختلافی در میان آنها نبوده و نیست . اگرچه جنگ افریقای جنوب ، و خسارت دو هزار کرور ثروت باشد .

حسین چون در روسیه تربیت شده ، در مدارس روس خوانده ، میان ملت روس نشو و نما یافته ، روسیه را مدّاحی مینمود . طول و عرض ممالك روسیه را بیان میکرد که ، در یکطرف مملکت افتاب طلوع میکند ، در طرف دیگر ظهر است . در ین مملکت وسیعه ،

رودخانه های کشتی رو ، صحاری مسطح، صد و سی ملیون (۲۶۰ کرور) تبعهٔ کار کن ، بیشه های هزار فرسخی ، هشتاد خروار (دو هزار پوط) طلای حاصل یکسالهٔ معادن ، سنگهای قیمتی ، و نقره ، و پلاتین ، و سرب ، و زیبق ، و ذغال سنك ، بی حدّ و حساب است . همهٔ اینها را با کمال فصاحت تشریح مینمود . در آینده روسیه را مالك کلّ آسیا ، و از اسلامبول تا پکن تابع فرمان روس میشمرد . و در این باب ایراد ادلّه های قدیم خارج از موضوع وحیز انتفاع میکرد .

حسین ناطق غریبي است ، در فصاحت و بیان ، و احداث کلمات جدیده ، و معانی لطیف و دلچسب ، از رفقای ما ممتاز است . در اکثر فضایل نفسانی و شرف انسانی بهرهٔ کافی دارد. مگر اینکه قدری متعصب است ، وضاحك بلا تعجب . چنانکه گاهی از ضحك خود در انظار بی ادب بقلم میرود . مکرّر اتفاق افتاده که از حضّار حرکت غیر مضحك صادر شده ، یا حرف معتادی زده ، مثلاً ازبیرون آمده گفته هوا بسیار گرم است بارش خواهد شد ، حسین خندیده ، و قایل رنجیده . در محاوره که گاهی تعصب را ممزوج فصاحت خود کرده ، اثبات ایراد خود را ادله های صوری میتراشد ، بمن ناگوار آید که شخص با دانش چرا این قدر در اثبات عقاید باطل خود اصرار دارد . سخن امپراطور روم (مارکو اودیل) بیادم میآید که مینویسد: شکر خدا را که،فصاحت بیان خود را دلیل اثبات عقاید خود نمودم . باید دانست که هر کس هرچه میداند او را حق می پندارد.وهر طایفه هرچه دارد به او خوشنود

است. ناشر این همه عقاید متباینه و اقوال مختلفة ، اعلم و اعقل اعصار خود بودند. پس بهتر آنست که در محاوره هرکس رأی و دلیل خود را واضح و ساده بگوید ، و ایراد کند. و در عدم قبول (لکم دینکم و لی دینی) را میزان عمل نماید .

حسین باز حلوای لطیف سخن خود را که،از روغن و عسل فصاحت و بلاغت می پخت،به نمك تعصب مخلوط کرد و بی مزه نمود . میخواست ثابت نماید که در روسیه علم و صنعت و آزادی ، از سایر ملل متمدّنه کمتر نیست . حال آنکه در روسیه دلی نیست که از فقدان نشر معارف در او اثری نباشد در روسیّه صاحب سواد از صد ،سی نفر است ،آنهم در بلاد . سکنهٔ قرا کلاً بی سوادند . اگر ششصد شهر روسیّه و شانزده مليون سکنهٔ نفوس آنها را صاحب سواد حساب بکنیم،باز حسین اثبات قول خود را قادرنباشد. حسین گاهی از دار الفنون طهران چنان وصافی میکند که ، گویی این مدرسه اقلاً اسم بی مسمایی دارد . حال آنکه مجلس معارف جدید الاحداث طهران ، و بعض اجزای او کافی است که شخص منصف،ارزش و نتایج آن مدرسه را کاملاً بداند و مشخص نماید مللی که در شرح ذیل طبقات امم باید نیم وحشی محسوب گردد ، در کتاب لغت آقا حسین ما متمدن نوشته شده .

احمد چون در فرانسه تحصیل کرده، قدمت تربیت،و نشر معارف، و کثرت ثروت ، وترفیع صنایع ، وادارهٔ جمهوریت فرانسه را میستود ، و فتوحات ناپلیون اوّل را شاهد می آرد . دیگری فرانسه ها را به سبك

مغزی و لا مذهبی و بی عفتی تشنیع میکرد . از ملت ایتالیا، و رشادت و غیرت (غریبالدی) ، وکفایت (کاوور) ، و شرف (ویکتور امانویل اوّل) توصیف مینمود . و قدمت مدنیت رومیان را در وضع قوانین، و تأسیس مشورتخانه، و الآن از ترقی و تجدید شؤونات تاریخی قرون ماضیه، و تشکیل دولت کبیر ایتالیا تفاصیل نقل میکرد .

دیدم آخر این محاجه بجایی کشید که هیچ کدام سخن دیگری را حالی نمیشد . در حین تکلم پیش آمده مصاحبش را مانع رفتار میگشت. تو نمیدانی ! . و تو نمیفهمی ! . در بین ایشان مکرّر در مبادله بود. بنظرم آمد که مجالس متعصبین لفاظان ایران ، و مباحثهٔ (شیخی ومتشرع) در میان است . با اینکه این آقایان ، عالم وتربیت یافته ، وهر یك صد جلد کتاب علم اخلاق خوانده ، ولی چون ایرانی زاده هستند ، بالطبع آداب محاورهٔ اجداديرا فراموش نه نموده اند . طوری انها را به ترتیب سلوك آوردم . گفتم آقایان من ، جان من ، برای معارف ایران شایسته نیست وقت گران بهای خود را صرف وصافی ومدّاحی ملل اجنبی بکنند . مارا از این چه که فلان ملت چنین است و چنان است! ما باید به اوقات شبانه روز خودمان از ایام آتیه نیز استقراض نمایيم ، لا ینقطع مشغول تشریح معایب و مصایب وطن، وارائهٔ اصلاح آنها بشویم .نه اینکه هیجان نموده بسرعت تکلم برافزاییم، وقول دیگريرا تمام نشنیده فصل نمایيم ، عمداً خود را بی‌ادب بکنیم. هر چه هر کس امروز نگفته، برای او وقت گفتن باقی است . امّا هر چه بی موقع گفته وقت او فوت ، و تلافی انفعال را ما

دام الحيات مدیون میماند . کثرت قول و عجلهٔ فعل بیك اندازه مذموم است . در صحبتهای عاجله سهو زیاد واقع شود ، و سند جهل ، یا تکلّم لا عن شعور قایل گردد. حکما گویند : کم گو و بجز مصلحت خویش نگو چیزیکه نه پرسند تو از پیش نگو دادند دو گوش و یك زبانت زآغاز یعنی که دو بشنو و یکی بیش نگو .

احمد گفت منطقیهٔ این رباعی در خور اقتضای عصر متمدّنهٔ ما نیست . حکمتی که داشت نسبت بعهد ما مفقود نموده . وقتی این رباعی حاوی حکمت ایّام خود بود که،زبان هر کس را که پر میگفت و صلاح غیر میگفت میبریدند . دنیا و ما فیها تیول مقتدرین بود . الآن تکایف ما اینست که زیاد بگوییم ، ولی صلاح غیر بگوییم نه صلاح خود . نمی بینید ناطقان دول متمدّنه در مجالس خود شان گاهی دوازده ساعت متصل سخن میگویند (در پارلمنت ویانه دوکتور وئلف و شنیریر در سال ۱۹۰۲ میلادی ، برای رسمیّت و تفوّق لسان نمسه به سایر طوایف دول متبوعهٔ خودشان) و یك کلمه صلاح شخصی نمیگویند . هر چه میگویند یا معلومات مفیده ، یا مطالبهٔ اصلاح امور جمهور است . اثر این نصایح مندرسه ، فقط در ایران پردهٔ جهالت رجال ما میباشد که جز صلاح خویش کاری نکنند ، حرفی نزنند ، بی مزد مباشر کار ثواب نمیشوند ، جز افسانه و دروغ کتابی ننویسند ، جز تملق بی ادبانه شعری نبافند ! . . اگر دنیا غرق طوفان حوادث گردد هرکس میخواهد گلیم خود را از آب در آورد . پی نجات نفس خود می افتد ، و ملت مظلومه

را به ترحّم خدا، و شفاعت ائمهٔ هدا حواله مینماید. کتب ادبیات ما همه حاکی تملق و چاپلوسی، و تحمل ظلم و فساد و استبداد و اجبار است. و در همهٔ طبقات با یك تناسب تامّ مجرا و معمول است. سلطان از واهمهٔ نفرین، به دراویش و سادات خوش گوید و انعام دهد. رجال دربار برای حفظ مقام تقرّب خویش، پادشاه را از وقایع مؤثره اطلاع ندهند. آتش سوخته را موج آب، و حملهٔ دشمن را شرفیابی بوسیدن رکاب همایونی به جلوه و تقریر آورند. خرابی بلاد و مهاجرت عباد را، آبادی زیاد و کثرت عدل و داد بقلم میدهند. مأمورین جزو، رؤسای خود را میستایند. هر خبط وقبیح که از آنها سر زند تحسین مینمایند. چنانکه گویی منابع و مواد شرف و تکریم بشری، از حیولای تکوین ایرانی معدوم شده، ونفوس جامدهٔ آنها از (نفخت فیه من روحی) زنده نباشد!..

ظهر نزدیك بود. برفقا گفتم که قدری تند برویم، خود را بسر چشمهٔ معروف به سردار بر سانیم، نماز بخوانیم، و نهار بخوریم، و در سایهٔ درختان بید و چنار استراحت بکنیم. بسر چشمه رسیدیم، دست و رو شستیم. این چشمه در دامنهٔ کوه کم ارتفاعی جاری است. اصل او از منابع عدیدهٔ چشمه سار های چندین فرسخ دور از اینجا است. کان کن های ماهر از زیر زمین، در عمقهای متفاوت، از ده تا بیست چهار زرع، نهر بزرگی که میتوان در میانش سر پا مشی نمود کنده، ودورشرا مثل تونل های فرنگستان (راه رو زیر زمینی)، از

سنك و سا روج دیواره و سقف درست کرده ، وچشمه های کوچك اطرافرا داخل این قنات مستقیم نموده ، در این نقطه که ما هستیم ، آب صاف وپاك بشیرینی شربت ، و صفای بلور ، در قطر نیم زرع ، به سقایت ده سردار آباد و مزارع و باغات او جاری است . آثار قدمت تمدّن ، و (کلتور) ، و استعداد اهالی آسیا را کشیدن این قنات های عجیبه، و جریان انهار زیاد ، کافی و معروف دنیا است. تسطیح سه چهار فرسنگ راه جریان آب را از زیر زمین ، و در نقاط مقتضیه کندن ثقبه ها برای تنفس کار گران ، و موازنهٔ اعتدال جریان و استحکام تعمیر او ، چنانکه درچندین سال هیچ صدمه وخرابی به آنها نرسد ، دلیل کمال استعداد و مهارت معمار آنها است. پل های ضربی ، و مناره های بلند ، وطاقهای عالی ، الآن نیز در همهٔ آسیا ، تمجید مهندسین آنها را بقدر کفاف موجوداست. اگر حالا برج (ایفل) میسازند ، پل (فوررزس)، درست میکنند ، همه از شیوع علم ریاضی و جرّ ثقیل است که ، میتوانند هزار قطعه آهن را بهم قایم نموده ، و طاق یك چشمهٔ پل را به طول چهار هزار زرع بسازند . عمل جر اثقال را چنان سهل نموده اند که ، یکنفر حمال میتواند ده خروار ثقل را بارتفاع صد زرع بر افرازد . همینکه ایران و آسیا از امتداد ایام هرج و مرج ، و از نبودن مشوّق و فقدان اطمینان ، هم از استعداد طبیعی خود کاسته ، و هم از معلومات جدیدهٔ عصر استفاده نه نموده ، و مصداق ذلك هو الخسران المبین است.

سر این چشمه جای بسیار با نزهت و صفا است . تا چشم کار



شکل (۳) - سرچشمهٔ سردار و ورود درویش

میکند همه جا سبزه و گلهای الوان ، و بوته های زرشک خود رو است که ، خوشه هایش چون سنبلهٔ یاقوت از پرتو آفتاب برق میزند ، و برگهای زمرّدی خود را شفق نیم رنگ خوش آیند می آندازد . واقعاً فضای با روح و وجد افزایی است، عالمی دارد . ده سردار آباد با درخت های سیب انبوه مشهور خودش از دور چون سیاهی ممتدّی نمایان است . ده آباد و بزرگی است . پنجهزار نفر سکنه دارد .

قسمت ثانی

﴿ دعوت درویش ـ لگد خوردن او از خر خویش ـ آمدن یکی از مجتهدین عظام ـ وجوب تغییر الفبای ما ـ میرزا و کدخدای ده سنور ـ معالجهٔ مریض رستاقی ﴾

غذا حاضر شد .میخواستیم بخوریم، دیدیم از دور مرد قطوری به اولاغ لاغر و کوچکی سوار ، و جوان هیجده ساله در جلو او بسوی شهر میروند . به مصطفی گفتم برو به آنها تکلیف بکن بیایند با ما نان بخورند . مصطفی گفت از دراویش خرمن گرد است (میآیند هرچه داریم میخورند . جوانك هم بچه درویش اوست که، بعد از چند سال خدمت مرشد،جزؤ گدایان بیعار خواهد شد. گفتم شما از کجا میدانید که از آنها و از پر خور ها هستند؛اطعام ابن السبیل از احکام ممدوحهٔ اسلام است ، برو صدا کن بیایند ، اگر هرچه داریم میخورند بار شما سبکتر میشود، درمنازل عرض راه هرچه خواهی موجود است.مصطفی گفت من به اینجاها بلدم ، همهٔ دهات آباد و حاصل خیز است . هر سال صد

نفر از این گردن کلفتان میآیند میگردند ، گندم ، و شعیر ، و گردو ، و بادام جمع میکنند ، بارکرده میبرند و میفروشند ، وصرف الوادی خود مینمایند . آن کاروان اولاغ عقبی که از دور نمایان است مال اوست ، بگذارید برود . گفتم خوب چنین باشد ، صحبت او برای ما تفریح میشود ، دعوت کن بیایند .

مصطفی رفت صدا کرد ، درویش باکمال میل اجابت نمود . تا سر سفره همان سوار خر بود ، نخواست قدری دور تر پایین بیاید . تعارف کردیم ، نشاندیم ، رفیقش را تکلیف کردیم ، گفت نه خیر او نباید بنشیند ، قدری نان و پنیر بدهید در کنار میخورد . دیدم درویش مرد جاهل ومقید است .اصرار کردم،جوان معقول را نشاندم پهلوی خویش. اسمش را پرسیدم ، گفت نوکر شما علی است ، خیلی مؤدب بود . آقا درویش سه مرغ پختهٔ غذای دو روزهٔ ما را در یك لحه شکست ونمك پاشید ، و نجویده بلع نمود . پنیر ، و کره ، و حلوای زیاد همه از دست او برباد رفت . نوبت رسید به سبزی و زرد آلو . مصطفی زیر لب متبسم بود ، اشاره سکوت نمودم . تا اینکه ما حضر هرچه غیر از قند و چایی بود ، طعمهٔ شیر ، یعنی لقمهٔ درویش بی پیر گردید ! . خیال کردم بیچاره یقین مبتلای مرض بی علاج دولاب است (مرضی است که از ادرار مریض شکر زیاد تجزیه میشود) . این جور مرضی زیاد چاق میشوند ، متصل میخورند ، وآب زیاد مینوشند ، چون بدرجهٔ هلاکت میرسند در اندك مدّت لاغر میشوند و ضعیف گردند ، ودر شرف

موت اثری از فربهی اولی باقی نمیماند،و از خوردن و نوشیدن باز میمانند.

سفرهٔ خالی را چیدیم از درویش پرسیدم چند سال داری ؟ گفت از دولت مولا باید چهل سال داشته باشم. در جنگ عبید الله کرد ما از ده خودمان گریختیم، به شهر پناه بردیم .یاد دارم که چهار سال بیشتر نداشتم، چون هنوز (تونبان) نمیپوشیدم . گفتم سواد داری ؟ گفت چرا ، از عشق مولا درس خوانده‌ایم . گفتم پس قصیدهٔ یا ترجیع بندی برای مابخوانید مستفیض بشویم . گفت قصیده نمیدانم ، اما از راجی بچشم (به خیال او که من اسم راجی شاعر بی سواد را ترجیع گفتم) میخوانم . تبرزین از کمر آورد ، یکدفعه با صدای کریه و قبیح با سرسخن معتاد دراویش : آقا جان من یا مولا، چنان نعره کشید که سراسیمه شدیم. از آن طرف اولاغ درویش نیز صدای عرّاعر خود را به صدای خر صاحبش چسبانید . گویی اولاغ و درویش به وا گیری همدیگر معتادند . آنقدر خندیدیم که بی حالت شدیم . خر خودش ساکت شد ، وخر صاحب را استدعای سکوت نمودیم . دو سه بیت مزخرفات غریبی بهم بافت . فهمیدیم که از آن گدایان مسبوقی مصطفی است.وکاروان عقبی بار حبوبات تکدای اوست . اولاغ مال سواری خود درویش است . از بسکه حیوانرا در میان خرمنها، تشنه و گرسنه گردانیده و سوار شده،خر گوش خود را نگه داشته و گوشت خود را به صاحبش داده .

روی اولاغ خورجینی بود که درویش چشم از او بر نمیداشت . از قراین چیزی در خورجین بود که اورا نگران نموده بود . به علی گفت

حالا که شکمت سیر شد ، چه نشستهٔ ! برخیز اولاغ رابگیر ، تو عادت او را میدانی که میافتد و میغلطد! . . اینها را بیك طور آمری گفت ، و معلوم شد که قبل از گدایی پیش حاکم فرّاشی میکرده . علی بر خاست اولاغ را بگیرد ، اولاغ گریخت و افتاد و غلطید . رنگ از روی درویش پرید . دور غلطگاه اولاغ ،روی چمن با شیر و ماست خیسیده ، زرد و سفید بهم مخلوط ومالیده گشت . اولاغ بر خواست ، چند بار خود را تکانید، ته ماندهٔ خورجین را ازسیب و گردو، مثل گلوله باطراف پاشید اوقات درویش تلخ شد . سوقات خانه ، وحاصل یکماهه به قصاص مرغان پخته ضایع گشت.علی اولاغ را دوید وگرفت. درویش برخاست چند چوب به علی زد گفت توکه خر را بلد بودی، چرا جلو اورا گرفته زهر مار نکردی؟ بعد اولاغ را گرفته برسرش با چوب دست میکوفت، و صاحبش را میشمرد . اولاغ بر گشت جفتکی بر سینهٔ درویش زد . درویش افتاد ، و فریاد کشید که : ای وای مردم . . مردم . . ای خدا مردم . . سلامت مرا دعوت نمیکردید . . شما بچهٔ آدم نیستید . . من از خندیدن شما میدیدم که بمن استهزا میکنید . . ای خدا مردم . . . بنا کرد بقّی کردن ، وهرچه خورده بود همه را بیرون ریخت ! . . به هیاهوی او برخواستیم؛ سینه اشرا باز کردیم زخم نداشت جای نعل اسب درسینه اش معلوم بود . از مجبرهٔ دواجات ، احمد شکر سرب آورد،جای لگد را طلایه کرد ، دلداری نمودیم . آب آوردیم دست ودهنش را شست . کاروان عقبی رسید ، گفت آنها مال من است ، صدا کنید

بیایند مرا سوار کنند ببرند . گفتیم آمدند و درویش را سوار کرده بردند .

هنوز کلاه ماست آلود درویش از نظر غایب نشده بود ، مصطفی نا قاه قاه بنا کرد به خندیدن . چون از این حادثهٔ غیر مترقبه که چیزی نمانده بود بیچاره بمیرد متأثر بودیم ، از خندهٔ مصطفی خوشنود نشدیم . گفتم چرا میخندی مگر اینجا موجب خنده چیزی هست ؟ گفت نیست امّا چهار دقت در یکجا مرا بی اختیار خندهٔ قهرآمیز آورد : یکی اینکه نمیخواستم مهمان بی وجود آید هرچه داریم بخورد ، اطعام مانه احسان باشد نه احترام محسوب شود ، سخن من قبول نشد . دوم معنی مثل اترا کرا که گونید (مرحمتدن مرض حاصل اولدی) الآن دیدم ؛ و فهیمدم که چگونه گاهی مرحمت بی موقع تولید مرض میکند . اگر درویش با راه خود میرفت ، نه خیك او پاره میشد ، نه خودش مشرف موت لگد میخورد ، نه ما بی‌غذا میماندیم و نفرین میشنیدیم . سوّم نقشهٔ این حادثهٔ غیرمترقبه‌که ، درنیم‌ساعت اسباب او از نزول ما باین جا ، وعبور درویش و دعوت شماچه چگونه فراهم آمد ؟ واثراو در عالم کون وفساد چه بود ؟ میدانید که در عالم هیچ حادثهٔ مضرّه بی اثر خیر نیست ، یکی میمیرد دیگری ارث می برد ، پای یکی میشکنند جراح ودوا فروش منتفع میشوند ، خرمن یکی را برق میزند یا مزرعهٔ دیگری را تگرگ خراب میکند مجاورین آنها زراعت خودشانرا گران میفروشند ونفع زیاد میبرند ، اگر با نظر دقت حوادث عالم را تشریح کنیم اثر همهٔ اینهارامیفهمیم . اما افتادن درویش

وپاره شدن خیك اوچه اثر داشت ؟ چهارم باز جلوهٔ انطباع تطیر اولی در دل من ، بفقدان سعادت ونیل مقصود این سفر دست بهم داده، داعی شکفتی و خندهٔ بی موقع من شد .

اسبابها را برچیدیم و روانه شدیم . حسین از ما مقدم بود دیدیم صدای خندهٔ او بلند شد . خا . . خا . . خا . . هی پشت هم خا . . خا . بود ، با دو دست پهلوی خود را گرفته و میخندید ، نمیتواند خود را نگهدارد میخواهد بیفتد . چون ضحك حسین معروف است ، تفتیش علت او هیچ کس را مشغول نکرد ، وموجب تعجب ما نشد . قدری ساکت شد پرسیدیم که چرا میخندی ؟ باز شدت اوّلی را تکرار نمود تا اینکه بی طاقت شد، و نشست بحال آمد . گفت ملتفت نبودید ، اولاغ تا از درویش دو سه چوب خورد ، استمرار زحمت را فهمید ، یك دایرهٔ نیم قوسی مثل سربازهای پر مشق اروپا حرکت مسرعه کرد، سینهٔ درویش را هدف جفتك خود نمود و زد ، بی اسلحه دفاع نمود و به خصم خود غالب کشت. همهٔ اینها را بالطبع و با مهارت تمام کرد . بعد که درویش افتاد و هرچه خورده بود قی نمود، خواص دیپلوماسی بزرگ از خر ظاهر گشت، نفع نقد را ترضیهٔ ماجرا شمرد ، غذایی دید که هنوز فاسد نشده چنان مشغول خوردن گردید که ، گویی نه خودش چوب خورده و نه صاحبش را لگد زده ! تصور میکردم که اگر خر درویش را بمحکمهٔ قاضی گیرند ، بمرافعه ببرند ، از این دو کدام یك مقصر تراند ؟ ! . . . این بود که بی اختیار خندیدم .

امشب منزل ما کاروانسرای شاه عباسی است که ، در دو فرسخی ده بزرگ و آباد (سنور) واقع است . اگرچه اکثر مسافرین حالاً درده منزل میکنند،و بیشتر در تحصیل ما یحتاج سهولت دارد ، چون ما قدری در سر چشمه معطل شدیم، اگر به ده برویم دیر میرسیم و خسته میشویم از آنجهت کاروانسرا را منزل گاه قرار دادیم. آمدیم ، رسیدیم، دیدیم همهٔ ایوانهای طاقهای اندرونی و بیرونی که به گنجایش هزار نفر آدم و هزاردواب ساخته شده ،پر از مسافر و بارکش است. گویی او ردوی بزرگی با خدم وحشم دراین جا منزل کرده.هرچه گشتیم یك گوشهٔ خالی نتوانستیم پیدا بکنیم،همه جا یخدان و،مفرش و،تنبلیدو،خورجین و،اسباب چادر و،مطبخ است روی هم انباشته شده . مردم با هیجان غریبی که هنگام زلزله میتوانديد آمد و شد میکردند . بعضی دوابشانرا کاه و جو میدادند ، بعضی مشغول تهیه و طبخ شام بودند، فانوسهای متعدّد از هر جا آویخته و میسوخت ، آدمها چنان مشغول هستند که نمیشد از کسی پرسید چه خبر است ؟ مسافر کیست ؟ و این اوضاع و بساط برای چیست ؟ هی گشتیم ، از ترس اینکه مبادا بفهمندکه جزو آنها نیستیم ما را اخراج نمایند، چیزی نمیپرسیدیم . در این بین از دور صدای سرفه شنیدم ، نزدیك رفتم شناختم ، اقا صادق بزاز همسایهٔ ما بود . ما را برد به منزل خودش ، چایی خوردیم ، نماز خواندیم ، معلوم شد که یکی از آقایان معروف و مجتهدین عظام حضرت مستطاب حاجی میرزا ...... اقا سلمهم الله است که بنده محض احترام از ذکر نام مبارك ایشان بسکوت میگذرم ،



شکل (٤) ـ محاربهٔ درویش با خر خویش

از خراسان تشریف میآورد. بعداز استیذان مارا بحضور بردند. در زیر طاق مفروش با قالی های ابریشمی و زیراندازهای گلدوز ممتاز، حضرت آقا، و از اطراف بفاصلهٔ دو زرع حریم، معتبران و مستقبلین بدو زانوی ادب نشسته بودند. لاله های بلور، مردنگیهای زیاد میسوخت. طاقرا برای اینکه، گرد و دودهٔ صد سالهٔ او که هیچ وقت دست وجاروب ندیده بروی جالسین نیفتد، سراسر با چت سبز پوشیده بودند. مجموعه های حلویات، و فواکه و اثمار بسیار میان طاق، در مسافت دسترس گذاشته بودند. در پایین طاق چندین خدمهٔ جوان خیلی خو شوضع و لباس، قلیانهای سرونه طلا در دست، و جمعی از سادات در باری حضرت شریعتمداری صف کشیده، با نظم و ترتیب ایستاده بودند. بسیار مجلس باشکوه و مجلل بود. حین ورود در پایین تواضع نموده سلام دادیم، بالا رفتیم و نشستیم. آقا مرحمت فرمودند. احوال پرسیدند، یك یك اسامی ما را سؤال نمودند. عرض کردم برای مابندگان، شرفیابی حضور انور و مبارك سعادت غیرمترقبه بوده، و دلیل خیریت مآل این سفر ما میباشد. امید وارم از یمن توجهات قدسی سماط حضرت آقا، مأموریت صعبهٔ بندگان، که صعود قلهٔ دماوند، و تحصیل اطلاعات علمیه. و ترسیم نقشهٔ معدن یخ طرف شمالی او است، به نیکویی و سهولت تمام میشود، و به کتاب جغرافیای عالم معلومات جدیده افزوده گردد.

از استماع این جمله آقا ابروی خود را چید، و اثر کراهت جزئی که نظر دقیق میتوانست در یابد، در ناصیهٔ ایشان مشهود گردید. فرمود

من شما را زوّار عتبات عاليات پنداشتم ، ميخواستم التماس دعا بكنم كه ، بزيارت اماكن متبرّكه مشرّف خواهيد شد . واقعاً اگر سفرى در عالم هست سفر كر بلاى معلاّ يا سفر حجاز مغفرت طراز است لا غير . . . خيلى جاى افسوس است كه مجهولات فرنگيان، رفته رفته در ايران جاى معلومات را گرفته ، و به عنوان معارف اشتهار يافته ، و جوانان ما را از تعليمات مسائل دينيّه باز داشته پيرار سال كه به كربلا مشرف شده بودم ، در نجف اشرف كتابى ديدم ، مرد مجهول بى سواد تبريزى نوشته ، اسمشرا سفينهٔ طالبى يا كتاب احمد گذاشته . بعض شعبده ها درآن كتاب ، از قبيل افتادن تخم درست درميان تُنگ بلور ، وبلند شدن آب بالاى گلاس خالى و ازاين قبيل داشت . پس آقا سيّد على كه در تحصيل است ، ديدم مشغول تجربهٔ آنها است، منعش كردم ، و مذمت نمودم . اينها همه تقصير دولت ما است ، اطفال خود را بفرنگستان ميفرستند ، از انجا بر گشته نشر مجعولات و مجهولات ميكنند ، وعقايد مردم را سست مينمايند . بعد با دستمال عرق جبين خود را پاك نموده ، و از من با آواز خوش آيند و لطيف پرسيد: پس شما مأمور ايد قلهٔ دماوندرا تحديد نماييد؟ عرض كردم بلى . فرمود بآن زحمت پياده رفتن وحمل اثقال چه فايده به دنيا وآخرت شما متصوّر است ؟ عرض كردم فوايد بسيار است . گفت بگوييد بشنوم، اگر به كربلا برويد،به هر قدم كه بر داريد ملايك در جنت درختى براى شما ميكارند . بعد از شرفيابى روضات مطهرات ، هيچ گناه صغيره وكبيره درنامهٔ اعمال شما نميماند ، همه را محو

میکنند . چه عیب دارد ، اگر در سفر و زحمات شمانیز این نتایج است بگویید ، والا زحمت خودرا لغو وتضییع اوقات بشمارید . صفحهٔ کتاب دین را باید افزود ، و اجر جزیل گرفت ، نه جغرافیا و عقاید یونانیان بت پرست را ! عرض کردم علم دین عبارت از اصول خمسه و فروع ستّه است ، بنده در اصول و فقه تصنیفات زیاد دارم . معنی دین عبارت از عبادت معبود ، یا معرفت خدا است معنی اصول دانستن اساس احکام، معنی فقه تشخیص حقوق و تعیین حدود . . .

آقا در این جا سخن مرا فصل نمود ، فرمود شما میرزا محسن خان مهندس نیستید ؟ عرض کردم بلی . فرمود مشتاق ملاقات شما بودم . ما شاءالله به حسن تقریر وطلاقت بیان ابوی مرحوم وارث بالاستحقاق هستید. من شمارا خیلی کوچك دیده بودم، بعد شنیدم در لندن تحصیل میکنید . وقت مراجعت ابوی را زنده در یافتید یا نه ؟ عرض کردم یك سال بعد از آمدن بنده فوت شد . فرمود شنیده ام عربی را خیلی خوب میدانید ، در کجا یاد گرفته اید ؟ گفتم چهار سال در بیروت و در شیراز نزد میرزا صلاح الدین مشغول تحصیل وتکمیل زبان عربی و فارسی بوده ام . پرسید چند زبان بلدی ؟ گفتم غیر از عربی و فارسی چهار زبان میدانم . فرمود رفقای شما نیز السنهٔ خارجیرا میدانند ؟ عرض کردم بلی . فرمود واقعاً در این منزل آخری به یك هیئت فضلا بر خوردیم ، دعای این خوشوقتی را باید به آقا صادق بکنیم ، ما فردا برای ملاحظهٔ ساعت ورود شهر ، و استدعای مستقبلین ، و رسیدن

عقب ماندگان خدّام در اینجا توقف خواهیم کرد. شما هم فردا بمانید مهمان ما باشید، یا مهمان شما بشویم، هر طور میل دارید، همینکه پیش من باشید، بعضی مطالب در نظر است میخواهم از شما بپرسم، با سر فارغ قدری صحبت بکنیم. عرض کردم زهی شرف و سعادت که، ما بندگان طرف صحبت و حسن سؤالات حضرت آقا بشویم. دیدم هر چه من به ادب و فروتنی میفزودم آقا بیشتر مشعوف میشد.

وقت شام شد، سفرهٔ بسیار مفصّل ومجلل چیدند، (فیها ما تشتهی الأنفس) در معنی خود گسترده بود. شربت نارنج و بهار و ریباس، خورشهای کبك و درّاج و تزرو، دولمای به و سیب و کدو و کلم، مربّای بالنگ و بادرنگ و آناناس، آش انار و آبغوره و ماست، کباب برکه و کوبیده و حسینی، قوتلیت نیم کوبیده و تمام کوبیده و پاژار (این قوتلیت یا کوتلیت را از سینهٔ مرغ درست میکنند و یکی از غذاهای لطیف اوروپا است)، انواع ترشیات موستیر و بیجار و عنبه و زیتون، پلو چلو برنج صدری، و عطر ادویه جات او نمونهٔ موائد بهشت موعودی بود. اقا بسم الله فرمود مشغول اکل شدیم. برای آقا دو تا ماهی کوچك سرخ شده آوردند که درسایر خوانها نبود. یکی را برداشت بمن مرحمت کرد. این یکی معلوم است التفات مخصوص بود. آهسته بگوش مصطفی گفتم، حالا فهمیدی که درویش را عبث اطعام نکردیم! (هل جزاء الأحسان الاّ الأحسان) قول خدا است. می بینی (و له عشر امثالها) چه زود اثر بخشید! مگر این مجلس بهشتی از اعجاز آیات طیبات

نیست ؟ میان صحرا این دستگاه ملوکانه ، و اغذیهٔ لطیفه را جز موائد آسمانی چه میشود نامید ؟

آقا گاهی به حضار فرمایشات لطف آمیز می فرمود . یکی گفت آقا رضا شما حلوا را زیاد دوست دارید ، المؤمنون حلویون بدیگری گفت جناب میرزا رفیقت مثل من بی دندان است ، از سینهٔ مرغها برای او حمایت بکن که سهل بخورد ، یکی گفت حاجی جعفر آقا عازم بمبایی است ، باید ترشی عنبه را زیاد بخورد که برای ما زیاد بفرستد . یکی گفت حاجی بخشعلی ! از تکسر مزاج واهمه نکن ، آب یخ دارد ، آب بخور (و لئن ضررتنی لعلی خصمك) را بخوان . . . همه اینها را با متانت مخصوص ، سر به پیش افکنده مشغول اکل میفرمود ،و حضار تشکر میکردند . . . پیر مردی ازان میان شربتی نوشید و گفت : آقا شربت دنیا که چنان سرد و گواراست ، پس شراب طهور جنت چطور است ؟ ! چشم داریم که از آن شربت نیز ما را سقایت فرمایید . آقا خندید گفت : مشهدی گل محمد خیال میکند که بهشت کاروانسرای شاه عباسی است ! ما با این اعمال خودمان حقّ نوشیدن آن شرابرا نداریم ، مگر اینکه ساقی او ما را ترحماً شفاعت و سقایت نماید . . .

غذا تمام شد سفره را برچیدند ، قلیان آوردند ، رفقا خسته، مجلس سراسر قید و تکلف تشریفات ملوکانه ! حضار و آقا از فرط سرور حضور ، احیای چندین شب را مصمم ! هر کس در فکر اظهار عقیده و اخلاص،و ابراز محبت و ارادت، یا ادای سجده و عبادت، من متفکر

بودم که چگونه از این بند علایق خلاص شوم ! و رفته ، بقول بعضی از متکلمین مغلطه ، تمدد اعصاب نمایم ، یعنی دراز بکشم و استراحت بکنم . جناب آقا از آن ذکاوت فوق العادهٔ خودشان ، گویی از ما جرای دل من مطلع بود ، با آقا صادق فرمود مهمانها خسته شده اند ، آنها را بخدا و شما سپردم ، ببرید آمین آقا رختخواب از صندوقخانه میدهد . شخصی را صدا کردند حاظر شد . فرمودامین آقا برای استراحت این مهمانها آنچه در شهر ممکن است اینجا آماده بکنید .

رفتیم منزل آقا صادق ، بعد از ده دقیقه تخت های آهنی سفری ، رختخواب خوب برای همهٔ ما حاضر شد ، در کمال خوبی خوابیدیم . فقط آنچه ناقص داشت یکی این بود که لحاف ابریشمی آستر موقتی دوم ، که هفتهٔ یکبار میشویند ، و از روی آستر اولی چنان خفیف میدوزند که منفك نشود و نیفتد ، و از این جهت آستر لحاف همه وقت تمیز و پاکیزه میباشد ، واثر عرق دیگری وتنفس ثانوی در وی نماند لحافهای مانداشتند ، معلوم شد که از این نظافت واجبی بی اطلاع اند . دیگر اینکه عوض ملفهٔ کتان سفید که ، سبب پاکیزه گی روی دوشك و اسباب تبرید حرارت شدیده ، و مولد نوم است ، ملفه های کرباس الوان کشیده بودند . معلوم شد چون رختشوی ندارند که بتواند پارچهٔ سفیدرا در وقت شستن بحالت اولی بیاورد ملفهٔ سفید معمول نیست . بقیمت یك روی لحاف که ابریشم وشال کشمیر بود ، میشود پنج دست رختخواب ساده و تمیز ومنقح درست نمود . رختها خیلی تمیز بود ، ولی با رختخوابهای ما که برای مهمان

موجود است ، هیچ نسبت و شباهت ندارد . هرگز یك لحافرا بدو نفر بی تغییر آستر نمیدهیم . عطر وگلاب که بدورهٔ رختخواب میزنند ، تا صبح به سستی اعصاب وشدت نوم تقویت میدهد . شب کلاه ترمهٔ دو سه تومانی دارند ، امّا از پدر بر پسر ارث رسیده ، و صد نفر بسر گذاشته و خوابیده ،رنگ سجافش معلوم نیست،بوی چرك وعرق آدمی از دور شنیده میشود . حال آنکه با دو تومان میشود ده تاکلاه ساده درست نمود ، هر دفعه شست که هرکس بی عرق وچرك دیگری بسر بگذارد افسوس که این سلیقه یعنی نظافت و پاکی، در ایران ما عموماً، و در دستگاه متمولین و معارف او خصوصاً مجرا و مفهوم نیست . خیلی غریب است که جهل نیزمثل علم در عالم خودش هرچه تولید میکند و احداث مینماید بی تناسب نیست . برای دو نفر من و مصطفی ، پانزده جور غذا آورده بودند که ، ده نفر مرد اکول خوردن نصف آنهارا قادر نبود . چند چیز پخته را دست نزدیم ، وطعمشرا ندانستیم، چگونه که آوردند همانطور بردند . و این همه اسراف در حضور حاکم شرع بود که نهی (لا یحب المسرفین) را بهتر میداند! : از آقا صادق پرسیدم که چرا نعمت خدارا ضایع میکنند ، و بعد از اطعام این اردوی بزرگ باز نصفش را می ریزند و می اندا زند ؟ ! گفت در راه حضرت آقا هرچه بکنیم کم است . گفتم در راه حضرت اقا بهتر است که به فراخور حال خود ،هر کس تصدّق بکند ، بفقرا اطعام نماید . از یك طرف با این بلور آلات و اوضاع شکوه و تبذیر واسراف ، سیاهی دیك و لباس آشپز و دستمال

ظرف شویی و طعم آفتابه لگن های ایران ، در شیلان کشی هیچ ملت دیده نمیشود . در دستگاه خیلی مختصر متنظفین سایر ملل ، سالی صد زرع کتان برای دستمالی ظروف مطبخ ، و تمیز کردن گرد روی طاقچه ها و در و آقوشقه ها کافی نیست . از همهٔ اینها خواننده میتواند بخوبی در یابد که ، صورت پرستی وطن ما تا کجا رسیده ، و معنی چگونه از میان رفته ! بوی چرك دستمال آشپز را که از دور شنیده میشود ، با عطر ادویه جات رفع مینمایند ، و او را یعنی ادویه را جزو اعظم طبخیات میدانند. اما صابون در این بساط عریض و دستگاه مطوّل اکسیر است! هر جا که مطبخ می بینی بنظر تونهٔ حمام میآید .

رفتم میان رختخواب ، از تفکر ترتیب این اوضاع دو ساعت خوابم نبرد . صبح بیدار شدیم ، امین اقای مهماندار ما آمد گفت ، اقا میل دارد چایی را خدمت ایشان بخورید . عرض کردم استدعا میکنم چایی را در منزل که متعلق بحضرت ایشان است بخوریم ، دو سه کاغذ مختصر واجبی دارم بنویسم و شرفیاب شوم . یعنی خواستم بی قید وتکلف یك فنجان چایی را آسوده بخورم ، مجلس آقا نیز قدری بی مانع باشد که بتوانیم صحبت نمائیم . بعد از یك ساعت رفتیم به حضور تعارف و مرحمت زیاد نمودند . اقا فرمود اوّل بمن بگویید که سبب آبادی ، و ترقی صنایع ، و ازدیاد ثروت وقدرت فرنگیها چه چیز است ؟ و معنی (سیویلیزاسیون) که برای من تهذیب اخلاق ترجمه کرده اند چیست ؟ گفتم قبل از اینکه جواب فرمایشات حضرت آقا را عرض کنم اول باید ساحت عقاید شخصی



شکل (۵) ـ مجلس حضرت مجتهد در کاروانسرای شاه عباسی

خود را از تلویث مخالطه و نفوذ مؤانست فرنگیان ، یا نعوذ بالله طرفداری عواید مذمومهٔ ایشان در حضور مبارک حضرت سامی پاک بکنم ، و اصول ایمان و اسلامیت خود را تکرار شهادت نمایم ، تا معروضات دیگر این بنده بی غرض وپسنده باشد .

هر ایرانی که وطن خود را مثل بلاد اروپا بخواهد ، آرزوی آزادی ومساوات آنها را بکند ، به کثرت جمعیت بلاد ایشان حسد ببرد ، در اعمال واقوال تقلید آنها را نماید ، و (سیویلیزاسیون) را تهذیب اخلاق بداند ، دشمن دین و وطن خود میباشد . کلمهٔ سیویلیزاسیون از آن الفاظ خوش آیند و گوش پسند است که ، هر کس بشنود استشمام روایح ملکوتی را میکند . بعد از آنکه حاملین او را دید ، و عاملین او را شناخت، استنشاق کثافات اهریمنی را مینماید ، و عوض تهذیب اخلاق هیولای بی حس و وجدانرا میشناسد. آزادی و مساوات آنها ، بی لجامی محض ، خود پسندی صرف ، بی عصمتی درجهٔ قصوی است . کثرت نفوس بلاد ایشان ، جز اینکه فقرا گوشت سگ و گربه و خرچنگ بخورند فائدهٔ دیگر ندارد ، و نتیجهٔ بهتر نمیدهد . شبها در سواحل رود خانه ، و زیر دیوار محوّطهٔ کارخانه ها ، چندین هزار زن ومرد بی خانمان ، که رقعهٔ لباس شان کاغذ ، وبالا پوش ایشان اوراق بزرگ جراید منطبعه است میخوابند . هر کس از غربا ، بعد از نصف شب در خیابانها و کوچه های آن بلاد بگردد ، از دو هزار نسوان بی صاحب دعوت عیاشی ، و در عدم اجابت صد توبیخ و فحاشی میشنوند.

اقا فرمود سبحان الله ! تا کنون با هرکس من صحبت فرنگستانرا کرده ام ، از وضع نیکو یی آداب معاشرت ، وحسن خلق آنها مدّاحی وتمجید شنیده ام ! ولی تقریرات شما بر خلاف همهٔ آنها است . عرض کردم بلی این وقایع تا کنون نه اینکه به غربای ظاهر بین ، بلکه بخود اهالی مخفی بود که ، آزادی ومساوات ایشان منتج این مصائب شنیعه وسیئه خواهد بود . حالا خود شان متنبه شده اند . ولی آب رفته‌را بجو باز آوردن ، چون عصمت باد رفته را از صحرا رفتن محال است . اگر در این جا تفصیلات که میدانم عرض نمایم ، موجب حیرت شما میشود . آقا فرمود شما منکر ترقی آنها که نیستید ، پس سبب او را بیان کنید ، هر چه من شنیده بودم همه را تکذیب کردید ، دلیل ترقی و نظم و آبادی انها را که شما میدانید تقریر نمایید . عرض کردم سبب و علت اصل ترقی ملل مغرب زمین یکی اینست که ، آفتاب علم و صنعت از مغرب طالع شده . و دیگر قانون ایشان است که خود ملت برای مصالح امور خود وضع میکنند ، وحکومت اجرا مینماید . گفت خیلي خوب قانون یعنی چه ؟ گفتم قانون یعنی فصول مرتب احکام مشخص حقوق و حدود مدنی و سیاسی ، متعلق بفرد و جماعت نوع را گویند که ، بواسطهٔ او هرکس کاملاً از مال و جان خود مطمئنّ ، و از حرکات خلاف خود مسئول بالسویه میباشد . گفت مگر احکام شرعی ما حقوق و حدود را مشخص نکرده ؟ گفتم چرا برای هزار سال قبل بسیار خوب و بجا درست کرده ، بهترین قوانین تمدّن و شرایع ادیان

دنیا بوده و هست . ولی بعصر ما که هیچ نسبت به صد سال قبل ندارد، باید سی هزار مسئلهٔ جدید بر او بیفزاییم، تا ادارهٔ امروزیرا کافی باشد . واضح است احکام هر عصر متعلق بزندگانی معاصرین، و در طبق سهولت معیشت آنها وضع شده . آنچه در عصر خلفای عباسی لازم بود، در این عصر ترقی از حیز انتفاع افتاده . آنها را باید همان طور بگذاریم، ومتمم آنها را آنچه امروز لازم است وضع نماییم.

آقا برآشفت، گفت یعنی میخواهید که در احکام شرع تحریف بکنیم؟! یا اختراع و بدعت بگذاریم وکافر بشویم؟! عرض کردم حاشا ما نه بشریعت خود دست میزنیم، و نه چیزی بر وی میفزاییم. مسائلی که جز حکم قرآن است، وآنها را بیشتر در تعداد بشر برای سهولت عصر خود وضع نموده، و از کثرت کار، و امتداد هزاران سال، وتغییر زمان پیر و علیل و خسته شده آسوده میگذاریم، و احکام جدیده و مقتضیه را به کار کردن وا داریم. اخلاف ما میآیند، در طبق اقتضای عصر خود، احکام بی وجه موضوعی مارا آسوده درمخزن میچینند میگذارند، و ازآن خود شانرا وضع و اجرا مینمایند. بدیهی است که عالم حادث است وکل حادث متغیر، اگر ما آنچه هزار سال قبل متعلق به حادث و متغیر بود قدیم بدانیم و مصون از تغییر یا حدوث بشماریم، سند بیّن جهل ما میشود، و اثبات فساد عقیدهٔ ما را میکند. قدمت فقط مخصوص یك وجود واجب قدیم، وكلام او كه قرآن مبين است میباشد، باقی از افعال و اقوال همه متغير و حادث است. حالا ما به این مسئلهٔ

مفصله از طرف تجربه نگاه میکنیم، آنوقت ایراد ادلهٔ مجربهٔ بالغه ، اثبات حقیقت امر را کافی باشد : امروز هیجده دولت اروپا نصارا هستند ، و متفقاً میخواهند بملت اسلام غالب شوند ، ممالك آنها را تصرّف کنند ، و مذهب خودشانرا انتشار بدهند ، و عواید خود شانرا مرعیّ الأجرا نمایند . یعنی مساجد ما راکلیسا بسازند ، و ما را عبده وتبعهٔ خود بدانند و بکنند .در این صورت البته ما باید جهاد بکنیم. بفرمایید افراد مسلمین که بنده و شما و حضرات جالسین شربت خور حواشی است ، به حمله و دفاع سرباز معلم ، و تفنگ ته پر ، وتوب که هر دقیقه دویست و پنجاه گلوله به یك فرسخ مسافت میاندازد قادر هستیم ؟ ! و میتوانیم بجهاد برویم ؟ ! واگر نرویم اسیر میشویم ، مغلوب میگردیم ، و مذهب و وطن ما بهرهٔ غالبین میشود . در این صورت تکلیف اینست که بحکم قانون ، جهاد را بر همهٔ جوانان بیست سالهٔ ما واجب بکنیم که ، هر ساله چندین هزار بقرعه دعوت شوند ، بنام هر کدام که قرعه در آمد ، دو سال در رکاب علم جنگ را بیاموزد و مرخّص شود ، حین لزوم تحت سلاح آید ، وطن و مذهب خود را از تجاوز اجنبی حفظ نماید . حالا با چماق و نیزه و شمشیر و تبرزین حفظ ملك وملت ممکن نیست ، واجب است که مجاهدین مسلح داشته باشیم ، و برای مخارج نگه داشتن آنها ، مبلغی از هر تبعه به عنوان مالیات جهادیه هر ساله اخذ نماییم ، و صرف لشگر و سرکردگان او بکنیم .

اقا فرمود مگر ما سرباز نداریم ؟ ! گفتم بلی داریم ، تبعه برای آنها

پول میدهد ، ولی چون قانون اخذ آن پول و خرج او را نداریم ، پول سر بسته به کیسهٔ دیگران میرود ، وسرباز گرسنه و بی لباس و اسلحه میماند . اگر این قانون را مرتب ومبسوط وضع نماییم ، هر کس حق ، و در صورت تجاوز حدّ خود را بداند ، واز دستگاه قضاوت عسکریه مجازات یابد ، دراین صورت مگر خدای نخواسته به وجوب جهاد تحریف میکنیم ؟ ! یا ترتیب و تنظیم او بدعت گردد ؟ ! فقط طرح او و صورت اجرای او ، در طبق اقتضای عصر منظم و مضبوط میشود .

یکی از احکام شرع ما زکواة است. حالا تموّل ما ده هزار شتر ، و صد هزار گوسفند ، وصد هزار نخل نیست که ماده یك او را بواسطهٔ دو سه نفر عامل از عین جنس اخذ کنیم ، و باحتیاج فقرا مصروف نماییم . امروز نه جمعیت ما جمعیت قدیم ، و نه دخل ما دخل قدیم و نه ضرورة و احتیاج ما مثل قدیم است . این بود که بالطبع سهولت تبدیل جنس به نقد ، بی مانع ودافع بدعت و تحریف به عمل آمد . اگر ما ادای او را باسم مالیات به نظم وترتیب بیاوریم مگر بدعت وتحریف میشود ؟ !مگر نصوص تکالیف شرعی ما به وسع طاقت نبود ، و نه باید ، و نیست ؟!..

یکی از احکام ما ذبح قربانی است . مسلمین سالی شش کرور گوسفند را میکشند . هرچه مصرف نشد قدید میکنند یا گندیده میاندازند . از صرف این بیست چهار کرور تومان در یکروز ، جز اینکه فقرا سیر خورند و برخلاف عادت ناخوش بشوند فایدهٔ دیگرندارد . اگر در هر جا ادارهٔ قربانی و اشخاص منتخبه تعیین گردد ، هرکس پول گوسفند خود را با آن

اداره تسلیم نماید ، که باطلاع اداره گوشت سالانه به فقرا داده شود ، و مبلغی اضافه بماند ، بعد از ده سال ثروتی جمع شود که فایض او به‌رفع احتیاج جمیع فقرای اسلام کفایت بکند . وگوسفند که امروز محتاج الیه ناس است ، در یك روز چندین کرور تلف نگردد ! بمانند ، وتولید کنند و تکثیر یابند ، وارزانی لحوم را به فقیر وغنی یکسان نمایند ، وآسان بکنند، چه صدمه وبدعت بحکم هزار سالهٔ ما میرسد ؟ ! . . . یکی از احکام ما فطره است . اگر سکنهٔ ایران سی کرور باشد ، وبیست کرور فطره دهنده داشته باشیم، سالی دو کرور تومان میشود اگر این مبلغ را بقاعده بگیریم، در موقع خرج کینم ، بعد از ده سال در وطن ما لفظ فقیر محتاج فطره تکلم نمیشود. آنوقت از این دو مبلغ ثروت ملتی قربانی و فطره ، خزانه‌ها در هر جا احداث گردد ، کسبه و زارعین از آن جا استقراض بی فایض کنند ، امور وصنایع خود را وسعت دهند ، دخل خود را بیفزایند ، حاصل خود را به متموّلین بی انصاف به قیمت نازل سلم نفروشند ، املاك مایهٔ معیشت خودشانرا برهن بیع لازم نگذارند ، در همهٔ دهات مکاتب و مدارس بسازند ، اطفال را ، مجاناً تعلیم بدهند . . .

و اگر نتیجهٔ این اقدامات ساده وحتمی را شرح دهم ، واز ترشح این قطرات رسوم اسلام ، دریای استغنای آینده ، وامواج سعادت و رفاهیت حال عموم فقرا ، و در صورت رفع احتیاج ، انتشاریك نوع دیانت معنوی ، و دفع مناهی و ملاهی ، و رفع اکثر معایب مولد ضرورت را نقشه نمایم ، و هر مسلم ذیشعور و منصف جزئی تأمل بکند،

داند که اقتضای هر عصر ورای گذشته و آینده است . و اگر اینها را نفهمیم و ندانیم و نکنیم ، و در حالت هزار سال قبل بمانیم ، و اندکی این جهالت را امتداد بدهیم ، آنوقت نه اسلام خواهیم داشت ، و نه احکام وعواید او . ملل اجنبی از این غفلت ما منتفع میشوند ، ما را غلبه میکنند ، و کشتن گوسفند قربانی را در خارج شهر محوّل به اجازه و ادارهٔ حفظ الصحه و تنظیفیه نمایند ، و رفته رفته از صعوبت اجرای اوامر متروك گردد . باید مسلّماً معترف باشیم که عصر ما عهد عتیق نیست ، ما در دورهٔ جدید هستیم . پنجاه سال قبل سفر مکه یك سال میکشید . میان شام و مدینه پنجاه روز فاصله بود بعد ازانکه راه آهن حجاز یا دگار (سلطان عبدالحمیدخان ثانی) خلد الله ملکه و سلطانه تمام شد ، از اسلامبول تا مکهٔ معظمه پنجاه ساعت راه میشود ، و طیّ العرض موهومی ما حضر عمومی گردد . بعد از تمام شدن خط بغداد ، اگر از شهر ارومی بیست فرسخ راه آهن بسازیم ، و وصل راه بغداد نمایيم ، از تبریز روز دهم بمکهٔ معظمه ، و روز سوّم به کربلا و نجف اشرف میرویم ، در هیجده روز اعمال حجّ وزیارت عتبات عالیات را تمام بانجام رسانیم و به خانه بر گردیم ، حوادث سفر خودمانرا به احبا و اقوام حکایت میکنیم . آیا بخیال احدی از نیاگان واجداد ما امکان این محال خطور مینمود ؟ یا اینکه حالا که بنده مینویسم ، به تصوّر اکثر جهال میگنجد ؟ ! وهمهٔ اینها را افسانه و گویندهٔ او را دیوانه نخواهند شمرد ؟ ! اگر اینها چنین است و چنان خواهد بود ، بفرمایید به بینم که عواید و

قواعد هزار سال قبل به اقتضای امروزی ما، نسبت بینا و کور، و ظلمت و نور نیست ؟! همهٔ شرایع آسمانی و قوانین زمینی فقط برای سهولت زندهگانی بشر وضع شده ! وقت است که ما قدری خدا و رسول را بشناسیم، معنی احکام رابدانیم، بدعت و تحریف را از اصلاح و تکمیل فرق بدهیم، و معتقد باشیم که همهٔ شرایع و قوانین برای هدایت، یعنی ارائهٔ صراط المستقیم زندگی نوع انسانی است، نه برای تراشیدن صعوبت و تردید و اشکال ونادانی . . .

آقا فرمود چه مضایقه همهٔ اینها صحیح است، ولی دو فقرهٔ آخری قربانی و فطره، خود شما میدانید که بدعت میشود. اساساً قول شما از تقسیم امروزی قربانی و فطره بسیار خوب، همه کس فهم و واضح است اما از ما هیچ کس دور این کار نگردد. زیرا که مانیز برقابت همدیگر که وسیلهٔ اسباب شورش جهال را به دست مدّعی ندهیم، در اکثر جا امساك میکنیم. واضح بگویم، وقتی شخصی مکتوباً از من استفتا نمود که ما پشم و پنبهٔ خود مانرا هزار فرسخ میبریم و به فرنگی میفروشیم، و ماهوت و کرباس همین پشم و پنبه را بقیمت گزاف از آنها خریده، باز هزار فرسخ میآوریم، در وطن خودمان میفروشیم، و دو چار دو اشکال بزرگ میشویم. یکی اینکه جنس خودمانرا میفروشیم منی یك تومان، و همان جنس را میخریم منی ده تومان. دوّم مال پاك میفروشیم مال نجس میخریم، سودای حلالرا با سود حرام مبادله مینمائیم. اگر اذن بدهید در ایران کارخانه بسازیم، از فرنگیان اوستاد چت ساز وماهوت ساز

و میکانیك بیاوریم ، و وقتیکه خودمان یاد گرفتیم آنهارا ، یعنی خارجه را بیرون بکنیم ، بعد از آن اقلاً از رفع ذلت احتیاج ، از چلواری پاك کفن ، و از ماهوت پاك جبه و قبا میدوزیم . . . تا در مجلس من سایرین را استمزاج نمودم ، نه اینکه قبول نکردند ، فردا برای من در محکمه های خودشان هنگامه چیدند ، و داستانها بافتند ؛ حال آنکه معاشرت اهل کتاب را همهٔ انبیا و اولیا میکردند،و خدام اهل کتاب که از مسلمان مزد بگیرند ، و تابع حکم و اوامر او بشوند ، و باو تعظیم نمایند، در حکم تابع اسلام اند . اما نمیتوان اشخاص مغرض را حالی نمود ، اگر من تنها بودم فتوا میدادم ، و ایران را بعد از ده سال از همه چیز فرنگستان مستغنی مینمودم . شما خیال نکنید که ما از فهم اقتضای عصر ، و اصلاح نقایص پر بی خبر و بی خردیم ، نه ! عیب کار همان اغراض است . من تا کنون با هر کس از این قبیل صحبت نموده بودم ، باین وضوح و جامعیت این مطلب را کسی تقریر نکرده بود . اکثر از من میترسیدند اما نه ! شوری امور دخل بمواجههٔ او ندارد . ما همهٔ اینها را باید بشنویم ، بسنجیم ، بدانیم ، هرچه ممکن است تقویت نمایيم ، هر قدر اینهارا بیشتر بشنویم ، باقتضای عصر و خطرات تمدّن زیاد مستحضر میشویم .

بعد فرمود شخص موثقی بمن نقل کرد که شما در کتابی نوشته اید ، یا در جایی گفته اید ، درست در خاطرم نیست ،که ابجد ما را باید عوض کرد و تغییر داد ، حقیقت دارد یا بهتان است ؟ گفتم این خیال عالی

اگر اوّل از من سر میزد ، بنده آنوقت از اشخاص تاریخی میشدم ، و شرف ذکر خیر اخلافرا تیول ابدی خود مینمودم . ولی صد سال قبل از بنده گفته و نوشته اند . بنده نیز ، هم گفته و هم نوشته‌ام . بعقیدهٔ من سبب عمده و علت اصلی جهالت ملت اسلام،الفبا یا ابجد مندرس ما است که ، بعد از پنجاه سال تعلیم ، کلمات را بی قرینه وتصوّر معنی ما قبل و ما بعد او نمیتوانیم درست بخوانیم . فرمود از انصاف شما بعید است تا ایندرجه انکار بدیهی بکنید ! . . قلم را گرفته یك کلمه (کرد) نوشتم ، (مثل فاضل محقق میرزا ملکم خان است در صحبت شیخ و وزیر آورده) عرض کردم مرحمت فرموده اینرا بخوانید. گفت (گُرْد) . گفتم نیست. گفت (گَرْد) . گفتم نیست . گفت (کِرْد) . گفتم نیست . گفت پس (گَرَدْ) است ! گفتم یقین یکی از این چهار است ، بفرمایید که مقصود نویسنده کدام یك آنها است ؟ گفت بدیهی است که مقصود نویسنده را محلّ موضوع کلمه مشخَّص میکند . عرض کردم پس بنده انکار بدیهی نکردم ، حضرت آقا اقرار بلیغ نمودند ! معلوم است زبان آلت ادای کلمات بمستمعین حاضر است ، و رقم آلت تبلیغ کلمات به منتظرین غایب . پس هر چه سهولت و ساده گی این ادا و تبلیغ بیشتر است ، مطلوب و محبوب تراست . و انگهی اگر چند نقطه راپیش هم بگذاریم خطّی حاصل کنیم (. . . . .) که با آن خط میتوانیم دویست و چهل جور حروف و علایم ملل وحشی و متمدن ، یاقدیم و جدید عالم را تشکیل نمایم . حقیقت این همه خطوط متباینه

و لغات مختلفه از یك نقطه بیش نیست . البته در این تشکیل حروف هجای جدیده ، در طبق مخرج تلفظ ما واجب و مفید است که ، هر کلمه را بی قرینه درست بخوانیم . آقا گفت ما اعراب داریم ، اگر میخواهید بی قرینه بخوانید اعراب بگذارید . گفتم اولاً اعراب برای زبان عرب وضع شده ،زبان ما غیر از عرب است . دوّم معرب نمودن کلمات وقت زیاد میخواهد ، وآنقدر دشوار است که استقرار او در مکاتبات فارسی ممکن نیست . سوّم اگر اعراب از قلم بیفتد باز نقص اوّلی باقی میماند .چهارم اعراب که داریم ناقص است ،اگر ما بترکی (گل) را که بمعنی آبدان است مضموم بنویسیم (گل)میشود ، و مخالف مقصود معنی میدهد.لفظ (گودال) و (بدو) و (رو) چطور خوانده میشود؟! اگر به همهٔ اینها متحمّل شویم نقطه بندی خطوط ما کافی است که ابجد مارا براندازیم واز نو بسازیم ، تا از زیادی یك نقطه « سور »ما «سوز» و « رحمت » ما « زحمت » نشود . اگر اوقات اطفال ما بجستن اعراب ، و پیدا کردن نقطه،وکاوش قراین مصروف میشد باز نقلی نبود، از دوایر و زوایای خط که هر نویسنده بمیل خود میسازد چه بکنیم ؟ ! صورت معین خطوط ما کو ؟ ! خط امروزی ما نه هرا غلیف فراعنه ، و نه خط میخ نمارده ، و نه خط کیان و یونان ، نه چوب خط یادگار جان ابن جان، و نه خط کوفی اعراب است . اگر ما او را اصلاح نمایم ، یعنی نقطه را براندازیم اعرابرا داخل کلمه بکنیم ، زوایا را قائمه بسازیم ، و اطفالرا از این مرض مهلك استعداد و وقت که نزد ایرانی هیچ معنی ندارد آسوده نمایم

و خلاص کنیم که ، آنچه در ده سال یاد میگیرند در چهار ماه بدانند ، و طلاّب ما که در سی سال عالم و فقیه میشوند در هشت سال بشوند ، چه ضرر به عالم اسـلامیت و انسانیت ما دارد ؟ ! مگر خط که الآن ما داریم ، خط عصر ائـمهٔ ما است ؟ یا اختراع ابن مقله و ریحان و میر و درویش و سنکلاخ است ؟

بعد از همهٔ این توضیحات مفیده ، منظوراصلی احیای این خیال معجز مآل تغییرالفبا ، اتحاد مذهب سنّی و شیعی دین اسلام است که ، باین واسطه رفع اختلاف منتج ضعف مخرب ارکان استقلال دول اسلام حاصل میشود . عداوت و عصبیّت مصنوعی که سلاطین صفویه و آل عثمان،برای پولتیك جهانگیری خودشان،سرزده اسباب نکبت و انقراض قریب الوقوع امروزی اخلاف خودرا فراهم آورده اند ، مبدّل بمحبت طبیعی آسیایی،و مشرقی و مسلمانی گردد.دو فرقهٔ معتقد قرآن و توحید که، در این دورهٔ منوّره بازمال وجان یکدیگر را مباح ، و عرضشانرا تباه میدانند ، همدیگر را میشناسند ، مأنوس میشوند ، وحشت اسلاف و حسد دیرینه را حربهٔ قاطع دشمنان دین مانمیکنند ، کتب سابقه را از تغییر الفبا متروك دارند ، با خط جدید تألیفات مشید بنای توحید اسلام از طرفین انتشار میدهند ، بعد از اندکی ازنسج و الفت سیصد ملیان ملل اسلام قدرت مدهشه تشکیل گردد که ، در مرکز اوامور عالم فیصل یابد ، و اوامرش را حکمداران دنیا اطاعت میکنند . اگر برای حفظ اسلام وجوب این اتحاد مسلم است ، شهد الله غیر از تغییر الفبا

و ترك كتب قديمه ، هيچ نوع اقدامات بالغهٔ وطن پرستان و مذهب دوستان ، يا قوّت و كفايت تهيهٔ جنگ و سرباز و توپ و تفنگ ، پيش بندی نشر نصرانيت و انقراض اسلام را قادر نباشد و مسؤليت تعويق اجرای او ، در محضر خدا و رسول و مظهر ملت ، فقط بعهدهٔ روحانيان اسلام است و بس .

در اين بين آقا قهوه خواست . آوردند خورديم ، چند نفر از شهر تازه وارد شدند ، دست آقا را بوسيدند ، يكی جوان بود اقا روی او را بوسيد ، در پهلوی خود نشاند ، احوال مادرش را پرسيد ، معلوم شد خواهر زادهٔ آقا است ، اسمش ميرزا علی اكبر ، خيلی مقبول ومؤدّب بنظر آمد . آقا از يكی پرسيد كه در شهر چه خبر است ؟ گفت منتظر ورود حجت خدا هستند ، نه تنها مردم ، بخدا در و ديوار شهر در غيبت چهار ماههٔ شما ميگريست . آقا فرمود مرحبا ! چون در ايينهٔ محبت شما هجرت من اين طور جلوه نموده ، قسم شما متعلق بمصداق ذهنی و صحيح است .

آقا از من پرسيد كه جناب مهندس باشی شنيدم حالا سفاين در ناف بحار ، از دويست فرسخ مسافت بواسطهٔ اسباب جديد الأختراع ميتوانند با سواحل مخابره نمايند ، اگر مشرف غرق و خطراند استمداد كنند ، و گرنه نقاط سكون و عبور خود را اطلاع بدهند ، اين فقره صحيح است ؟ اگر معلومات او را داريد مرا حالی نماييد . گفتم (ماركون) نام جوان بيست و دو سالهٔ ايتاليايی ، چهار سال قبل در كارخانهٔ اسباب

تلغراف سازی لندن ، دستگاه جدیدی اختراع نمود که با آن اسباب (آپارات) ، بی واسطهٔ سیم ممتدّ ، میان دو نقطهٔ مأموله میتوان مخابره نمود . الآن دولت ایتالیا و انگلیس در بنادر و کشتی های خود آن آلت را دارند ، وبا اطلاعات صحیحهٔ آخری از پانصد فرسخ مسافت مخابره میکنند . اساس دستگاه جدید (مارکون) تقریباً همان تلغراف عادی است،ولی در سواحلی که این تلغرافرا درست گرده اند ، چند ستون در جنب یکدیگر نصب کرده اندکه یکی از آنها در وسط و صد زرع ارتفاع است ، مفتول یاسیم سایر ستونهای پست دور او را بهم وصل نموده ، از سر ستون صد زرعی پایین آورده ، در خانهٔ تلغرافچی بآن دستگاه وصل نموده اند.هر وقت دو گمهٔ آن دستگاه را حرکت حروف تهجی بدهند، در نقطهٔ مقابل که باز ستونهای بلند منصوب است ، ماشین نویسنده حروف برقی را که از سر ستون بلند بسرعت سیر نور مستقیماً میرسد ، نوشته‌به صاحبش میرساند.چگونه که در تلغرافهای معموله،قوهٔ الکتریك (کهربایی) یا برق حامل صور حروف ، از روی سیم لغزیده بسرعت سیر نور میرود (هر ثانیه ٢٠هزار فرسخ) میبرد ، در دستگاه بی سیم جدید، قوّهٔ برق همان صور با علایم حروفرا از آن بلندی تا نقطهٔ مأموله خودش از روی هوا با جریان خود حمل مینماید .اوّل (ستاسیون) تلغراف مارکون را ، میان سواحل آمریکا و انگلیس ، در مسافت دویست و پنجاه فرسخ ساختند . تلغرام اوّل را خود (مارکون) به پادشاه حالیهٔ انگلیس (اید وآرد هفتم) کرده ، وبکشف چنین حقیقت تالی معجزه ، که‌در عصر

و مملکت او بعمل آمد پادشاهرا تبریك نموده . آقا تعجب نمود ، فرمود آخر چگونه بی سیم یا واسطهٔ دیگر این مخابره را از این مسافت میکنند؟ اینرا تشریح نمایید که من حالی بشوم . گفتم تشریح طرف علمی این مسئله را مقدمات زیاد لازم است . اول باید قوّهٔ برقیه را بدانیم ، بعد از آن تولید او را بفهمیم ، و بعد از آن به بینیم که کاینات چگونه این قوّه را هم تولید میکنند و هم حمل مینماید . باین ترتیب میرویم تا میرسیم بجائیکه (مارکونی) جوان رسید و شناخت و ساخت . آنوقت معنی آیهٔ شریفه را که میفرماید (ولا یحیطون بشیءٔ من علمه الا بما شاء) حالی میشویم . و گرنه بیشتر از این تفصیل وضع تألیف ما را تغییر میدهد ، و از احاطهٔ اطلاعات بنده خارج است .

وقت نماز رسید . بر خواستیم وضو گرفتیم ، با آقا نماز جماعت را خواندیم ، فارغ شدیم . از آقا استدعا نمودم اذن بدهند مرخص بشویم شب را بده (سنور) برویم ، منزل فردا را قدری نزدیکتر نماییم . آقا از وداع ما تأسف نمود ، به هریك از ما یك تسبیح تربت با دست خود مرحمت فرمود ، بوسیدیم و گرفتیم و روانه شدیم . رسیدیم به ده ، خانهٔ کد خدا را پیدا کردیم . دو ساعت بغروب مانده بود . اسم کد خدا عبدالله بگ است ، مرد بی سواد و زبری است ، ما را پذیرایی کرد ، منزل مهیا نمود ، شیر و تخم مرغ و نان هر چه خواستیم آورد . نمیشناخت که نوکر بابیم ، گمان میکرد که با این اسلحه و پیاده گی ، به خریدن گوسفند از این صفحات برای بردن روسیه آمده ایم . چون

بردن گوسفند از سرحد ایران قدغن است ، برای خود وعدهٔ مداخل مبلغ معتنا بی دویست وسیصد تومان داده ، وبا شوق غریبی جست و خیز میکرد . صحبت مینمود ، سخن از کفایت خود در بیرون نمودن گوسفند زیاد از سرحدّ ایران ، و تغافل نمودن قارا سورانها میگفت . گاهی سکوت میکرد ، ازحالت ما اشتباه مینمود که شاید نوکر دیوان باشیم . در آوردم پنج قران دادم که اینهارا مصرف بکنید ، بعد باز هرچه لازم شد میدهم یکجا آسوده شد که مأمور یا نوکر دیوان نیستیم . چون نوکرهای ایران بهرجا بروند ، اوّل تعلیقهٔ خودشانرا نشان میدهند ، تحکم میکنند ، امر میفرمایند ، همه چیز میگیرند اما هیچ چیز نمیدهند . کد خدا مشعوف و مست نفع بزرگ خدا دادهٔ از ما ، متکلم و حده شده بود ، از عدل و انصاف خود براعایا تفصیل نقل میکرد . هی منتظر شد که ما از خرید گوسفند حرفی بزنیم ، تکالیف باو بکنیم ، و معاونت او را استدعا نماییم نشد . آخر پرسید که شما از کجا میآیید ، چه کاره هستید ، کجا میروید ؟ مصطفی میخواست جواب بدهد ، بفرانسه گفتم هیچ نگو . گفتم مسافر هستیم ، امشب شما اسباب استراحت ما را فراهم بیاورید ، صبح زود روانه میشویم . گفت بچشم ، واهمه نکنید ، اگر میل بخرید گوسفند دارید من برای شما میخرم ، میبرم در خارج سرحد بشما تحویل میدهم ، بهر گوسفند از شما یك مناط میگیرم . از این یك مناط یك قران مال من است ، باقی مال (شندوارخان) امین سر حدّ ، شما با هیچ چیز کار ندارید . گفتم ما خریدار نیستیم ، مسافریم امشب میمانیم ،



شکل (٦) – تهدید میرزای کدخدای ده سنور

فردا میرویم . کدخدا مأیوس شد ، بعد از اندکی گفت از حاکم حکم جدید رسیده ، هر کس شب در ده بماند اسم و مقصود مسافرت او را بپرسیم ، و در دفتر مخصوص که فرستاده‌اند بنویسیم . از برکت این نظم جدید ، حالا نویسنده داریم که عرایض ما را مینویسد . سابق چون نویسنده نداشتیم ، بایست خودم بیست فرسخ راه بروم ، چند روز بمانم تا بخان سرتیپ که ده سنور مال اوست عرض خود را برسانم . پرسیدم جمعیت این ده چقدر است ؟ گفت دو هزار نفر ، حمام داریم ، مسجد داریم ، دکاکین داریم ، چهار سرباز میدهیم ، سالی سیصد خروار گردو از این ده فروخته میشود . گفتم پس در مسجد ملاً ندارید ؟ گفت چرا داریم ، حاکم شرع ما است ، نماز میخواند ، تلقین میدهد ، سی سال است در این جاست ، اما خطش بد است سه سال قبل برای من عریضه نوشت فرستادم ، خان سرتیپ پس فرستاد که نتوانستم بخوانم کدخدا خودش بیاید . پرسیدم وعظ میکند؟ گفت شکیات وسهویات را بهمهٔ اطفال ما یاد داده ، این چیز هایش بد نیست . عمداً صحبت را طول میدادم که ما را نشناسد ، گفتم عمو جان خان سرتیپ کیست ؟ گفت نمیشناسید ! ! پسر امیر صاحب‌جم است . گفتم نمیشناسم . گفت چطور نمیشناسی ، هزار و پانصد شتر پادشاهی در اباجم اوست ! .. شما که در کاروانسرا مجتهد آقا را دیدید ، پیش او جوان هیجده ساله ندیدید ، دو روز است باستقبال آقا آمده ؟ گفتم چرا خوشگلی متکبری دیدم . گفت آری .. آری .. خودش

است ! پرسیدم ده تیول آنها است ، یا ملك موروثی ایشان است ؟ گفت میدانی این ده اوّل مال کنز الدوله بود ، رسید بدخترش قمر نسا خانم ، امیر صاحب جم او را بزنی گرفت ، بعد از دوسال خانم مرد ، خان سرتیپ پسر اوست ، این ده از مادرش باو مانده .

بعد کدخدا بیك نفر که در بیرون بود گفت برو بمیرزا بگو قلمدان و دفتررا بیاورد اسامی مهمانها را ثبت نماید . چند دقیقه گذشت جوان مزلّفی آمد ، سلام داد گفت چه میفرمایید ؟ کدخدا گفت هر دفعه باید پی توآدم بفرستم تاپیدا شوی؟ می بینی که مسافر آمده چرا نمیایی که اسامی آنها را ثبت بکنی ! میرزا نشست ، قلمدانرا نهاد و دفتررا گشاد ، پرسید اسم شما چیست ؟ گفتم محسن . گفت کجایی هستی ؟ گفتم سمنانی گفت سمنان کجا است ؟ ! کد خدا گفت من بافوج بخراسان میرفتم سمنان ودامغان را دیده ام بنویس. پر سید چه کاره هستی؟ گفتم مهندس. بروی کد خدا نگاه کرد که شاید کدخدا در راه خراسان این صنعت رانیز شنیده . . . از کدخدا جوابی باسکات میرزا نرسید . میرزا گفت شوخی نکن بگو چه کارهٔ ؟ ! روزی پنجاه نفر از این ده عبور میکنند ، بزیارت میرود ، بقال است ، نجار است ، کفّاش است ، آهنگر است... من صنعت مهندسی نشنیده ام ، راستشرا بگو چه کارهٔ ؟ مرا خنده میگرفت خود داری میکردم ، اما حسین نتوانست بنا کرد به خندیدن . میرزا برآشفت ، گفت بچهٔ آدم نیستی ، چرا عبث میخندی ؟ ! به که میخندی ! به نوکر پادشا ! . . گفتم جناب میرزا این رفیق ما قدری

خفیف است ، شما متعرّض او نشوید. گفت آخر بگو چه بنویسم ؟ گفتم بنّا . گفت پس چرا اول نمیگفتی ! رفقا را پرسید . گفتم ما همه بنّا هستیم و همه سمنانی . نوشت تمام کرد ، بعد گفت نفری یك قران رسوم دفتر ، و حق زحمت مرا هرچه میخواهید بدهید . گفتم رسوم دفتر یعنی چه ! حق الزّحمه چرا ؟ ! ما پی شما نفرستادیم ، شما ما را زحمت دادید ، معطل کردید ، بی تقصیر استنطاق نمودید ! میرزا گفت فرمان خان سرتیب است ، سواد داری بگیر بخوان ، گفتم فرمان طفل سرتیب را چه میدهند و چرا بخوانم ؟ ! دولت ما سر شماری نفوس تبعهٔ خود را نکرده ، نفوس نویسی دهات عرض راه چه حقه بازی است ! میرزا با صدای بلند گفت فضولی نکن پول در بیار ! من سکوت نمودم . کدخدا گفت مشهدی پاپی نباش ، خوب است که باختیار بدهی میرزا از دولت مواجب نمیگیرد ، ما درش راکه نمیتواند مکید ، باید از آینده و رونده بگیرد ! اینجا آدمهای بسیار بزرگتر از شما میآیند منزل میکنند هرچه میخواهند میدهند ومیروند ، اگر در خانهٔ من نبودید شمارا برای تعرّض حکم دولت تنبیه میکردم ، با این اسلحه و یراق راه زنان مغلولاً بشهر میفرستادم . .. منظور من نیز همین بود که اینهارا بجسارت و وحشیگری بیاورم وتماشا بکنم . پول در آوردم رسوم دفتر ودو قران نیز بمیرزا دادم ، برخواست برود ، از چانتا تذکرهٔ مرور خودمانراکه اسامی وشؤونات ما را نوشته ، وبحکام عرض راه امر معاونت و اجرای همهٔ فرمایشات مرا مرقوم نموده‌اند درآوردم ،

بمیرزا گفتم اینرا بخوانید من سواد ندارم. میرزا باز کرد، قد ری ایستاد و آهسته میخواند، دیدم دستش لرزید، رنگ از رویش پرید، افتاد پای من، گریه میکند، مرا بخدا و رسول سوگند میدهد که از تقصیر او در گذرم. کد خدا مثل قالب بی روح سرپا ایستاده لا ینقطع بمن سر فرود آورده سجده میکرد، ومثل دیوانه حدقهٔ چشمهایش سرخ شده و بیرون برجست. هر دورا تأدیب کردم، اطمینان دادم مرخّص نمودم. شب آسوده خوابیدیم، ازاین (کومیدی) طبیبی ذکر کردیم خندیدیم، رفقا صبر مرا تحسین کردند. صبح زود کد خدا اذن خواست داخل شد، سرفرود آورد پنجقرانرا باهفت قران میرزا تقدیم کرد. گفتم پول را بردار. بر نمیداشت، میگفت ما بندگان شما هستیم، هرچه داریم تصدّق سر شما باشد، ده قربان خاك پای شما. گفتم دروغ نگو، ده مال خان سرتیپ است، توچرا قربان میکنی. هفت قران را بمیرزا دادم گفتم اینها ملوّث شد، غیراز تو بدیگری حرام است.

در این بین پیر مرد فقیری آمد، به کد خدا گفت پسرم جان میدهد میمیرد، ازاین مهمانها بپرس شاید دوایی با و بدهند یا بگویند. کد خدا با چشم و ابرواشارهٔ سکوت مینمود، پیر نمیفهمید اصرار میکرد، کد خدا از ترس من نمیتوانست به اوتغیر بکند. آخر پیر مرد برگشت بمن گفت ای مسافر بخاطر خدا پسر بزرگم میمیرد، اگر علاجی میدانید بگویید، اگر بمیرد گاوآهن ما زمین میماند. پرسیدم

ناخوش کجا است ؟ نشان داد، احمد را با محبرهٔ دواجات برداشتم رفتیم، دیدم جوان بیچاره ده روزاست تخلیه نشده ، میزان الحراره گذاشتم چهل درجه حرارت داشت مشرف موت بود . احمد (کلستر) درست نمود ، طبعیت مریض بفعل آمد حرارت تنزیل یافت ، چهار ساعت این معالجهٔ ما طول کشید ، مادر مریض دست و پای مرا میبوسید دعا میکرد . با حمد گفتم امشب اینجا میمانیم ، فردا از صحت او مطمئن میشویم ومیرویم . زیرا بهتراز همهٔ اعمال حسنه طبابت مرضا وعود صحت آنها است ، بصدق این سخن (فکأنما احیا الناس جمیعاً) کافی است . غذای خفیف برای مریض ترتیب دادیم که چند روزبا همانقرار پرهیز نماید ، گنه گنه زیاد برای او حاضر کردیم برگشتیم بمنزل ، نهار خوردیم بعد از ظهر دوباره عیادت کردیم از صحت او آسوده شدیم . معلوم شد در این ناحیه شصت پاره ده ، وتقریباً شصت هزار نفوس ساکن است یکنفر طبیب نیست . مرضای این ده را چون گذرگاه است ، گاهی ازمسافر و دراویش معالجه میکنند ، وکمتراز دهات حواشی میمیرند : هرچه خواستم حسابی از توفای ده سالهٔ سکنهٔ این ده دست بیاورم ، دو ساعت کدخدا انگشت خودرا دهن گرفت ، واسم خانه های ده را ذکر نمود و مرده های هرکس را بر شمرد با ز چیزی حالی نشدم . اینقدر دریافتم که از هزار نفر چهل نفر وفات میکنند .

در روسیه که نسبتش به اروپا نسبت ایران وروسیه است ، به هیجده هزار نفر و پنجاه فرسخ مربع مسافت یك نفر طبیب است . در

ایران به پانصد هزار نفر و صد فرسخ مربع یك طبیب نیست . در آلمان به دو هزار نفر در بیست فرسخ یك طبیب دارند ۰ مصطفی با اینکه خودش حاضر است می بیند ، باز نمیتواند باور بکند که در میان هزار و پانصد نفر نویسنده نیست ، خطّ ملاّی ده را نمیشود خواند ، بی‌اطلاع حکومت کدخدا از عابرین و مسافرین باج میگیرد ، به سیصد و پانصد هزار نفر مخزن دوا فروشی نیست، طبیبشان زنان پیر یا دلاّکان بی پیر، ومخزن دوا فروشی همان توبره های صد ساله ادویه‌جات دکاکین عطاری است ۰ نمیتواند حالی بشود که دستگاه (ستاتیستیك) نداریم ، دفتر نفوس نداریم ، ولادت ووفات سکنه در هیچ جا ثبت نمیشود ۰ حال آنکه هر چوبان میداند که کدام گوسفند او توام زاییده ، و همهٔ بچه گوسفند یا برّه های او چند است ! من او را ساکت میکردم ، گفتم در کاروانسرا آن آقای بزرگوار را دیدی ؟ همهٔ ایران وایرانی حلقهٔ انگشتری انها است، آنچه در محك معلومات ایشان کم عیار است رایج بازار ملت ما نمیتواند بشود۰ کد خدا شب تدارك شام دیده بود ،خوردیم خوابیدیم ، صبح بازباو پنج قران دادم ، اقامهٔ دو روزهٔ ما خیلی ارزان تمام شد ، روانه شدیم ، کد خدانیم فرسخ ما را مشایعت کرد ، راه نمایی نمود ، دست مرا بوسید و مراجعت کرد.

قسمت ثالث

﴿ نزول ملك شموئيل به کمبیز دوّم شاه ایران ــ ملکهٔ ایران خود را مسموم کرده وفات میکند — سیفون وزیر اوّل زن خود را میکشد -- حفر خزانه و الواح دیوجانی ــ ویران شدن درّه بایقو ــ صیادی و تفصیلات او ــ جعفر آقای کرد میخواهد مهاجرت نماید ــ جواد بك كد خدا ــ ورود شهر سمندر و حاکم او . ﴾

در دو فرسخی سنور درهٔ عمیق است که از میانش رود خانهٔ (بایقو) میگذرد. شاه راه بزرگ است ، روزی هزار نفر آدم و دواب از آنجا عبور میکنند . برفقا گفتم پیش روی ما حالا درّهٔ بایقو است ، اخبار قلعهٔ قلّهٔ کوه او را که در السنه سایر است شنیده اید ؟ مصطفی و محمد گفتند شنیده ایم معروف است. حسین کفت من تاریخ قلعهٔ بایقو رادر کتاب (التکوین) تألیف (ابو المعارف لا مکانی) ، که با خط خود مؤلف در کتابخانهٔ (توهمات سیمرغی) محفوظ است خوانده ام . ما حصل تفصیلات زیادش اینست که (کمبیز دوّم) پادشاه ایران شبی در خواب دید ، ملکی بر او نازل شد گفت چه خوابیدهٔ بر خیز برو به درّهٔ بایقو ، بالای درّه

سرکوه قلعهٔ مخروبه هست ، دویست قدم دور از دروازهٔ قلعه زمین را بفرما بکاوند ، در آنجا خزانهٔ بزرگی مدفون است دربیار و مذهب آتش پرستی را ترویج بکن . هشت لوح طلای محکوك با خط (دیوجانی) در میان آنها است ، آنها را با دست خود بردار که الواح مقدسه میباشند، مضمون الواح را جز (سیفون) وزیر و (پارزم) سردار دیگران ندانند ، اگر خلاف این امر را بکنی مغضوب میشوی . کمبیز پرسید تو رسولی یا خود آمری؟ ازکجایی؟ اسم تو چیست؟ و آن خزینهٔ مدفون مال کیست؟ گفت من از طرف زردشت روح الله مأمور به تبلیغ این رسالت هستم، و یکی از ملایك خدام او میباشم ، نام من (شموئیل) است . گفتم خود روح الله در کجا است؟ گفت در آسمان چهارم . گفتم من خط دیوجانی را آشنا نیستم. گفت تا آن الواح را دیدی غشاوهٔ چشمهای تو رفع شود، همه را میخوانی و اسرار خلقت را میدانی. هرکس آنها را به بیند میتواند بخواند ، اینست سپردم که آنها را جز سیفون و پارزم کسی دیگر نباید به بیند؛ و گرنه فسادی در زمین پیدا شود که روح الله بزحمت افتد و تراسخت غضب نماید . کمبیز میگوید پرسیدم که اساس شریعت آتش پرستی چیست، او را چگونه ترویج نمایم ؟ گفت اساس همهٔ مذاهب خداپرستی است ، و حرارت و نور اثر تجلیات وجود واحد و مربی کاینات است . شریعت روح الله معرفة شرف نفس ، حفظ وجود محبت نوع، مساوات تمامی خلقت .

از خواب بیدار شدم دیدم از بسترم بوی گل آید ، خانه را بوی



شکل (۷) - نزول شموئیل برؤیای کامبیز دوم

عطر پیچیده ، چراغ طلا که بالای سر من میسوخت ده مقابل بیشتر روشن است . اندکی تأمل کردم که هیجانم ساکت شود ، و تأثیر خواب و نفوذ تحصیل خزانهٔ بزرگ به اعصاب من من قدری تخفیف یابد ، و پرتو صورت ملکوتی شموئیل از آیینهٔ تصوّر من محو گردد ، دیدم بوی عطر وزیادی نور شمع حقیقت دارد نه تصوری ونفوذ رؤیا است . خادم حرم را صدا زدم ملکه را بیدار نمود ، آمد خواب خود را گفتم . ملکه گفت عجب خواب دیدهٔ ، از رؤیای صادقه است ، باید تدارك سفر را دید وعازم شد ، اما مقصود و طرف توجه خود را بهیچ یك ازامرا خبر نده که طرف عزیمت تورا ندانند . پرسیدم اگر بدانند چه میشود ؟ گفت هوای گنج رایگان مدّعیان سلطنت را به طمع و حسد آورد ، بتو میشورند، به مخالفت تو همدست میشوند ، اگر غلبه هم نکنند مدّتی امر تورا بتعویق اندازند . دوّم ترویج مذهب جدید از اقدامات مخوفه است ، و اوّل مرحلهٔ او گذشتن از تخت و تاج است ، در (لاخّاس) دالایلام کبیر تاشنید که تو میخواهی بت ها را بشگنی قبّهٔ (اولتورموز) را براندازی ، آنوقت بهمه جا دعوت‌نامه ها نویسد ، « آنگلیمون) بزرگرا بیرون آورد ، بقتل و کفر تو حکم میدهد ، بعد از آن گمان ندارم که جز من صادق و معینی از همهٔ ملك و ملت برای تو باقی بماند ، نباید این کار را سهل شمرد . کمبیز گفت در این صورت رفتن من چه معنی دارد ، و خزینهٔ را که بیم جان و ویرانی خانمان در اوست چرا تحصیل نمایم ! مرحبا بعقل و آفرین بمحبت تو ، از

این خواب بد بکسی سخن نگویم و پی خزانه نمیروم ، عجب مرا باطراف کار آشنا کردی ، تا این خبر منتشر گشت پسر (جان خو) که حالا بمن تمکین نمیکند آشوبی بر انگیزد ، پیش جنگ میشود ، (لاما) ها طرفدار او گردند ، و همان نقشهٔ که آلان میکشیدی از قوه بفعل آید . ملکه رفت ، کمبیز بر خاست بیرون آمد و برتخت خود نشست ، پرده دار پرده را بالا برد ، امرا و رجال به سجده افتادند ، کمبیز متفکر بود بکسی التفات نفرمود ، امرا متوهم شدند ، هرکس از خود میترسید که حالا برق غضب پادشاه کدام یك از آنها را خواهد زد . کمبیز برخاست صف سلام برهم خورد ، رجال نگران و دلگران متفرّق شدند .

پادشاه غرق خیال روز را بشب آورد ، خوابید ، همان ملك دیشبی نازل شد ، گفت کامبیز تو در اوامر روح الله که تو را برگزیده و میخواهد بواسطهٔ تو نشر مذهب پاك خدا پرستی را بکند ، با زن ناقص العقل مغرض شوری ، نمودی حال آنکه در ملك تو هیچ فتنه حادث نشود ، هیچ کس مخالفت تو را نمیکند ، احدی از قوّاد و رجال باتو دل بد ندارد ، جز آن زن که تو او را صادق میدانی ، و سخن او را بصلاح دید روح الله ترجیح میدهی . ملکه اول تو را برفتن ترغیب نمود که به اغراض او پی نبری ، بعد باقدامات تو موانع نشان داد ، و بترك تاج و مرك تو را تخویف کرد ، وکتمان رؤیا را توصیه نمود که وحشت تو زیاد گردد ، و از مشاورین خیر خواه سخن صدق و ترغیب و تشویق نشنوی . گفتم ای رسول روح الله ملکه دوست من است ،

سی سال است ازاو خلافی در حق من سر نزده، علت عداوت او را با خود نمیدانم، تو مرا مأمور بامر بزرگی میکنی که اجرای او بی قتال و جدال ممکن نیست ، حالا که اساس همه مذاهب یکی است پس چرا میخواهی مرا بخدایان،خود ، و مردمرا بر من بشورانی، رسم ستایش اجدادمرا براندازی و عمارت معابد ما را از نوبسازی ؟ اگر از ملکهٔ محبوب من خلافی نسبت بمن میدانی مرا مسبوق بکن ، اثبات قول خود را سند بین نشان بده ، وگرنه مرا با پول تطمیع نکن ، امتداد ایام صلح وآسایش تبعه برای پادشاه بهتر از خزاین مدفونه میباشد . من از صلاح ملکه تمرّد نمیکنم ، وتغییرمذهب وآیین نمینمایم . شموئیل گفت کمبیز تو مرد بی قریحه و زود باور و ساده لوحی ، روح‌الله میخواهد چشم تو را باز کند، دل تو را وسعت بدهد، و به کفایت تو بیفزاید، تا این ملت جاهل و مظلوم را خوب اداره نمایی . اسرار عالم در لوح محفوظ بما معلوم است ، من تو را به عدوات ملکه مسبوق میکنم ، اما اول باید قسم یادکنی که بر وی غضب ننمایی . گفتم زبان من بخشکد اگر من باو حرف درشت بزنم نه اینکه غضب نمایم ، هرچه میدانی بگو . شموئیل گفت تا قسم نکنی نمیگویم . گفتم به آیین نمودو صور اعظم قسم که غضب نمیکنم . شموئیل گفت تو هشت ماه قبل دختر خوان سالار خود نوش زاد را عقد نمودی، شب اول از تو به پسری حامله شد ، این کار بملکه بسیار ناگوار آمد ، برای اینکه تو از حرکات وسیمای او رنجیدن او را نفهمی اذن خواست بزیارت(دالایلام) برود (روحانی اعظم) ، تو اسباب سفر او را ازهر

باب بهتر و زودتر فراهم کردی ، هدیه های گران بها برای تقدیم دالایلام کبیر دادی ، ملکه از این مرحمت های تو بیشتر متأثر میشد ، چنان میپنداشت که از رفتن او مشعوفی ، میخواهی در غیاب او با معقودهٔ جدیده آسوده عیش بکنی وتمتع نمایی. بعد از آنکه بکوه (تیقو) رسید از د الایلام استدعا نمود که نوش زاد را نفرین نماید ، دالایلام قبول نکرد گفت نوشزاد به پسری از کمبیز حامله است ، بعد از انقضای مدّت میزاید، تربیت یابد ، ولیعهد شاه میشود ، به سلطنت میرسد ، جهانرا مسخر میکنند ، وممالك خود را با عدل وداد آباد مینماید. ملکه نا امید و مأیوس مراجعت نمود ، هر روز در این خیال است که نوشزاد را مسموم کند مردمرا بتو بشوراند و زیر اول تو سیفون بواسطهٔ زن خود از خیال ملکه مطلع و شریك اقدامات او است ، خواب تو را وتدبیر خود را به سیفون گفته ، سیفون با زنش پرتونیاز همراز ملکهٔ غماز تو میباشد ، غیر از این سه نفر احدی از اسرار آنها آگاه نیست . روح الله میفرماید که بی ترس و توهم بکوه بایقو سفر بکنی،و اوامر او را مجرا نمایی، اکر باز کسی را در حکم روح الله طرف شوری بکنی مغضوب میشوی، و تخت و تاج را وداع میکنی ، حکم آسمانی را مخفی ندار ، از هیچ کس نترس ، راه تو مفتوح و دشمنان تو مغلوب میشود .

کمبیز از خواب بیدار شد،دید عطر و روشنایی دیشبی بهمان قرار است. مبهوت و متحیر فکر مینمود که ملکه را دعوت کند خیانت او را بشمارد، یا سیفون وزنش را بکشد ، اکر بکشد شکستن قسم یعنی نقض عهد را

چگونه بکند، واکرنکند چگونه باز با آنها ملاقات نماید ،وحضور اعادی خود را هر روز متحمل شود. کمبیز گاهی متوجه وجدان خود میشد،میدید که از شنیدن اخبار موثوقهٔ شموئیل محبت ملکه ذرهٔ در دل او متزلزل نشده، وانوارش تاریك نگشته. هر چه درمحروسهٔ خیال سی سالهٔ خوددرحق ملکه، کاوش علت داعی دلرنجی اورامینمود پیدانمیکرد،میدیدعقدنوشزادبصوابدید وانتخاب خودملکه شده،وتبعیت نوشزاد باوامر ملکه هر روزدرتزایداست، پس این بد دلی ورنجش او از کجا تولید کرد ، چیزی نمیدانست وجستن نمیتوانست ، مگر اینکه بار حیرتش سنگین تر و دل محزونش غمگین تر میشد. ساعت بیدار شدن پادشاه گذشت ، محرمان خوابگاه از پس پرده نگران و منتظر بودند ،ولی بی اذن جرئت دخول نداشتند. ساعت دیگر گذشت خواجهٔ حرم بملکه خبر داد ، ملکه تاپس پردهٔ خوابگاه آمد ، آواز نمود قربانت شوم مأذونم شرفیاب شوم؟ کمبیز صدای ملکه را شنید رنك از رخسارش پرید ، بی تأمل گفت تو بروکاری که در دست داری تمام کن. ملکه چون قالب بی روح به اطاق خود برگشت، چون صبح زود برخواسته خودش سمی تعبیه مینمود که داخل غذای نوشزاد بکند ، متفکر شد که پادشاه مرا بار ندهد یعنی چه ! بمن بگوید بروکار خود را تمام کن چرا ! پس یقین از کارهای من مخبر شده ! که خبر داده ؟ سیفون منافق وخاین نیست ، وانگهی از دیروز بحضور نیامده ، از تعبیهٔ سمّ امروزی من حتی سیفون نیز مطلع نیست ، اما پادشاه معلوم است همه را میداند ، از کجا میداند؟ از که میداند؟ ! . . . تصوّر

ملکه مثل برق از یك گوشهٔ خیال به گوشهٔ تصور دیگر، و از یك ظنّ به گمان و تحسر دیگر میدوید، ولی جز شدّت نگرانی و وحشت مرگ ناگهانی چیزی حاصل او نمیشد. کمبیز از امتداد پریشانی خیال چنان آشفته حال شد که ضعف اعصاب مستعد تولید مرض ماخولیای منتهی به جنون گردید، نمیتوانست برخیزد، یادر یك نقطهٔ عفو و غضب سکونت نماید. در این بین صدای خرق شدیدی شنید، متوحش از رختخواب بر جست، دید دیوار طرف شرق خانه تا سقف منشق شده، و از آن شکاف چشم انداز وسیع که گویی هزاران فرسخ طول دور نمایی اوست گشوده، از عمق آن مسافت دایرهٔ منوّر بسیار بزرگ که در مرکز او صورت بی نظیری چنان از زیر پردهٔ زنبوری نمودار بود که، گویی آفتاب از زیر ابر خفیف تابیده دایرهٔ قرصی خود را تمام مینماید، و خوشه های نور باطراف میفشاند. تخت نور که این صورت متمکن بود خدام ملکوتی او را بالای سرخودشان حمل میدادند. شموئیل باهشت ملك جمیل مثل خود، پیش روی تخت، هریك شاخی از درخت طوبی در دست، تسبیح خوان میخرامند. در طرف بالای تخت از یمین و یسار دو ملك پرهای خود را محاذی همدیگر باز و دیگری را برچیده، دست راست یکی بادست چپ دیگری در فراز تخت تاجی از نور گرفته، از پی تخت چندین هزار صور ملکوتی با ترتیب عجیب روان است. تخت وارد خوابگاه کمبیز شد، شموئیل پیش آمد، گفت کمبیز این دیگر خواب نیست مکاشفه است، به صورت روح الله سجده بکن و ایمان بیار، از این حضور نور تو برافزاید،

کار تو بالا گیرد ، و سلطنت عالم نصیب اخلاف تو میشود . بر خواستم سجده کردم ، ایمان آوردم ، شموئیل مرا نزدیك برد ، حب کوچك آتشین بمن داد، گفت بخور روح‌الله از نور خود تو را قسمت داد تاسموم اعادی بتو کارگر نباشد . بدهن گذاشتم در این حال برقی زد و چنان ترکید که هرگز صدای چنین خرق شدید و مهیب نشنیده بودم، از ترس بی هوش افتادم،بعد از مدتی که ندانستم چند دقیقه بود به حال آمدم ، دیدم دیوار خانه در صورت اوّلی است ، و از آن بساط کبریایی اثری نمانده . بر خواستم در خود وجد و سروری یافتم که گویی پرتوی از مبادی عالیه بردل من تابیده ، و ظلمت غیظ و غضب را مستور نموده . خدّامرا آواز کردم ، اوّل شیر زاد که مأمور حفظ رختخانهٔ من است در آمد ، پرسیدم که امروز بر خاستم دیر شد ؟ عرض کرد بلی همهٔ بنده گان درباری نگرانند ، ملکه آمد و بر گشت ، رجال در سلام منتظر دیدار پادشاهند . گفتم تو از پس پرده صدایی ازاین خانه شنیدی ؟ گفت نه فقط روشنایی از سایر شبها صد مرتبه بیشتر مینمود ، خیال کردم همهٔ چراغهای خوابگاه را که معمول شبهای زفاف و اعیاد است برافروخته‌اند. لباس پوشیدم،به تختگاه آمدم، امرا هرکس جای خود بود ، سیفون عرایض خود را کرد ، رسم سلام تمام شد ، سیفون و پارزم سپهدار را بالا خواستم ، امر نمودم که پنجاه هزار سواره و سه هزار نفر کلنگ دار پسفردا حاضر اردوی بیرون شهر بشود . پارزم گفت تشریفات خدای جنگ را چگونه بکنیم ، یعنی خدّام معابد کی و در کجا حاضر رکاب

شوند ؟ گفتم ما بجنگ نمیرویم ، با خدای جنگ کاری نداریم ، در دل دارم او را یکجا از زحمات اسفار آسوده بکنم،نه با کسی بجنگم و نه معاونت او را محتاج بشوم . پارزم گفت پادشاه من فرمایش تو را نمیفهمم ، تو صورت خدایان ما هستی ، اگر با آنها کار نداری ، و آسوده میگذاری آنوقت صورت خدایی تو نیز محو شود، ملك تو ویران و تخت و تاج نصیب دشمنان میگردد . گفتم پارزم هر چه امر کردم جابجا کن ، جسارت زیاد تو سبب عزل و مغضوبی تو میشود ، من بجنگ نمیروم که خدای جنگ را همراه برم و لاما (۱) ها را تیمار نمایم، امرا تدارك سه ماهه را به بینند و روز پنجم بهر سوامر کردم روانه شوند . پارزم مرخص شد ، به سیفون گفتم با تو کار دارم در این جا باش تا من بر گردم . رفتم باندرون ملکه را خواستم ، گفتم تو چرا بی هنگام امروز مرا بیدار کردی؟ ملکه گفت وقت بیداری تو گذشته و آفتاب بلند بر آمده بود ، از دیر خوابیدن تو نگران شدم . گفتم با من بیا به اطاق تختگاه ، پس پرده روی صندلی بنشین حرکت نکن ، حرف نزن ، منتظر باش هر وقت تو را خواستم بر خیز و بیا . برگشتم از سیفون پرسیدم تو میدانی من پریشب چه خواب دیده ام ؟ به صور اعظم قسم اگر راست گویی تو را می بخشم و از شأن تو نکاهم . سیفون بپای من افتاد . گفتم بر خیز جواب مرا بده . گفت میدانم . پرسیدم از کجا میدانی ؟ گفت از ملکه . گفتم ملکه میخواهد نوشزاد را مسموم کند و تیغه را بر من بشوراند؟ گفت راست است همه‌را

(۱) لاما خدام بتکده هاست



شکل (۸) - شکافته شدن دیوار وظهور موکب ملکوتی زردشت به کامبیز در حین بیداری

میدانم . گفتم این خیال فاسد ملکه از کدام وقت است ؟ گفت بعد از بر گشتن از کوه تیقو . گفتم در این باب چه اقدامی کرده اید ؟ گفت مسموم نمودن نوشزاد را ملکه خودش مباشر است،من فقط دومکتوب به دو نفر از سلاطین (وسّال)، یکی به (آریان) هند،و یکی به (کیوشان) ختا نوشته ام که هنوز نفرستاده ام ، غیر از این دو مکتوب قولاً و فعلا حرکتی بر خلاف پادشاه نه از من و نه از ملکه سر نزده . کمبیز گفت مرحبا راست گفتی،بعد از آن ملکه را آواز کرد که درآید نیامد ، تکرار نمود باز نیامد . کمبیز برخاست پرده را برداشت ، دید ملکه در روی صندلی همانطور که نشسته بود سرد شده ، در دست راست نوشتهٔ دارد گرفت و خواند . نوشته بود که ، ای پادشاه محبوب من عوض محبتهای سی سالهٔ فوق العادهٔ تو اهرمن مرا فریب داد ، خیانت کردم ، پی فساد افتادم ، خدا بمن غضب نمود ، سمی که برای نوشزاد حاضر نموده بودم خودم خوردم که دیگر چشم انفعال من بروی تو نیافتد، خیال کردم شاید مرا از آن نیك نفسی معروف خود به بخشی ، غضب نکنی ، من سالها زنده باشم و در آتش ندامت و خجلت خود بسوزم . تورا بصور اعظم قسم میدهم روح مرا آزاد کن وازگناه من در گذر . پادشاه تاج خود را بزمین زد ، خود را بروی ملکه انداخت ، و چنان گریست که بی هوش افتاد . سیفون مکتوب ملکه را از دست پادشاه ربود که هیچکس نه بیند.کمبیز بحال آمد،ملکه را در روی صندلی به اطاق خودش بردند. پادشاه مکتوب ملکه را میجست ، سیفون گفت پیش من است،

نخواستم کسی از ما جرا مطلع باشد ، البته راضی نمیشوید که ملکه بعد از مرگ متهم گردد، و در انظار شخص اقدس پادشاه سبب مرگ ملکهٔ محبوب خود معدود شود . کمبیز سیفون را تحسین نمود ، تشریفات دفن ملکه را باو سپرد که ، اجرای مراسم سوگواری را در پا تخت و سایر بلاد محروسه. هرچه فرماید و امر نماید مختار است . بعد از دو روز که ملکه را در تیزاب مرگ موش خیسانیده بودند در آورده،روغن بلسان زده ، در تابوت دفن قایم نموده ، به مقبرهٔ مخصوص خانوادهٔ سلاطین بردند . دوکرور نفوس از هر طبقه در تشییع جنازه حاضرشده بود . کالسگه های دو اسبی دولتی ، و عرّاده های زره‌پوش جنگی زیاد ، از دو طرف معبر جز و تشریفات دفن ایستاده بودند ، پا نصد نفر خواجه. تاشان حرم از پلاس خشن گیمه بی دست پوشیده ، از جیب سینهٔ خود باهنگ حزین نوحه میخواندند ، وگاه بر سر خود می بختند . پا نصد کنیز لباس سیاه در بر باموهای پریشان ، مویه کنان سر و صورت خودرا میخراشیدند . پا نصد نفر خدام معابد بیرقهای خدای مرگ را برافراشته، باالحان « یموری » تلاوت الواح «صاب» را مینمودند . پا نصد طفل ده سالهٔ دار التربیهٔ پادشاهی باالبسهٔ مخصوص عزا ، و تاجهای سفید ، مجمر- های دسته دار طلا دست گرفته ، روغن عبیر و لادن بر آتش مینهادند و تبخیر میکردند . پنجهزار سوار زره پوش قراول خاصـه از زیر زره خفتان سیاه پوشیده ، سر نیزه‌های خود را رنگ سیاه مالیده ، ترکش و کمانرا وارونه حمایل ساخته بودند . پنجهزار فلاخنچیان جوان فلاخن های

خود شانرا با سنگ‌های سیاه رنگ از گردن آویخته و در سینه خود بسته بودند. پانصد نفر سر کردگان لشگر میل دبولقه های خود را رو به پشت سر نهاده بودند. کمبیز و شهزاده گان با ده هزار سوار کماندار آخر مشایعت کننده گان تابوت ملکه بودند.

کمبیز از دفن ملکه فارغ شد، سان لشگر را دید، کلنگچیان چیره دست را ملاحظه کرد، به بارگاه آمد، سیفون را احضار فرمود، گفت می بینی ایزد مرا چه تنبیه سخت نمود! از ملکه جدا شدم. میدانی که از آسمان بکجا مأمورم؟ باید بروم امانت روح الله را درآورم، اینك تاج وتخت و اساسهٔ سلطنت و خانوادهٔ خود را با نوشزاد به تو میسپارم، هرگز به تو دل بد ندارم، تا زنده ام تو پیشکارمنی، از صلاح دید تو تمرّد نمیکنم، تو نیز وظیفهٔ اعتبار مرا مقدس شمار، مأموریت خود را در حفظ ملك من با کمال صدق و صفا بانجام بیار. سیفون عرض کرد همه راچنان کنم که امر فرمایی، ولی دو استدعای مرا قبول کن. کمبیز گفت میکنم. سیفون گفت استدعای اوّل من انیست که فردا (بهمن-یار) را در سلام جانشین خود قرار بده، مرا باخود ببر که بودن من در رکاب صلاح است. بهمن یار از سایر امرا رشید و امین است، حفظ ملك را در غیاب پادشاه به‌خوبی میتواند و از عهده بر آید. دوّم امشب پاسی از شب گذشته مرا احضار بفرما تا بیایم و عرض خود را بکنم.

سیفون مرخص شد، از مرحمت پادشاه مشعوف بخانهٔ خویش آمد. زن سیفون پرتو نیاز که در جمال و کمال معروف و بی نظیر بود با زینت

تمام و آرایش کامل منتظر ورود شوهر مهربان خود، تا صدای سیفون را شنید به‌استقبالش دوید، برآغوش خود کشید، از اوضاع دربار و حرکت پادشاه احوال پرسید. سیفون گفت محبوب من اوضاع دربار خوب، مرحمت کمبیز بمن صدبار از سابق بیشتر است . میخواست مرا جانشین خود نماید قبول نکردم، بهمن یار جای من میماند من در رکاب همایونی ملازم خواهم بود ، باتو میخواهم وداع آخرین را بکنم ، و رابطهٔ محبت چندین ساله را قطع نمایم . پرتونیاز گفت فرقت تو بمن کافی است ، دیگر بآتش وداع آخر و قطع رابطه امچرا میسوزی ؟ من مگر بی تو میمانم؟ همراه تو میآیم و هزار بادیه باتو می پیمایم . سیفون گفت بصور اعظم قسم که محبت تو اساس زندگانی من بود ، اگر میتوانستم یك لمحه حدقهٔ بلوری چشم خود را جز جلب و انطباع انوار منعکسهٔ جمال زیبای تو بهیچ نقطهٔ دیگر معطوف نمیداشتم، وبهیچ سو و منظر نمیگماشتم. هرکس درعالم حیات بالطبع و الخلقه جاذب و مجذوب است ، جز من که از تسخیر و غلبهٔ عشق توچون صورت بی جان،از وجود خود در گمان ، و از شدّت مجذوبی جزو بی نشان بودم. ای کاش دهقان جهان تخم عشق را درمزرعهٔ وجود بشری نکشتی ، یا مکون حقیقی مادهٔ محبت را درهیولای انسانی نسرشتی ،آنوقت گردون ورق عداوت را در نوشتی و آدم بهشتی مقیم خاك نگشتی . اگر نه مهر تو پریوش ، اهرمن چشم مرا نمیدوخت بر آتش خیانت و لینعمتم نمیسوخت. پرتونیاز گفت ای گرانتراز جان من، ارغنون شکوه مینوازی ، یقین از پرتونیازت بی نیازی . و عشق و محبت

را بهانه میسازی. اگر من تورا بمعاونت ملکه تحریض مینمودم، هوای اقتدار و سعادت آیندهٔ تورا می پختم، انتقال تاج و تخت کل آسیا را نتیجهٔ اقدامات تو میدانستم. مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده، مگر خدای بزرگ صد سایهٔ بی وجود دارد، مگر از تاریخ نمیدانی که مؤسس آنها چپاولچی، آشوب انگیز، و دلیر، و یا رجال کافی صائب التدبیر بودند، که اخلافشان هزار سال سلطنت دنیا را مالك شد؟ اگر میدانستم که تو مرد جبون هستی، و از یك تهدید پادشاه اسرار خود و دیگرانرا فاش میکنی ملکه را تصویب همدستی و معاونت تو نمیکردم، و اگر خود میخواستی نمیگذاشتم و مانع میشدم. در کار های خطیر یا باید جان سپرد یا گوی مقصود از میان برد، از این دویکی ناگزیر است. اگر تو باندازهٔ عقل و تدبیر خود رشادت و شجاعت نیز داشتی، راه مقصود تو بعد از فوت ملکه بهتر باز بود پادشاه بی قریحه میخواست بادست خود تاج و تخت را بتو بسپارد قبول نکردی، بعد ازچهار ماه بر میگردی، دست بهمن یار زیر دست خود را میبوسی، وسلطنت او را تصدیق میکنی. کمبیز میخواهد صد و بیست کرور مردم ایرانرا تغییر مذهب نماید، مگر این کار سهل است؟ خدایان بر او غضب نمیکنند؟ برای نکبت او خدای بزرگ چنان آشوبی برانگیزد و غوغایی بر پا کنند که جسد مردهٔ او در صحرا طعمهٔ بهایم گردد. مگر تو باور نمیکنی که خیانت خدا را نتیجه جز این نیست؟

سیفون ساکت گوش میداد، تا سخن بدین جا رسید گفت بصور

اعظم كه راست گفتی خيانت خدا را نتيجه جز مرگ نيست ، چون تو نيز خاين خدا بودهٔ مرا ترغيب نقض عهد و قسم و خيانت نموده ، قتل تو واجب است . اين بگفت شمشير خود را كشيد حوالهٔ گردن لطيف پرتو نياز نمود ، سر نازنينش از يك ضربت ده قدم دور افتاد . سيفون گفت ای خدای بزرگ قربانی مرا كه بشكرانهٔ حيات جديد ، و توبهٔ شكستن قسم خود تقديم نمودم قبول كن ، روح او را كه خواص اهريمنی داشت بمالك دوزخ بسپار كه ازهيكل ديگر سر نزند ، و اغوای ديگريرا بگناه ترك اوامر تو نتواند، و اين خون ريخته را در دل پادشاه آب خاموشی آتش خجلت و ندامت من كن . ای خدای كبير تو ميدانی كه با همه غنج و ناز ، وعشوهٔ دلفريب پرتو نياز ، به سهولت معاونت ملكه و مخالفت ملك را متقبل نشدم . نتايج نقض عهد را شمردم ، نصايح الواح صاب را خواندم ، ولی بالاخره نفوذ دو زن عفريت خوی و ملك سيما مرا از راه برد ، چشم هوشم را پوشيد ، گوش عقلم را كر نمود ، وجدان روشنم راتاريك ساخت، و فريفته شدم. تو آ گاهی كه در غياب آن دو شيطان انس ، شرف انسانيت من چگونه مرا بسوء مآل حق نشناسی و وخايم سيئات ناسپاسی تنبيه و توبيخ مينمود . ای خدای از كردار ماضی من در گذر، ديگر بار مرا بناصح مغرض دوچار نكن ، بر يقين من بيفزای ، و تيره گی ترديد را از آيينهٔ قلب من بزدای ، وگرنه خوّاص مذمومه در نهاد بشر طبيعی است ، و ضعف نفس انسانی در مباشری سيئات مسلم است .

در این بین حاجب بار داخل شد امر احضار پادشاهرا تبلیغ نمود. سیفون او را روانه کرد، سر پرتونیاز را شسته، به عطر و عنبر آموده، به سینی طلا نهاده، با خود بحضور برد. تا وارد شد کمبیز گفت سیفون عرض خود را بگو، هرچه میخواهی مقبول است. سیفون گفت اعلیحضرت ولیّ نعمت من امروز از خدای بزرگ استدعا نمودم که آبی بر شعلهٔ آتش انفعال من که، از سیئات خیانت خود بپادشاه رؤفی مثل تو در کانون سینه و دل من است، و از عفو و اغماض نفس ملکوتی شاهانه، هر لحظه شدّت انفعالش بیشتر است بپاشد، خدای بزرگ استدعای مرا شنید و پذیرفت، اینك بشکرانهٔ این اجابت سر قربانی خود را، که چون اهریمن سبب عمده و فریب دهندهٔ اصلی گمراهی من بود بحضور آوردم، ببین توبهٔ مرا قبول کن، و به صداقت عبودیت من مطمئن باش. این بگفت سرپوش سینی را برداشت، و سر پرتونیاز را پیش پادشاه بزمین گذاشت. کمبیز بر آشفت، گفت مگر تو به سخن من اعتماد نکردی که گفتم تو را تقصیری در نزد من نماند همه را عفو کردم، دیگر چرا همسر عاقلهٔ خود را مقتول نمودی! سیفون گفت پادشاه اگر او را نمیکشتم بایست خود را بکشم، اگر تو بمن غضب میکردی بر من سخت گوارا بود، چون عفو کردی واجب شد خون زنیرا که مصرّ و علت خیانت من بود بریزم، دیگر آنکه زن بی خرد شاید در غیاب ما سرّ مردن ملکه را میگفت، مخفی منتشر میشد، امرا و رجال میدانستند، محرمانه صحبت مینمودند، اراجیف ترتیب میدادند، اشعار مینوشتند و از

انتشار این گونه اخبار مردم بخیانت پادشاه جرئت و جسارت پیدا میکردند.
برای پیش بندی این وقایع محتمله بایست اورا بکشم و آسوده بشوم.

پادشاه روی سیفون را بوسید، سیفون دست او را بوسید و تجدید عهد نمود و تکرار یاد قسم کرد. روز دیگر بهمن یار را در حضور رجال در بار نیابت سلطنت داده، به همراهی سیفون و سایر رجال ملتزمین رکاب هشت روز بعد از حرکت اردو عازم سفر گردید. روز سوم به اردو رسیدند. روز هیجدهم در کنار درهٔ بایقو خیمه زدند. روز دیگر پادشاه و چند نفر از امرا سوار شده دور قلعه را گشتند. کمبیز نزدیکی دروازهٔ شمال قلعه جایی که قدری بر آمده گی داشت به نظر آورده، دور آن زمین را با قدم خود پیموده، از ابتدای آنجا تا دروازهٔ قلعه دویست قدم مساوی مسافت بود. به پارزم فرمان داد که فردا این زمین بر آمده را به همان صورت بر آمده گی حفر نمایند، هر وقت به سنگ رسید به پادشاه خبر بدهند. پس از دستور العمل سوار شده به اردو مراجعت نمودند، پارزم کلنگ چیان را به کندن آنجا امر نمود، هفده روز هر روزه پانصد نفر میکند و پانصد نفر خاك کنده را بیرون میبرد. هر شب از عمق کنده و پیش رفت کار به کمبیز خبر می دادند، گاهی کمبیز و سیفون پیاده وسواره میرفتند دور کنده را میگشتند و تماشا میکردند. شب هیجدهم کمبیز شموئیل را در خواب دید، گفت فردا از طرف جنوب سنگ اول سرپوش خم های مدفون باز می شود، محض اینکه اوامر تو در قلوب رسوخ یابد و مسموع گردد با مداد برخیز و برو از جنوب غربی به انحراف

دو درجه گوشهٔ سنگ بزرگی در دیوار کنده نمایان است، امر کن زمین را بکنند، امرا و رجال را نشان بده که اینجا در خزانه است. بعد از نیم ساعت همانجا سنگ بزرگی پیداشود، دور سنگ را خوب پاك کنند که از گرفتن به زیر زمین خاك نریزد، سنگ را بردارند، اوّل خودت داخل می شوی، بیست وچهار خم پر ازطلا می بینی بعد از بیرون آوردن خم ها زیر خم دهم و یازدهم ودوازدهم و سیزدهم را نشان بده، قدری میکنند به سنگ سرپوش میرسد، بردارند خودت داخل می‌شوی، چهار صندوق سنگی که در هریك دو لوح مقدس نهاده شده بادست خود بر میداری، و به سیفون و پارزم می سپاری، آنوقت همه میداند که تأیید تو از آسمان است. الواح را به چادر خود ببر و طلاهارا در چادر دیگر جا بده، و برای آنها صندوق حمل مهیا بکن، بعد از انجام اینها ترتیبات ثانوی را به تو میگویم. کمبیز بیدارشده، بقرارمأمور کنز محفور حمل چادر مخصوص، و الواح را به چادر خویش آورد. در هر خم صد هزار طلای مسکوك (دیو جانی) بود.

در این بین بر حسب احکام کمبیز که بسلاطین اطراف از پا تخت نوشته شده بود از جانب پادشاهان سند، و ختا، و ما نجور، و مغول، و نمرود، و فرعون، و آسور، سفرا باهدیه های گران بها متوالی وارد اردو شدند. رسوم استقبال سفرا به عمل آمد، بار حضور یافتند، پیش کش ها را تقدیم نمودند، مجالس مهمانی و عیش ترتیب دادند که به آن شکوه کسی یاد نداشت. رسولان سلاطین علی قدر مراتبهم انعام و نوازش

یافتند و مرخص شدند. صندوقهای حمل خزانه با نصد دانه ساخته شد هیجده روز منتظر دستور العمل ثانوی ورؤیت شموئیل گذشت ، تاشب نوزدهم شموئیل به کمبیز گفت فردا کوچ بکنی ، رو به پا تخت عزیمت نمایی،الواح را بخوان ، اسرار اورا نشر نکنی تا وقت افشای او به توالهام شود،نقشه معبد جدید را بتو بنمایم ، حکم کسر اصنام و نشر مذهب پاك زردشتی را بیاورم. کمبیز از خواب بیدار شد از نگرانی آسوده گشت، صندوق الواح را گشود ، لوح اول را برداشت دید بسیار سهل وآسان میخواند.

لوح اول

ای دیوجان ، در مرکز فضای قدمت محروسهٔ الوهیت خود ، پرتومتحرکی ابر مانند آفریدم ، که از شدت حرکت به امر من ، گاهی جزؤی از خود متجزا نموده به فضا می‌افکند ، همان متجزا نیز متحرك میشد ، کرویت میگرفت ، تا فضای وسیع از کرات متحرکه پرگردید. از حرکت کلیّهٔ آنها قوهٔ بنام (ابپیر) یا روح الارواح تولید نمودم ، که خلل و فرج کاینات وبعد فضا مخلا نماند ، ورابطهٔ جذب ودفع آنها را که بهم نخورند، ازهم درنروند ، و از مدار خود منحرف نشوند ، اسباب استقامت واعتدال باشد. از حرکت روح الارواح تولید نور و حرارت نمودم ، وآنهارا به تربیت کاینات مأمور فرمودم ، ترتیب تربیت را به مراکز بی شمار تقسیم داشتم ، اسم مرکز را شمس ، ومرکز اول را شمس الشّموس نهادم. به هر یك از شموس

مساحت مخصوص در فضا معين كردم ، براى آنها سيارات وسيارات را اقمار قرار دادم ، كه اقمار دور سيارات وسيارات به دور شموس وشموس به دور مركز حقيقي يا شمس الشموس بگردد تا از اين گردش منظم ومستقيم همه جزو لا يتجزاى كائنات بالسويه سهمى در توليد قوا وحفظ كليهٔ وجود داشته باشد . زمين مسكن بني آدم را يكى از سيارات كوچك شموس مرئى تو نمودم ، كرهٔ قمر را همراه لا ينفك او قرار دا دم كه ، در پنجاه هزار فرسخ مسافت به دور زمين بگردد ، تا شبها روشنى آفتاب را به اراضى مظلمه وسيلهٔ اقباس بشود ، واسباب سهولة معاش باشد . بعد از آن كرات متحركه را به توليد مواد گاز ، وترتيب مايعي وسيالى ، وقبول صور وانجماد امر نمودم ، تا تكميل جسد كليه ما سوا از هيولاى سيصد وشصت وسه عنصر بسيط دورهٔ گازى و مايعى وانجماد حاصل گردد ، وحدوث قدمت را آيت واجب تعريف خويش وهدايت ممكنات نمايم . وبعد از تشكيل طبقات منجمده كرات ، حرارت محبوس داخل آنهارا امر تزلزل دادم ، تا از ناف به سطوح خويش بقوهٔ وولكانى (معربش هلكان است) جبال مرفوعه بر اندازند ، وسلاسل معادن بر افرازند ، واز صعود بخار گرم بفضاى بارد توليد مياه وافره نموده ، فُرج مخلاى خودرا پر كنند ، وآنهارا بحار ناميدم ، تا تعديل هواى نسيم ، وسير سفاين ، ونزول امطار ، در خور اقتضاى مخلوق استقرار يابد . اى ديوجانى اين تشريح عالم خلقت را به زبانى كه تو بفهمى ميگويم ، و به خطى كه

تو آشنا هستی می نو یسم .

لوح دوم

بعد از آنکه زمین مسکن تو با سایر افلاك تکوین خود را تکمیل نمود ، قوهٔ انبات براو دادم ، هوای نسیمی به دور او پیچیدم ، فصول اربعهٔ اورا مقرر داشتم ، در هوای نسیم تشکیل برف وتگرگ وتموج خلق کردم . آنوقت کرهٔ زمین را مثل سایرین استقلال دادم که در مدار خود بگردد ، هرچه دارد بخود بدهد واز خود بگیرد ، ومستعد تعیش حیوان بشود . در این دوره آدمرا از خاك خلق کردم ، شرف وتکریم دادم ، تعلیم اسما نمودم ، وصراط المستقیم قوانین خلقت را به او نشا ندادم، وسزای مسئولیت تمرد احکام مرا در خود او قرار دادم. در فضای قدرت خود پستی وبلندی وجهات نیافریدم ، زمان ومکان خلق نکردم ، همه اینها در موجودات است نه در وجود . حرکت بشری تولید زمان ومکان و جهات میکند ، اکر متحرك نباشد همهٔ آنها معدوم است . هرچه مخلوق است حادث است ومتغیر ، مگر قوانین من که تقدیرات است و واجب وقدیم .

لوح سوم

ای دیوجان ، از قانون ترکیب عناصر هیولای کاینات را استعداد استحاله،یعنی ایجاد صوروا جساد دیگر دادم،و او را اساس تغییر و حدوث نمودم ، تا جسد کبیر موجودات هر لحه بواسطهٔ همان قانون استحاله تغییر یابد ، یعنی چیزی از یکی بکاهد و به دیگری بیفزاید و اسم او را علم

کیمیا نهادم . قوانین خلقت را علم خود قرار دادم، موجودات را مظاهر آن نمودم، اسرار وجود را از احصاء بشری مخفی داشتم، و آنچه خواستم بدانند در قلوب رجال خویش نگاشتم، و انکشاف اکثر آنها را در اعصار آتیده وعده گذاشتم . مطلع انوار معلومات را افق مخصوص و شرق معین نیافریدم،زیرا درکاینات نقطهٔ نیست که مطلع انوار معلومات یا مظهر آیات نباشد . ای دیوجان همه کائنات را منور آفریدم، آنچه بر ابنای بشر تاریك مینماید پردهٔ چشم اوست نه ظلمت اجساد، و هرچه بنی آدم می بیند تجلیات منعکسهٔ اجساد است نه عین اجساد . در هوای نسیمی محاط افلاك ذرات حامل اصوات خلق کردم که اصوات را حفظ کنند و حمل نماید، و ذرات حامل نور آفریدم که پرتو الوان سبعه را به نبات و جماد و حیوان تلقیح نماید، و صور متباینه را اسباب تشخیص گردد . کلیهٔ موجودات دفتری است که در صفحات او سیر هر لحه ذرات از قدم به حدوث و از غیبت به شهود ثبت می شود، و هرچه ثبت شد محو او محال است، زیرا که او را لوح محفوظ نامیده ایم .

لوح چهارم

ای دیوجان، بنده گان از من چنان میترسند که از سلاطین جبار میترسند . گمان میکنند که من برآنها غضب میکنم، وسعت رحمت مرانمی بینند، نعمت حیات و وقت و نشأ فیض و قسمت خود رانمی فهمند که من به آنها عطا فرموده ام . در خلقت چیز بدنیا فریدم که بمن بد نماید، خوب و بد در میان انسان، و نسبت به وجود ایشان

است ، نه نسبت به غنی سبحان . عبادت را بمن از بیم غضب میکنند یا طمع جنت ، نه از روی محبت واستحقاق من به عبادت . بنی آدم غضب را خود بخود دعوت میکنند ، هر وقت از صراط المستقیم انحراف نمود مغضوب می شود . زیاد میخورد مریض میگردد محتاج طبیب وتلخی دوا می شود ، ولع میکنند ضعف مغز وبدن از عمر او میکاهد ، اینها همه غضبی است که خود میکنند و از من می بینند . اگر بنی آدم گمراه نباشد ، نیك و بد را در نفس عمل می شناسد نه در خوف سزا و طمع جزا ، شکر را در رضای من از خود میداند ، نه در رضای او از من ، معنی عبات را در معرفت نفس و محبت نوع می فهمد ، نه در عادت بی حضور وکلمات نو ظهور ، خفت وثقل گفتار وکردار خود را در میزان وجدان خود می سنجد نه در تصدیق وتکذیب این وآن .

لوح پنجم .

اگر ناشرین ادیان مبعوثین من هستند ، پس همه حق گو یند و طریقهٔ واحده می پویند . واگر دیگران باعناوین مختلفه خدا میخواهند و خالق میجویند ، چون جز من خدای دیگر و خالق مکرر نیست ، البته مقصود و مرجع توجه آنها باز منم . ای دیو جان وحدت آله را ذرات کاینات گواه است ، زیرا که موجودات مرکب از ذرات است ، و هر ذرهٔ فی حده هم واحد وهم حامل وحدت میباشد . پس ذرهٔ در کائنات نیست که منکر خود یا منکر وحدت من گردد ، واگر منکری

پیدا شد همان وجود او اقرار او ست .

لوح ششم

هر کس بگوید از حکمت سؤال نیست گمراه است ، آنچه قابل سؤال نیست حکمت نباشد . باید اعمال حکیم را کاوش نمود ، واسرار او را پیدا کرد وَ حالی شد ، وَگرنه تعبد و تقلید کورانه انسان را در تاریکی جهل وظلمت عصبیت گمراه میکند . اگر میخواهی بدانی که موجودات چگونه بهم محتا جند ، واستغنای عالم تجرید از آنها چه طور سلب شده ، ومجبور استعانت یکدیگر می باشند ، ببین دانه اگر آب و خاك و حرارت ونور نباشد نمیروید ، خاك وآب وحرارت بی تخم نه برگ آورد و نه بار میدهد ، آب اگر خاك نباشد دانه را میپوساند و فاسد میکند ، حرارت بی آب همه را می خشگاند و میسوزاند ومعدوم نماید ، اگر انسان و حیوان تنفس نمیکرد زغال نمیبود ، اگر زغال نبود ساقه و شاخهٔ درخت ونباتات دیگر نمی شد ، اگر نبات نه بود انسان نمیتوانست زندگی نماید ، زیراکه تنفس نبات تولید حموضت مینماید ، و باعث حیات انسان وحیوان میشود . در خلقت بی تناسب چیزی نیست ، در دل هر ذره آفتابی است ، واگر به پیمایی می‌بینی که آن ذره همه کاینات است . همه موجودات متحرك است ، اگر ساکن بود تغییر نمی یافت ، اگر تغییر نمییافت حادث نمی شد ، واگر حادث نبودی بایست قدیم بشود ، و بدیهی است که نیست .

لوح هفتم

اجساد موجودات را جسد کبیر مقناطیسی خلق کردم که ، همه اجسام بزرگ کوچك را جذب کنند و به خود بچسبانند . در اجساد کوچك قوه آفریدم که در مقابل جذب اجساد بزرگ دفاع نماید ، و مقیاس شدت و ضعف جذب و دفع آنهارا ، مربع مسافت قرب و بعد خود اجسام قرار دادم . فضلات آب روی زمین را به حرارت آفتاب امر تبخیر نمودم، و ذرات میاه خشکیده با ابخرهٔ مائی را به هوای نسیمی سپردم که ، هنگام اقتضا به صورت نم و باران به اراضی بریزد . و در صعود ابخرهٔ مائی به هوا تولید برق را تعبیه نمودم تاهوا را خرق نماید و به نزول باران مستعد بکند . و در آینده تحصیل قوهٔ برقیه را که در جمیع اجسام تولید و حمل او تعبیه شده،به علمای عهد دست آموز میکنم که از آن قوه پرتو برافروزند، صدا و اقوال و الحان را به هزاران فرسخ تبلیغ نمایند ، و بنی آدمرا در سرعت سیر و سفر و تهیهٔ ما حضر، تسهیلات بزرگ فراهم آورند .

لوح هشتم

انسان را چهار گونه آفریدم : سفید ، سیاه ، سرخ وزرد . لغات والسنهٔ آنها را مختلف نمودم ، طبایع آنها را تباین دادم ، در طبق هوای مسکن آنها لباس و غذا مهیا کردم ، ایشان را اقوام و ملل متشعب ساختم . هرچه تکثیر بنی آدم ، و امتداد ایام بر احتیاج و مخدورات آنها برافزود، بدفع و رفع و تکمیل معیشت معلمین اولوالعزم بر ایشان گماشتم.



شکل (۹) - درهٔ بایقو وحرکت آرام و بادقت قاطرها از راه خطر آن

نمی‌بینی اوّل به اولاغ و اسب و شتر بار بستند، بعد به اراده نشستند ؟ در آینده قانون طیران را به آنها تعلیم میکنم، و سرعت طی الارض را نشان میدهم . اینها آنوقت می شود که ابنای بشر معنی وقت و مسعودی نشأ فیض را می فهمند ، از حیات خود مستفید می شوند ، اتحاد ماهیت خود شانرا اعتراف نمایند ، بنی نوع خود را مخلوق یك خالق و مأمور یك آمر واحد میدانند، اختلاف صوری به اتحاد معنوی تبدیل گردد ، هرکس صلاح خود را در صلاح غیر داند ، و محبت دیگری را محبت خود شناسد ، بساط مدنیت چیده شود ، و ریاست عدل و صدق استقرار یابد ، قضاوت و اقامهٔ شهود لازم نگردد ، ونقض اقوال و عهود از کسی سر نزند .

حسین این حکایت خوش را با نطق فصیح وبیان دلکش تقریر نمود ، ما را چنان مشغول کرد که ندانستیم دو فرسخ راه را چگونه پیمودیم . به کنار دره رسیدیم ، خواستیم برویم بالا ، به بینیم از کندهٔ کمبیز علامت پیدا است یا نه . معلوم شد اقلاً هشت ساعت بایدوقت خود را ضایع نماییم ، شب درصحرا بمانیم ، منصرف شدیم . این درّه بسیار تنگ وعمیق است ، اگر آنطرف کسی سخن گوید میتوان شنید، اما فراز ونشیب او را که راه تنگ ومعوج ومشکل ومخوف و متوحش است درسه ساعت باید طی نمود ، دوبار گیر با هم نمیتواند عبور بکند ، باید یکی از پی دیگری بیاید . در این بین از طرف مقابل ششصد قاطر بار کش پشت هم بایك جرگ مستقیم داخل راه شدند . چون برای ما

امکان عبور نبود مجبوراً بر گشتیم ، باید منتظر بشویم تا کاروان بگذرد و بعد ما بر ویم .. متوجه حرکت قاطرها بودم ، تاچه ها را کتابی درست کرده بودند، بیشتراز دو وجب ضخامت نداشت،وگرنه بدیوارهٔ راه برمیخورد ، وبار کشرا به ته‌درّه پرت مینماید . در اینراه جزا سترکه ناخنش دوام کندن گودهای سنگی ده هزار سالهٔ این معبر جهنم را دارد ، حیوان دیگر نمیتواند بار بکشد یا خالی بگذرد . عرض راه در هیچ جا بیشتر ازنیم زرع نیست، به اندازهٔ پهنای قدم قاطر سنگ حلب سراسر به عمق نیم زرع گود شده ، وطول راه به یك سلسله گود مستوی المسافه میماند . چنانکه حیوان بارکش یا پیاده راه رو باید با تأمل ودقت پای خود را ازیك گود بر دارد و بگود دیگر بگذارد . اگر در شمردن یا پیمودن این چندین هزار گود سهو نماید ، یا پایش در یکی به ته نرسد ، سر قدم تا بن دره می غلطد ، وجسدش طعمهٔ وحوش گردد . از بالانگاه میکردم ، پیش آهنگ قاطر جوان فربه خوشگلی بود ، طوری بادقت وآرام قدم خودرا ازیك گود یاپله میکشید و بدیگری می نهادکه از تفرس او تعجب میکردم . سایر قاطرها در سلسله طولانی پشت سراو طابق النعل بالنعل ، مثل سواره های پر مشق با نظام میآمدند ، در هر قدم صدای تنفس ثقیل که مشعر سنگینی بار وصعوبت سبیل بود ازهمهٔ آنها به آهنگ مخصوص شنیده میشد ، چنانکه گویی خود موزیك مینوازند و رقص میکنند . درهر پنجاه قدم پیش آهنگ می ایستاد نفسی چند میکشید ، سایرین نیز تا

حیوان آخری درجای خود این أقامه وعبور را بطوری منظم می نمودند که دریکجا سربارکش دوّمی به دم اوّلی نخورد ، گویی علامت مخصوص درحس آنها تعبیه شده بود که لحۀ قیام وذهاب پیش آهنگ را میدانستند. چشم انداز درّه ، وصعوبت راه ، بی مبالاتی صاحب ملك از متاعب زیردستان ، جهل ملت به فواید تسطیح معابر وتسهیل مسالك ، حالت بارکش های بی زبان ، درجۀ تحمل انسان و حیوان به هرگونه مخاطرات وصعوبات مرا مشغول نموده بود ، اسب خیال به هرسو عنان گسیخته می دوید ، وبرق تصوّر از زیر ابرهای حیرت وتعجب فضای وهم را پرتو درخشنده می افکند ، ووسعت بساط موهومی سلیمان را در بارگاه تمدن سلاطین امروزی عالم منوّر می ساخت ومحسوس می نمود . راه آهن آفریقای مرکزی وسودان وحبشرا به نظر می آوردم ، سیر جهازات تجارتی رود نیل را تاجبل القمر تذکره می نمودم ، هزار وپانصد فرسخ طول یك خط راه آهن سبریارا که هیجده روز مسافر در رخت خواب می خوابد ، استحمام میکند ، نماز میخواند ، و میخورد ، در سر سفره دو ساعت می نشیند ، وساعتی ده فرسخ طی مسافت میکند ، وقدرت انسانی را دردفع موانع وتحصیل معلومات که بتواند پل های یکفرسخی بسازد ،وهزار کرور مصارف سهولت امور معاش خود بکند به یاد میاوردم ، وگریوه های دیگر را که تارسیدن مقصود بایست عبور نماییم نقشه میکشیدم ، میدیدم که در ایران فقط (وجود خلق بدل کرده اندو رنه که ملك همان ولایت کیخسرواست وملك قباد)

همینکه آنوقت نصف دنیارا مالك بودند وازنصف دیگر باج میگرفتند، حالا به سه چهار شهر اکتفا میکنند ، وبه اینقدر راضی هستند که تاج دارند وخراج از تبعه خود می ستانند .

در این بین صدای غریبی شنیده شد بلا فاصله کوه و زمین به تزلزل آمد ، ترکیدن و خرق شدیدی مسموع گشت ، دود و گرد غلیظ برخاست ، سنگ پاره های هزار منی را به اطراف پشت هم می پراکند، گمان کردم آسمان ترکید ، وهزاران (آیرلِت) به زمین ریخت، یا افسانه منجم هولاندی که میگفت زمین به ذو ذنبی بر میخورد و از هم می پاشد صورت وقوع یافت ، یازنجیری که زمین را به آسمان بسته میدانستند پاره شد و حالا ما به ته لا مکان می افتیم ، یا هر دوشاخ گاو زمین درهم شکست گاو و ماهی را به ته دریای تسلسل برد و غرق نمود! هوا چنان تاریك شد که رفقا همدیگر را نمیدیدیم ، تاخواستیم هوش خود را جمع کنیم ، و حادثه متوحشه را در تصور خودمان ترسیم نماییم صدای خارّا خارّ ممتدّی صد باراز اولی سخت تر ، چنانکه هزار توپ در یك لحه از باتاریه های نبادر (پورت سموت) انگلیس یا(شربورغ) فرانسه انداخته شود ، یا هزار برق هوا را در یکدفعه چندین فرسخ خرق نماید ، پی هم هی شدت میکرد،هی زمین را متزلزل می ساخت، هوا تاریك تر می شد، و ما را از وحشت واضطراب چیزی حالی نمیگشت ، تاپانزده دقیقه این حالت طول کشیده ، بعدکم کم صدای مهیب ساکت شد، دوره ما و روی درّه روشنی گرفت ، افق نظری ما اندکی صفا یافت . آنچه در اول معاینه

دیدیم نمیتوان به تحریر آورد ، معلوم شد که پای یك قاطر لغزیده ، خود داری نتوانسته از بلندی هزار زرع افتاده ، از اتفاقات سیئه و بر خلاف رسم معمول جلو پنج قاطر متعاقب را به همدیگر بسته بوده اند ، بعد از افتادن اولی دیگران نیز افتاده ، بار آنها صندوق پاترون (دینامت) باروت خاکستری بوده ، از شدت حرکت پاترونها ترکیده ، کوه را مثل سیماب به حرکت آورده ومتزلزل نموده. از این تزلزل کوه پارهٔ بر جسته معلق که از روی او عبور قافله را خط راه باریکی افتاده، و چشم عابرین غیر معتاد را بسته‌ازاو میگذرانند ترکیده،دویست قاطر بار دار و شانزده نفر جلو دار که عبورمی نموده همه افتاده ، بار قاطرها اجزای ناریه بوده ، زلزلهٔ دویمی را احداث کرده ، و خرق شدید ثانی که شنیدیم صدای او بوده . حالا چشم انداز ما در میان رود خانهٔ بزرگ درّه تل سنگ و خاك لاشهٔ سیصد قاطر چندین جسد مردهٔ آدمی است ، باز از هرسو طراق طراق ترکیدن پاترونها جسته جسته شنیده می شود. پل پایین خراب شده ، پیش جریان آب بسته، حالت دلخراش غم انگیزی اشك ریزی‌مهندس حوادث نقشه زده که ، نادیده از گفتن و خواندن صدیك اورا نمی تواند دریابد .

از آن نقطه عبور ما ممکن نه‌بود ،لا بد ما ندیم بر گردیم به سنور ،بلد بر داریم که ما را از نقطه دیگر عبور بدهد . حین حرکت دو نفر سواره رسید،موانع را دیدند بما گفتند دو فرسخ پایین تر از اینجا راه دیگرهست، امّا پل روی رود خانه نیست باید از آب بگذرید. پی سواره هارا گرفتیم، چون پیش آب از بالا بسته شده از رود بسهولت گذشتیم.احمد بمن گفت

به بین بز کوهی است بالای تپه پیش روی ما میچرد. دیدم تفنگ را راست کردم زدم، پوستشرا کندیم ،هردو رانشرا بر داشیتم،باقی را بجا گذاشتیم و گذشتیم . مصطفی نگاه تندی بمن کرده گفت ای حکیم فاضل خدا بتو رحمت کند . گفتم یعنی چه ! گفت حکیمی مینویسد که دانستن هندسه ، و تحصیل فزیك و شیمی ،خواص بهایمی ابنای بشر را اصلاح نمیکند، زیرا بنی آدم را جنبهٔ بهایمی از سایر حیوان بیشتراست،حالا ملتفت شدم ، دیدم شما با این تغییر ظاهر و دعوی تذکیهٔ باطن ، و وفور معلومات ، و خسته گی راه ، و زحمت پیاده روی که روی‌هم داعی رقّت دلرا کافی است ، تا صیدی که قدرت دفاع نداشت ، مغلوبی او و غلبهٔ خود را میدانستی، دیدی ، زدی ، کشتی ، از گوشت اوکه وقت کندن پوست شیر غذای بچه هایش از پستانهای او جاری بود، قدری برداشتی، و باقی را برای طعمه وحوش و سبع دیگر تهیه گذاشتی ، و علایم و جد زدن نشانه و تحصیل گوشت از ناصیهٔ شما به هر بیننده واضح می نمود ، از این عمل نا صواب نه بخود حساب دادی و نه از خود حساب گرفتی، گویی این حیوان ذیروح که آسوده در صحرای متعلق بخود شان برای بچه هایش تحصیل رزق می نمود روح نداشت، لذت آزادی را نمیدانست معنی اطمینان راني فهمید،فقط برای حظ نفس شما در این صحرا میگشت که اورا هدف نمایی ، بچه هایش گرسنه و بی پرستار بمانند، و اسیر سایر بهایم گردند . اگر الآن ده نفر کرد مسلح دور مارا بگیرند ، مارا بکشند و جسد ما را بیاندازند که سباع و وحوش طعمه سازند ، در انظار

دیگران ما مظلوم معدود می شویم، عوض خون ما صد کرد مقتول سردار ودهن توپ می شود ، حال آنکه اکراد بما آن کرده باشند که شما الآن به این حیوان کردید، و عوض گوشت که ماخواهیم خورد آنها اموال مارا میبردند . اگر چنین است بفرمایید چرا باید اکراد را کشت، تفاوت ما که چندین سال تربیت شده و تعلیم گرفته ایم با آن اکراد وحشی چیست ؟ !

گفتم این دقت شما درست نیست ، من در این عمل تابع حکم (احلت لکم صید البر والبحر) و ذبح قربانی بوده ام ، شما بفرمایید که بز وحشی کجا ، معنی « من قتل نفساً » کجا ؟ بنی آدم چه نسبت به بز کوهی یا اهلی دارد ؟ از این حیوان و امثال او عالم تمدن را چه فایده ! اگر وجود او از موجودات معینه مفقود بودی ، چه نقص به اداره کاینات میرسید ، اما اگر انسان نبود تعریف حقیقت مجهول میماند ، و تصریف فاعل و مفعول مجعول می شد ، اگر انسان نبود بار سنگین امانت اللهی را حامل که میگشت ، و تکالیف بشریت را عامل که میبود؟ اگر انسان نبود « و لقد کرمنا» شأن نزول نمیداشت. و انگهی ما به حکم قانون حفظ وجود هر روز باید قدر معینی «آزوت» یعنی ماده مولد اللحم تغذیه نماییم، تا قوا مستعد اداره بدن ، وبدن ما مستعد ایفای وظایف وتکالیف مأموریت محبت نوع و مواسات جنس گردد . مسلماً هر کس گوشت نخورد بدن او از ابدان گوشت خور ضعیف می شود، کمتر تولید خون نماید ، مغزش قابل تصورات عمیقه و ایجاد خیالات نافعه نباشد ، و از اینرو عقلش بالغ مقامات عالیه ، و نایل درجات قصوی نمیشود . به تجربه معلوم

است که عقل کامل در ابدان سالمه متمکن می شودو تولید گردد ، پس درجات قوای ابدان مقیاس درجات عقـول ایشان است . مصطفی گفت شصت سال بیشـتر نیست که این بیانات طبی شما منتشر شده ، وعلمای کیمیا وجود و منافع آزوت را پیدا کرده اند ، وفن تجزیه و تفریقرا دانسته اند. انیهمه طوایف وامم که درقرون سالفه چندین هزار ساله طلوع و غروب نموده اند ، بیشتر غذای نباتی و مطبوخات بی گوشت می خوردند ، دومقابل معاصرین مازندگی کردند . مگر آثار محیر العقول و اقوال تاریخی ایشان اثبات کمال عقل وقوّت بدن و شجاعت وسایر اخلاق ممدوحهٔ آنهارا نمیکنند که ، دراین دورهٔ تمدن به اکثر آنها تأسی وتمثل میکنیم ،و از اتیان نظیر آنها عصر ما عقیم مانده ، مگر نبات و اشجار وشیر وروغن وتخم برای غـذا یعنی بدل ما یتحلل تن انسان کافی نیست که مثل وحشیان افریقا گوشت ذیروح بخوریم ، یا مثل انگلیسان برای تماشا آدم را به خوردن آدمی وا درایم ! حکم قرآن که صید برّ وبحررا تیول بنی آدم نموده معنی دیگر دارد ، نبي ما (صلعم) مأمور شد اعراب وحشی را که به صید ابنای جنس خود مشغول بودند ، به صیادی وادارد که خسارتش کمتر به عالم تمدن باشد،و از مبادلهٔ پوست و شاخ و روغن صید دریا وصحرا که بی مایه تحصیل میکردند، منبع منفعت برای اعراب باز شود ، طریقه تجارت را بدانند ، باملل اجنبی آشنا شوند ، ازسیآت وحشیگری سفك دما وقتل نفوس باز مانند،عواید شنیعه را متروك دارند ، که بعد از تحصیل ثروت

و سامان ، نشر تمدن و هدایت گمراهان سهل و آسان گردد ؛ زیرا هرجا که ثروت قدم نهاد معرفت وتمدّن تالی اوست . همچنین ابراهیم خلیل از ذبح گوسفند قربانی ، پیش گیری و تغییر عمل قبیح و شنیع ذبح نفوس که ، به عنوان نذورات و صدقات پیش روی اصنام معمول بود مؤیداً موفق گردیده . وشمارا چه مجبور نمود اسلحه که برای دفاع با خود حمل میدهید ، به حیوان بی آزار خالی کنید ، و صیدش نمایید ، یعنی برای خوش آمد صنم نفس خویش تقدیم قربانی بکنید . پس چرا گاهی به شعر حکیم طوسی طاب ثراه متمثل میشوید که گوید (میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است) . من به مصطفی گفتم در اساس زمینهٔ دقت شما شریك عقیدهٔ شما هستم ، امّا اکثر بیانات شما بر خلاف مبانی خلقت است ومسموع نیست . صید وحوش دون از اینکه موجب وجد و التذاذ یا منافع ما است، عمل صیادی برای حفظ وجود و نظم تمدن واجب است . اگر بهایمرا صید نکنیم کثرت یابند ، ایلخی وگله های مارا پراگنده میسازند ، مزارع ما را پامال میکننند ، به بلاد و قرا می تازند ، اطفال و رجال را میدرند و میخورند ، آسوده گی ما را برهم میزنند . در امریکا وروسیّه سالی چند روز سکنه و لشکریان مشغول اعدام گرگ و خوك و خرس هستند ، که اهالی از صدمات آنها به تنگ آمده . بلی اینکه نباید بخوریم فقط صیدیا اعدام وحوش وبهایمرا به جنس مضر آنها مجاز بدانیم و معطوف سازیم صحیح است . اما در اینجا نکتهٔ بشما یاد آوری میکنم که جواب

مسکت شما باشد ، و خوردن گوشت را واجب شمارید : شما میدانید که کرهٔ زمین منطقه حارّه و معتدله و بارده و منجمده دارد، و میدانید که مخلوق این اراضي از انسان و حیوان در طبق هوای مسکن خود شان خلق شده ، انسان اراضی حاره سیاه و سرخ و بی لباس ، و هر قدر به منطقهٔ معتدله نزدیك می‌شوند لباس خفیف سفید می پوشند ، در تمام سال چون زمستان ندا رند مزارع و صحاری ایشان سبز ، فوا که و حبوبات زیاد ، و حیوانات شان بی مو وپشم می باشد . در منطقهٔ معتدله چون فصول اربعه دارند لباس ، و در شهور زمستانی ماهوت و پوستین می پوشند ، حیواناتشان مو وپشم دارد ، در تابستان اثمار و حبوبات دارند ، و در زمستان باید غذای دیگر تحصیل کنند . در منطقـهٔ بارده اراضی ششماه زیر برف ویخ مستور ، سبزه و فوا که یکجا معدوم ، اهالی محتاج لباس گرم و پوستین های دراز پشم ، از این جهت حیواناتشان پر مو وپشم دارد ، واکثر ماهی دریای منجمده موی دارند ، آنها را به اسامی حیوان بری مثل خوك وسگ و شیر و پلنگ و فیل دریایی تسمیه میکنند ، وفي‌الواقع ماهی هستند و در آب زندگی مینمایند . معلوم است عدم استمرار وجود فوا که وسبزیات در اراضی معتدله ، و فقدان کلیه آنها در اراضی بارده ، سکنه را بخوردن گوشت و روغن زیاد مجبور نموده ، اگر نخورند زنده گی نتوانند . بر عکس سکنهٔ اراضی گرم ، چون خود هوا مولد خون است و اقتباس فیض آفتاب که اساس قوت غذا وزند گی انسان

و حیوان است زیاد است ، بالطبع گوشت یا مأکولات آزوتی نباید بخورند ، غذای ایشان بیشتر مبرد باید باشد . پس هنود که اکل حیوانی را موقوف و حرام کرده ، معلوم است بر حسب اقتضای همان اساس خلقت ، یعنی حفظ صحت و وفور فواکه ولبنیات بوده ، که از قلت وفقدان آنها بر حسب همان اقتضای حفظ وجود،در اراضی معتدله وبارده خوردن گوشت واجب گردیده . آفرینندهٔ جهان کاینات را در کمال تناسب وحکمت حیرت انگیز خلق کرده ، واسباب آسایش و حفظ وجود را بی کسر و نقص برای ایشان فراهم آورده .

احمد گفت من نه بصیادی شما دقت دارم و نه به شقاوت اکراد، مجاهدهٔ حفظ وجود و زندگی درکاینات طبیعی است . موجودات هر کدام قوی است باید از ضعف دیگری منتفع بشود ، کرات آسمانی هر کدام بزرگ است جاذب و نافذ دیگری است . زمین ماه را مطیع خود نموده ، آفتاب سیارات و زمین را منظم به دور خود میگرداند، شیراگر گاوی بیند میدرد ، گرگ اگر گوسفندی دید پوستشرا میکند ، اگر درختی تناور شد درخت ما تحت خود را سایه افکند و می خشکاند ، اگر علفی بلند روئید مجاورین خود را مغلوب میکند ، مکس غذای عنکبوت است ، حیوان های بحر غذای همدیگرند ، غوك اگر مار بیند خود بسوی او میرود که طعمهٔ او بشود، بنی آدم تا صیدی دید تیری به سوی او می اندازد ، همه اینها طبیعی و مجبوری است. آفریدگار در دل سنگ آهن آفرید، آتش را قوهٔ گداختن داد، و در تعلیم استفادهٔ او (والنا له

الحدید) فرمود . اگر نبایست بریده شود ، نبایست برنده باشد ، اگر بنی آدم از حوادث نمیرد ، ازاجل حتمی میمیرد ، نبایست برق بزند وبسوزد، نبایست سیل از کوه بر خیزد بلاد و قرا را ویران نماید ، نبایست امواج بحار کشتی و ناخدا را طعمه ماهیان دریا بکند، تگرگ آدم و دواب و مزارع و اثمار و اشجار سبز و خرمرا در دو دقیقه نابود نماید ، پس عین حوادث ذات مقدرات و جزو معلومات الهی است، در اینصورت {غیر تسلیم و رضا کوچارهٔ } ! محمد گفت آقا احمد جبری است ، خوب در اینصورت این وصایای مأمورین آسمانی چه لزوم دارد، محبت نوع و حفظ وجود برای چیست ؟ پس عمر خیام خوب گفته است { گر می نخورم علم خدا جهل بود } ، آنوقت تفاوت علم و جهل چه شد، بو جهل و بو- الفضائل را چه بینونت ، شقی و سعید چه معنی دارد ، دوزخی و بهشتی کیانند ، حسنات و سیئات یعنی چه ! ازهمهٔ اینها گذشته منابع تکریم بشری چه شد ، وجدان و میزان تشخیص نیك و بد ، را چگونه منکر می شوی ، جزا و سزا را که هر روز به کرده و گفته های خود استقبال میکنی چه عذر میتوانی بتراشی ؟

احمد گفت گمان نداشتم دارای اینهمه معلومات منکر بدیهیات باشد شما از مطلت دور افتادید. بلی شما که معنی نیك و بد و صواب و خطا را نسبی نمی شمارید ، و استعداد تشخیص حوادثات یا مقدرات را ندارید، و جزا و سزا را غیر از حوادث و مقدرات میدانید، ونمیدانید که منی من همان اویی او و تویی تواست، در اینصورت بدیهی است که با فهم قاصر

خودمان باید تولید دو قوهٔ مستقله مقتدره بکنیم ، در تعیین اشیا و تعریف مقدرات دو مدیر متحرکه را ایجاد نمایم ، و دو موجد متباینه را اعتراف بکنیم ، و فساد « لو کان الهة »را منکر باشیم و در تعدد وجود واحد گمراه بشویم، مگر خود خیر و شر و نفع و ضرر یا علم و جهل در عالم نسبت کافی نیست که چیز دیگر نیز بروی بیفزاییم ، و معانی دیگر و تفاصیل مکرر بتراشیم . مگر ما میدانیم که هستیم ، چه هستیم ،

«به کجا بودم ازاین پیش دراین دیر که بود   یا کجا آمدم و آمدنم بهرچه بود » ،

سبب خلقت ما چیست این آمدن و رفتن چند روزه چه معنی دارد ، این گروه مختلفه که به جان هم افتاده کیستند ، این بینونت فاحش خلقت از کجا است ، اگر منم پس چرا مختار نیستم ، اگر اوست من چرا حمال حوادث ایام هستم ، اگر خلقت منور است این ظلمت فوق تحدید از کجا است ، اگر اقتباس انوار فیوضات با استعداد است مرکز قسمت استعداد را نشان بدهید ! پس صعوبت اوهام ما همان است که خودمان برای فهم خودمان میتراشیم و بس .

احمد را تحسین کردیم محظوظ شدیم. شب را بایست در صحرا بمانیم، هوا تاریك می شد ، جای با نزهتی و چشمهٔ خوبی پیدا نمودیم ، رحل اقامت اندا ختیم ، خواستیم چایی در ست کنیم کباب بپزیم هیمه و ذغال نداشتیم . رفقا رفتند چیز سوختنی پیدا کنند دیدم احمد صدا میکند که از دور آتشی نمایان است یقین کاروان است . اسباب هارا چیدیم رفتیم رسیدیم ، معلوم شد این مصیبت زده گان تتمهٔ کاروان مدفون دره

بایقو هستند که آنطرف پل مانده بعد از وقوع حادثه برگشته ، فردا باهمین راه که ما آمدیم میروند . چایی خوردیم کباب پختیم ، راه فردای خودمان را تحقیق نمودیم ، خوابیدیم . صبح رفقا از خسته گی دیروزی نمی‌خواستند بر خیزند ، گفتم بر خیزید { خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را زسبیل } ، بر خیزید من که مرکز این هیئت هستم بیدارم ، شما که اجزای من هستید چرا در خوابید؟ احمد برخاست سلام کرد ، گفت وظیفهٔ مرکز استقرار است و بیداری ،وظیفهٔ اجزا آسودگی وفرمان برداری ... نماز خواندیم روانه شدیم ، کاروان دو ساعت زودتر از ما کوچیده بودند . امشب بعض اطلاعات از حاجی رضا نام جلودار اصفهانی که سیصد قاطر مال او بوده تحصیل کردم ، مرد پیر با هوش بود ، میگفت من از این راه صد بار عبور نموده ام ، از آن کوه پارهٔ آویزان که دیدید چه طور افتاده ، همه وقت وحشت میکردم ، گاهی قاطرها را یك یك از روی او عبور میدادم . گفتم راهی که ما دیروز آمدیم و شما امروز خواهید رفت ، راه خوب ، بالنسبه هموار وعریض است ، منتهایك پلی از روی رود خانه بسازند صد مرتبه از آن درهٔ نیران که ویران شد بهتر می شود . گفت آری درست میفرمائید این راه دو عیب بزرگ دارد یکی اینست که پهنای آب بیشتر است ، پل بیست چشمه باید ساخته شود ، صد هزار تومان خرج لازم است ، دولت از این عوالم بی طرف است ، از تجار هم کسی نیست که خیراتی بسازد ! . . . دوم اطراف این معبر همه اکراد چادر نشین هستند کار شان

دزدی و راه زنی است ، چه قدر مالهای مردمرا برده اند خونشان را ریخته اند ، مثل معروف را میدانید که گویند آنچه از بار افتاد از کار افتاد . چون سرحد دول مجاور نزدیك است روز روشن میبرند در بازار آنها میفروشند ، یا با حاکم محال قسمت میکنند ، آسمان دور زمین بی صاحب ، حالا بفرمائید من مال مردم را ببرم به غارت بدهم ، پیش که بروم ، از کجا استمداد نمایم ، و منتظر استعانت که بشوم ! اینست که آنجا راه غیر مسلوك مانده . همان دو سوارهٔ دیروزی که شما را راه نمایی کرده اگر از اسلحهٔ شما نمیترسیدند یقین شمارا لخت میکردند. در وطن ما هرچه در راه برند ، اگر مال ملت خارجه است دولت غرامت اورا میکشد ، اگر مال تبعهٔ ایران است هرکس تعاقب کند دیوانه است ، هرچه از دزد باقی مانده صرف حمالی میکنند و حرف خالی می‌شنود آخر ویل میکند . گفتم عموجان تنها نباید حکومت را مقصر نمود شماهم تقصیر دارید، سیصد قاطر و پنجاه نوکر که شما دارید، چرا پنجاه تفنگك ته پر و هزار پاترون همراه ندارید ؟ چرا یك مشق محصوری مختصر را نمیدانید که هر وقت اکراد بیائید مال ببرند ، جان بدهند ؟ دزدی درهمه جای دنیا هست ، مخصوص اکراد ایران نیست ، در طرف قفقاز مسافرین از مال و جان خود ایمن نیستند ، میان ترن ها دزدی میکنند و آدم میکشند . در شهر بادکوبه از قرار اطلاعات موثوقه ، در سال ۱۳۲۰ هجری سیصد و دوازده نفر را در خود شهر کشته،وپانصد هزار تومان « ۳۲ ۰۰۰ منات » رشوت داده‌اند . آنچه

در بلاد اروپا در یکروز میکنند در ایران در ده سال واقع نمی شود ، شما خبر از خارجه ندارید ، این شکوهٔ شما راجع به بی کفایتی تبعه است نه به رشوت خوری حکام و بی نظمی مملکت ایران . حاجی رضا یك نگاه عجیب بمن نمود گویی می شنیدم که در دل خودمیگویدعجب آدم نافهم است ! بعد از اندك تأمل آهی کشید گفت آقا آقا «ما گجائیم در این وادی وحشت تو گجایی »!! اگر من ده نوکر مسلح درست بکنم فردا همه قاطرهای مرا از دست من میگیرند ، اگر در راه قافله را اکراد زدند ، چون من مرغ خانه گی هستم صید و کندن موی من آسان است ، در میان روز روشن تا در خانهٔ حضرت والا رسیدن لختم میکنند ، اگر آنچه دارم بدهم دست نمیکشند ، میزنند ومطالبهٔ آنچه ندارم میکنند ، تا زیر چوب جان میدهم ... شماچه میفرمائید ، در خارجه تبعه به حکم قانون اطمینان مال و جان دارد ، هرکسی از حکومت اذن میگیرد اسلحه نگه میدارد ، وحفظ خود را قادر است ، به جنایت یکی دیگری را زیر چوب نمیکشند ، استغفار بکنید ، از تطبیق ایران وممالك خارجه تو به نمایید، کیست وکدام بی غیرت است که عبث وطن خود را تقبیح وتوهین بکند ، کدام ایرانی بی شعور طریقهٔ حفظ مال و جان خود را نمیداند ؟! ..

از این سخنان که شب از حاجی رضا شنیده بودم ، تاراه افتادیم فکر میگردم ، یاد می آوردم ، و از مغلوبی خود منفعل می شدم ، خیال میکردم مرد چاروادار بی سوادی است ، ولی معلوم شد ایرانی

طبیبی ، مرد مجرب و دانا واز حالت ملك وملت خود با خبری بود ...
نیم فرسخ رفته بودیم احوال حسین برهم خورد ، معلوم شد شب بر خلاف عادت در صحرا بی چادرو جای مسقف خوابیده تصرف هو اشده ، اوقات ما تلخ شد پیاده نمیتوانست برود ، چار پا نداشتیم ، یکقدم یکقدم به او دلداری میکردم وهمراهی می نمودم ، کار ما مشکل شده ، اینکه ما میرویم بیراهه است،منتظر استقبال کاروان و پیدا کردن مال سواری نمیتوانستیم بشویم ، مگر رجال الغیب به امداد ما پایی بر دارند ، و دری گشایند . پیش رو درهٔ کوچکی بود ، پایین آمدیم ، زیر سنگ بزرگ پیاده فقیری نشسته پاپوش خود را کنده پینه میزد، مارا مسلح دید ترسید ، گفت آقا والله من چیزی ندارم .. آدم فقیر هستم از دست حاکم شب از ده گریخته ام ... دو روز است پیاده می آیم واز گرسنه گی طاقت رفتن ندارم ... من گفتم عمو جان ما مسافر هستیم نترس . به مصطفی گفتم نان بزرگی درآورد با یك تکه پنیر داد به او ، چشمش روشن شد . گفت ای سید سیاه قربان جدت بروم ! پرسیدم در این نزدیکی آبادی هست ؟ گفت قبل از شما سه نفر کرد پیاده از من گذشتند ، میخواستند مرا لخت کنند چیزی پیدا نکردند ، میخواستند مرا بکشند دردل خود به سیدسیاه یك من گردو نذر کردم که هر وقت به خانه برگشتم بدهم ، تا این نذر را کردم یکی از اکراد گفت برویم ، فردا به پسرم عروس میآید نمی خواهم خون بریزم ... مرا گذاشتند وگذشتند ، یقین در این نزدیکی اوبهٔ

اكراد هست . پرسیدم چرا از دست حاکم گریختی ، چه تقصیر داشتی ؟ گفت قربانت شوم من چه تقصیر می توانم بکنم ، دزد نیستم ، مال مردم خور نیستم ، فقیر هستم ، مشغول کسب وکار خود ، عمو زادهٔ من سرباز بود ، از کرمان گریخته حالا مرا گرفته حبس کردند ، دو تا گاو پنجاه گوسفند خود را فروخته دادم دست نکشیدند ، بعد از دو هفته باز بردند ، باغ خود مرا رهن گذاشته پنجاه تومان گرفتم دادم ، فردا شب پیاده گریختم که بازمی آیند میگیرند ، دیگر چیزی نداشتم بدهم ... خدا این ملك را ویران بکند ، وجان ما را خلاص نماید ... سخن پیرمرد چنان بمن تأثیر نمود که تاکنون کمتر تظلمی بمن تا ایندرجه مؤثر شده . گفتم عمو جان نفرین نکن ، من این مظلومی ترا بجایش میرسانم . بمن دعا کرد ، و پرسید آقا قربانت شوم حالا که زود است چرا میخواهید منزل بکنید ؟ گفتم رفیق ما ناخوش شده . گفت آقا والله اگر هفت شاهی به سید سیاه نذر بکنی الآن صحت یابد ! پیر مرد را گذاشتیم ، بالای دره دو راه بود ، یکی به سوی شمال و یکی به سوی مشرق ، طرف مشرق معلوم بود که راه بسیار کاره است ،آینده و رونده زیاد بوده ، با آن راه رفتیم ، مقابل بلندی کوچکی بود ، به روی او در آمدیم ، دیدیم از دور تقریباً در مسافت ربع فرسخ در دامنهٔ کوه چادر زیاد اکراد نمایان شد ،مشعوف شدیم ، حسین را قرب آبادی قوت قلب داد ، رفتیم رسیدیم ، صد سگ درنده ما را استقبال کردند ، حمله می نمودند ، روی ما بر می جستند ، پارس میزدند، از

چادر ها دیدند ، چند نفر دویدند ، دور ما را گرفته بر دند ، پرسیدند در میان ما آشنادارید ؟ گفتم مهمان خداهستیم ، ما را به چادر بزرگ قبیله ببرید ، رفیق ما مریض است امشب ما را منزلی بدهند ، تا فردا به بینیم چه می شود . ما را پیش چادر نگه داشتند ، پیرزن محترمه بیرون آمد ، دعوت نمود ، داخل شدیم ، نوازش کرد ، ناخوشی حسین را گفتیم ، دختر بزرگ خود را فرمود در چادر مهمان رختخواب درست کنند ، بما دلداری داد ، گفت از اتفاقات مایك مهمان طبیب فرنگی نیز داریم ، با صاحب من بشکار رفته الآن می آیند ، نترسیدمن خودم تا دو ساعت دیگر اورا معالجه میکنم . گفتم یکی از رفقای ما طبیب است، دواجات هم داریم ، فقط برای ما منزل مرحمت بکنید بزحمت زیاد شما راضی نمی شویم . قبول نکرد ، مارا گذاشت حسین را برد ، علفی مثل چایی دم کرد ، دو فنجان داد خورد ، رویشراقایم پوشید ، تا حاضرشدن دوا دخترش باپیه بزپشت وزیر پای حسین رامالش داد ، درچادر را انداختند حسین خوابید .

در این بین چند نفر سواره وارد شدند ، یکی صاحب خانه ورئیس قبیله ، ودیگری همان حکیم فرنگی که صورتاً به آلمانی شبیه بود ، و دیگران اکراد ملازم بودند . اسم صاحب خانه جعفر آقا است ، مارا خوش آمد زیاد کرد، حکیم فرنگی را معرفی نمود از شکار خود صحبت می نمود ، به مرد رشید و معقولی میماند ، اسلحهٔ مارانگاه کرد ، اسلحهٔ خود شرا نشان داد میخواست اگر بفروشیم تفنگ های ته پر مارا بخرد .

مأموریت خود ما را گفتیم ، حکم خودمان را نشان دادیم ، شناخت بر احترام ما برافزود . حسین عرق نمود لباسشرا عوض کرد برخاست ، شوربای جوجه برای او و نهار مفصل برای ما حاضر شد ،خوردیم جعفر آقا ما را با طیب خاطر شب نگه داشت ، گفت من شمارا تایك هفته نمیگذاشتم بروید ، به شکار میبردم،اسب دوانی برای شماترتیب میدادم، اماپس فردا میکوچم ، به خاك عثمانی میروم . گفتم چرا ترك وطن میکنید ؟ گفت درست است بمن نیز سخت دشوار است ، اما نمیتوانم زندگی بکنم ، پدر بر پدر به دولت خدمت و اطاعت کرده ایم ، مالیات داده ایم ، تا کنون هم ما خدمت میکردیم ، هم دولت احترام مارانگه میداشت،حالا کار رنگ دیگر گرفته،پیش کار آذربایجان ، والی کردستان آدم لخت کنان طهران مارا مجبور به ترك وطن مینمایند ، نه من تنها سایرین نیز میروند ، این تغییر حکام که هر شش ماه یکی عزل و دیگری نصب می شود ، نه‌در ایلخی ما کرّه ، نه‌در کیسهٔ ما دینار ، نه برای جهیز دختران ماقالیچه و سجاده گذاشت ! هیچکس از حالت خود مطمئن و آسوده نیست ، بازار تمام رواج است ، هرچه میگوید و مینویسد چون بهانهٔ مداخل است مسموع است . یقین بدانند سك نیزاز جای مألوف خود نمیرود ، اما چه بکنم حب وطن اگرهم واجب است (نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم) ، اگر کوچ نکنم آخر این ماه مرا به تبریز خواسته اند، پنجهزار تومان را از کجا بیاورم خرج دو ماههٔ خودبکنم، می بینید که این زندگی ما کرایهٔ مردن نمی شود.جعفر آقارفت بیرون من

به دوکتور بزبان آلمان سلام دادم احوال پرسیدم. معلوم شد دوکتور زبان نمسه را نمیداند،چون فرانسه است بالطبع از شنید زبان نمسه اکراه دارد، با فرانسه‌جواب داد که حمد خدارا از بد بختان آلمان نیستم از خوش‌بختان فرانسه هستم. گفتم به بخشید سیمای شما بیشتر به آلمانی شبیه است.با فرانسه صحبت کردیم،سبب سیاحت او را پرسیدم. گفت من ازطرف جمعیت (باکترولوژیا) ی پاستر پاریس تعیین شدم که از آسیای‌روس ومخصوصاً ایران چند بار مار زهردار کشنده تحصیل نمایم، چون از سایر نقاط که مارهای قاتل دارد تحصیل کرده اند، مگر از این صفحات. به طهران آمـدم، سفیر فرانسه حکم برای من گرفت، ودو نفر نوکر ودواب مسافرت مرا تهیه نمود، دو روز است به اینجا وارد شده ام، میزبان مهربان آنچه پذیرائی و مهمان نوازی مشرق زمین است در حق من مبذول میدارد، چند تا مار جوان از همان جنس که طالب بودم دیروز گرفته آورده‌اند، یکی یك تومان قیمت گذاشتـه ام، یك نسخه مار عجیب گرفته اند که تا کنون به حکمای حیوان معلوم نیست، و در هیچ جا مثل اووجود ندارد، ازاین تحصیل مفید بسیار خوشنود هستم. بعـد احمد که طبیب خوب ودر فرانسـه تحصیل کرده و خود پاستر را دیده ومدرسهٔ اورا آشنا است خود را نشان داد، گرم صحبت شدند، دوکتور خوشوقت شد. پرسیدم مار گزنده را زنده خواهید برد یا مرده؟ گفت برای ما زهر آنها لازم است، اگر اینجا بگیرم تا پاریس برسد تبخیر میکند تغییر یابد قابل

تجزیه نمی شود ، باید خود شان را زنده ببرم که بکار آید . احمد گفت تجزیهٔ زهر را مکرر نموده اند ، مواد مجزایش معلوم است ۰ دوکتور گفت از زهر مار حالا دوکتور (کلمت) تعبهٔ فاد زهری به مار گزیدگان نموده ، که مثل سایر مایعات تلقیحی استعمال میکنند و مریض مسمومرا مداوا مینمایند . چون شما طبیب هستید البته میدانید که این مایعات جدید التعبیهٔ امراض مسری ومهلك اساساً دو قسم است ،اوّل برای اعدام مکروبهای مضر است ، ودوم برای بی طرف یا بی ضرر نمودن سموم مولدهٔ آنها است . بعد ازآنکه معلوم شد که حدوث وشدت امراض مهلکه از خود میکروب وتکثیر آنها نیست ، بلکه از سمومی است که از آن میکروبها تولید می شود ، علمای فن اوقات خودرا مصروف به تکمیل معالجهٔ دومی میکنند ، یعنی میخواهند سموم میکروبها را بی ضرر نمایند . (برنیغ) آلمانی در تأیید معالجهٔ حناق (دفتریت) کشف نمود که ، در مقابل میکروب و تولید سموم مهلکهٔ آنها ، طبیعت مرضی تولید یك مادهٔ مدافعه میکند که دردماً سالمه وجود ندارد ، واساس معالجهٔ خود را بر این نهاد که در خون حیوان سالم همان مادهٔ دفاع راتکثیر کند بگیرد ، وبه ابدان مرضی تلقیح نماید ، وخون مریض را به سرعت وکثرت تولید مادهٔ دفاع(قوت فاد زهری)مستعد نماید،همین طور کرد وشد.تصور برنیغ ونتایج مبرهن او برای علمای (باکترولوژیا) مفتشین ذرات ذیروح، اساس جدید گردید ، وجولان اسب کفایت و زحمات ایشان را میدان

وسیع باز کرد . از روی همین اساس متین دوکتور فرانسوی (کلمت) خواست فاد زهری برای مارگزیدگان (هرساله از روی اطلاعات رسمی در هندوستان دویست هزار ودر سایر جزایر صد هزار نفر آدم میکشد) تعبیه نماید، به همان طریق که دوکتور (رویه) فاد زهر حناق را در خون اسب تکثیر می نمود تحصیل کرد؛ بعد از این مار گزیده را اگر با (متود) یا دستور العمل کلمت معالجه نمایند مرگ مسموم هرگز مسموع نخواهد شد.

جعفر آقا برگشت، شام مفصل خوردیم، رفتیم در یك چادر شش رخت خواب خوب درست کرده بودند، دوکتور به رختخواب خود مسبوق بود، ما نیز پهلوی هم مثل مهتابی های ایران دراز کشیدیم. دوکتور چون فرنسه دان پیدا کرده بود متصل حرف میزد نمیگذاشت بخوابیم، من دوسه بار شب شما بخیر گفتم بلکه سخن کوتاه کند، دیدم چون فرداده فرسخ پیاده طی نخواهد کرد اشاره را نفهمید، آخر گفتم موسیو دوکتور ما باید صبح زود بر خیزیم و پیاده چند فرسخ راه برویم به بخشید . با وجود تصریح باز گفت پاردون آخر شما نگفتید که کجامیروید، این هیئت علما به چه مأموریت پیاده سفرمیکنید یا سیاحت مینمایید؟ من نیز عوض جواب درخور سؤال او معترضه گفتم: موسیو هیچ در این دو ماهه سفر ایران زبان فارسی را بلد شده اید! گفت کم کم. گفتم پس چرا زیاد حرف میزنید؟ گفت خوب. گفتم نه خوب نیست بد است . گفت کم کم . بی اختیار مراخنده

گرفت ، دو کتور حاجی بابا به یادم آمد که در شهر (توقات) او را معالجه میکرده ، دوکتور نبوده ازعوامان ایتالیا بوده ، به خاك عثمانی آمـده خود را دوکتور به قلم داده ، از زبان عثمانلو یك کلمهٔ انشاء الله و یك کلمهٔ ما شاء الله را میدانسـته است ، حاجی بابا به او گفته بود دوکتور ناخوشی من خیلی زیاد است . گفته بود ماشاء الله . حاجی مینویسد گفتم چه میگویی، ظرافت میکنی ، این مرض مرا میکشد ! گفت انشاء الله . بعد معلوم شد که غیر از این دو کلمه چیزی نمیداند ، و از دوکتوری جزاسم دروغ بهره ندارد . خوابیدیم صبح جعفر آقا از مازودتر بیدارشده بود ، سحر خیز است ، برخاستیم ، نماز خواندیم ، چایی خوردیم ، میخواستیم روانه بشویم از طرف جنوب راه گردی برخاست ، از کوه سوارهٔ زیاد سرازیر می آیند، جعفر آقا دور بین را در آورد نگاه کرد ، گفت بچه ها یکی سوار بشود برودبه بیند اینها کیستند ؟ سواره رفت و برگشت ، گفت امان الله خان است ، به شما مهمان می آید. جعفر آقا اسب خواست، از ما استدعا نمود که امشب بمانیم ، گفت این خان نجیب و مهمان محبوب است ، آدم خوش صحبتی است ، دیدن و ملاقات او عیب ندارد ، یکروز استراحت بکنید ، مریض شمانیز بیاساید. قبول کردیم ماندنی شدیم ، بعد از دو دقیقه پنجاه سوار روی رکاب آمد ، جعفر آقا و سایرین به استقبال مهمانها اسب انداختند ، ملاقات نمودند وارد شدند ، امان الله خان پیاده شد ، راست بسوی من آمد، از دور گفت (وین عجب بین که چه نوری زکجا می بینم)،

خان مهندسی باشی سلام علیك ! بنا کرد به بوسیدن من . با رفقا نیز همین محبترا کرد، رفتیم چادر نشستیم ، گفتم بنده به حضور حضرتعالی شرفیاب نشده ام به این لطف بی سابقه بسیار متشکرم. امان الله خان گفت چه میفرمایید ! سابقهٔ ما وجدانی است، عکس شما پیش من است ، شما را در آسمان میجستم در خاك بدست من آمدید ، به ختم مسعودی این سفر خود حضور ملاقات شما را فال نیك گرفتم ، جعفرآقا هیچ تهیهٔ بهتر از وجود شما نمیتوانست بمن تعریف نماید ، مگر حبیب الله خان خواهر زادهٔ من با شما در مدرسهٔ آلمان همدرس نبود ؟ یادم آمد تجدید عرض اشتیاق ملاقات نمودیم ، از حبیب الله خان احوال پرسیدم ، گفت نیر سید بهتر است ، امیر مرحوم برای ایرانی دری به سوی علم و ترقي باز کرد وبساطی چید ، بعد از مرگ او آن در بسته وآن بساط بر چیده ، ورشتهٔ امورات تدبیر ملکی از هم کسیخته و پاشیده شد ، هر کس در خارجه تحصیل خود را تمام کرد و به وطن خود بر گشت ، یا معلم احمق شد یا مأموریت ناشایستی به او دادند ، یا بی کار و بی نان کوچه های طهران وآستانهٔ این و آن پیمود ، و غصه مرك شد ! حبیب الله خان هم جزو همان اشخاص است ، اما چون املاك دارد طورسے گذران میگند ، و برادر زاده های خودر تعلیم میدهد ، کار ایران ما چنین است . گفتم تقصیر دولت نیست ، دولت از این جوانان نو تربیت برای ملت ایران منتظر آثار حسنه وانتشار معارف بود ، ولی مأیوس شد ، ناصر الدین شاه مرحوم مکرر میگفت :

(ما از اینها چشم یاری داشتیم خود نبود است آنچه ما پنداشتیم)

آنها که از افرنگستان بر گشتند جز چند نفر همه در ایران فرنگی مآبی ونشر اراجیف وتقبیح رسوم وعواید اجدادی نمودند، مردم را اسباب تنفر از علم و معلومات شدند، معایب اکثر آن نفوس خبیثه چشم انداز بود در فرنگستان، هر ... خورده بود خود میدانست ، در ایران نیز گوشت خوك و خرچنگ میجست، زیر خم شراب ارامنه می خوابید . حسین گفت در پاریس درمهمان خانهٔ بزرگ یکنفر ایرانی دیدم قرآن کوچك باز و بندی به تپهٔ کلاه فرنگی خود دوخته بود و سر میز نهار گوشت خوك میخورد ، گفتم قرآن که تو به کلاه خود دو ختهٔ گوشت خوك را حرام کرده چرا میخوری ؟ واگر معتقدنیستی با قرآن چه کار داری ؟ گفت نمی بینی که از وبا هر روز پنج هزار نفر میمیرد ؟ قرآن مرا حفظ میکند ! بعد شنیدم شراب زیاد خورده، در کوچه افتاده ، بمریضخانه برده‌اند جان داده، همان قرآن و سایر مرده ریکش را به سفارت ایران تسلیم کرده‌اند . گفتم سرکار خان آثار علم اول باید در خود حامل او بروز نماید ، پاکی عقیده ، حب وطن ، پرستش سلطان ، تهذیب اخلاق از آثار علم است که مفرنگان ما ندارند . امان‌الله خان گفت صحیح است، حبیب‌الله خان هم همین را میگوید، اما شما بهتر میدانید که خواهر زادهٔ من از آنها نیست ، و دارای همه محسنات است که شما ذکر کردید ، باو چرا کاری نسپردند، کفایت او را نیاز مودند ؛ نگوئید! نگوئید! دولت نه به نیك جزا میدهد و نه بدرا سزا ، جوان عالم با صد آرزوی خدمت وطن

بر میگردد، اورا تابع طفل بی سواد پانزده ساله میکنند ،باید هر روز پیش او بایستـد ، یابنشیند ، سخنانی که ماهمه مسبوق هستیم بشنود ، تا مواجب برای خودش بگذراند و محل پیدا کند سمسار ، وبقال اسبابهای منزل اورا بار حمال مینماید ، بعد از آن اگر زیر خم ارامنه نمیردچه بکند ! حکایت مضحکی برای شما نقل بکنم،حبیب الله خان میگفت از پاریس آمدم رفتم به حضور ، بعد از چند روز مرا به معلمی یکی از شهزادگان درجهٔ اول تعیین نمودند، یکروز رفتم تا ظهر نشستم بیرون نیامد ، تشنه و گرسنه بر گشتم ، روز دوم رفتم بیرون آمد پرسید اسم شما چیست ؟ گفتم حبیب الله . گفت زبان فرانسه را خوب میدانی ؟ عرض کردم بلی. یعنی خیلی خوب میدانی ! سکوت کردم . قاه قاه خندید ! پس توچه طور معلمی ! گفتم من در دست اجازهٔ معلمی را دارم . گفت عربی که قطعاً نمیدانی ، لا محاله فارسی را خوب میدانی ! عرض کردم هم فارسی میدانم هم عربی . گفت نه نه تو به معلم شباهت نداری ، امروز وقت گذشته فردا بیا زود بیرون میآیم ابتدا میکنیم فردا رفتم دو ساعت منتظر شدم ، به هرکس التماس کردم آمدن مرا به حضرت والا عرض نمایند قبول نشد ، غلام بچه ها پیش روی من کشتی میگرفتند ، با یکدیگر بازی میکردند ، ظرافت می نمودند ، قبیح میگفتند ، از پس و پیش فضیح می شنیدند ، آخر خواجه وارد شد ، آدمها تمکین کردند ، از او خواهش کردم ، فرستاد آمدن مرا خبر داد ، مرا از دالان تنگی به حیاط طویله بردند ، حضرت والا ایستاده اسبها را تماشا میکرد ، سر فرود آوردم ،

گفت در فرنگستان هم اسبهای مقبول است ؟ گفتم بلی هست. گفت حالا قوچ ها راسر میدهند می جنگد تماشا میکنیم میرویم . بعد از آن دو نفر غلام بچه را گفت کشتی بگیرید ، هر کدام فایق شدید انعام میدهم. بعد قوچها ربع ساعت جنگیدند ، آخر یکی گریخت میان طویله دیگری نیز پشت سر گریزنده به طویله رفت ، حضرت والا حکم کرد او را گرفتند بیرون آورده سرشرا بریدند که چرا ندانست طویلهٔ او مقام امنی است ! اوقات من تلخ شد ، بعد بمن گفت مرخص فردا بیا ! برگشتم دیگر نرفتم . بعد از دو روز وزیر معارف پی من فرستاد گفت چرا پیش حضرت والا نمیروی ؟ ما مضارا حکایت کردم . گفت چندان پاپی نباش البته از فردا برو ، هر وقت میلی دارد میخواند . گفتم سرکار وزیر این چه فرمایش است ، اگر شما علم مرا محترم ندارید تنزیل قدر شما است ، من نمیتوانم شرف خود را مکدر نمایم،و نام معلم را به نوکری عوض نمایم ! وزیر گفت با این عقیده در ایران برای شما مأموریت نمیدهند ، میخواستم بواسطهٔ حضرت والا برای شما اسباب کاری فراهم بیاورم . گفتم نه شیر شتر نه دیدار عرب ! اگر زحمات پانزده ساله و تعلیمات فنیه من حق توسط تعیین مأموریت مرا ندارد در چنین ملکی اگر وطن من و مسکن اجداد من نبود یکروز توقف نمیکردم ، برخاستم برگشتم ، واز آنروز تا کنون خانه نشین است ! حالا آقای مهندس باشی چه میفرمایید،دو نفر یاده نفر از فرنگستان بد بیرون آمدند دیگران چه تقصیر دارند؟ ! شمایك نفر از آنها بمن نشان بدهید که شایستهٔ زحمات

و معلومات خود از دولت وظیفه و مأموریت گرفته باشد . گفتم چرا هستند ، بعضی هستند که هیچ زحمت نکشیده ، زبان فرانسه را دردست فروشی یاد گرفته اند ، و حالا از مقربین محسوبند، بنده در اینکه هنوز ایران طالب علم و عالم نیست که توزیع مکافات را در خور استحقاق نماید شریك قول شماهستم ، ولی بعد از این رجال ما برخلاف ایام گذشته حرکت میکنند . گفت خدا بکند که چنین باشد ، اما این وعده هارا هزار بار شنیدیم ، و این بشارتهارا صد بار خواندیم،بعد از دو روز همان کاسه و آش ویخنی و لواش بود ، و در افسوس بر گشت ایام گذشته صد بار ایکاش ایکاش گفته ایم. نهار خوردیم ، پیاده به گردش رفتیم ، بر گشتیم سر شام نیز صحبت های زیاده نمودیم ، مرد آگاهی خوش حالتی است، رفتیم خوابیدیم . صبح بیدار شدیم، خدا حافظ نمودیم ، تکلیف اسبهای سواری نمودند قبول نکردیم ، دو نفر بلد همراه ما کردند که تاده بایسنقور باما برود از راه بر گردانیدم .ازاکراد فهمیدم که امان الله‌خان آمده است جعفر آقا را نگذارد بکوچد ، از طرف دولت اطمینان بدهد استمالت نماید .

تاده بایسنقور کسی را در راه ندیدیم ، معلوم شد که از راه کاروان و تردد خیلی دور افتاده ایم. بده رسیدیم، ده بایسنقور در کنار رود خانهٔ کوچك زرد آب نام واقع شده ، چشم اندازش قابل تعریف نیست بی فضا وفرح است ، اما بسیارآباد ومعموراست ، دکاکین حمام دو مسجد سه هزار نفر جمعیت دارد ، ملك ذئب الوزاره پسر حذر الممالك

نوادۀ خلأ الملك معروف است که ، میرزا حبیب اصفهانی در تاریخ وفات او گوید :

(اگرچه مرد و خلق از وی بیا سود خدا رحمت کند خوب آدمی بود)

خانۀ کد خدا را پیدا کردیم ، وارد شدیم و پذیرائی نمود ، مهمان نوازی کرد ، در آوردم پول دادم برای ما آذوقه وما یحتاج بخرد ، گفت ده ما از منازل عرض راه نیست ، ما هنوز به فروختن نان خود معتاد نشده ایم ، از خدا میخواهیم مهمانی وارد بشود و گوشۀ خانۀ محقر مرا منور نماید. سر و سامان خوب داشت ، چایی ، سرشیر ، کره ، ونان تنور سفید آوردند ، سرشیر اینجا معروف است ، گامیش زیاد دارند ، چون وفور آب وچمن گاه زیاد اینجا برای نگه داشتن گامیش بسیار خوب است ، روغن خوب وزیاد از این ده بیرون میبرند ، ششصد خانوار روی هم از تقریر صاحب خانه اقلاً دو گامیش دارند ، و اقلاً ماهی دو حزوار روغن درست میکنند . اسم کدخدا جواد بك است ، صاحب سواد خوش خط بسیار ، از قرار تقریر خودش مرد با کاره وبا کفایت است ، از ادارۀ خود تفصیلات بمن نقل کرد حیرت نمودم . محض اینکه تبعه روغن و سایر حاصل خودشان را به سلم نفرو شنند وارزان ندهند ، به ضمانت پانزده نفر ریش سفید سیصد تومان استقراض نموده برای خود شان بیت المال درست کرده اند ، بقدر احتیاج هر کس قرض میدهند . این احتیاج بیشتر وقت دادن مالیات است ، از هر کس دارد میگیرد ، ندارد از بیت المال قرض میدهد، جمع میکند ، یکدفعه

میبرد تحویل داده قبض میگیرد. دفاتر متعدده نشان داد، همه را با نظم وترتیب بی نویسنده ومیرزا خودش ضبط وثبت مینماید. میگفت گاهی کسی دختر به شوهر میدهد، یا به پسر عروسی میکند، برای سی وچهل تومان در بدر می‌افتاد، مال خودرا به نصف قیمت، بعضی گامیش خود را که مایهٔ معیشت اوست میفروخت، بعد از درست شدن بیت المال همهٔ اینها موقوف شده، مردم در خود ده رفع احتیاج میکنند، هیچکس حیوان خود را نمیتواند بفروشد هرکس از سایر دهات بخواهد به جماعت ما داخل شود، اگر صد تومان استطاعت مالی ندارد قبول نمیکنیم، یعنی صاحب ملك نمیکند. تا کنون پی اخذ مالیات ما مأمور نیامده، نمیدانید این یکفقره بیت المال چه قدر بما سهولت داده، وهر ساله هزار تومان ثروت جماعت مارا بر افزوده. اوایل مأمور بی خبر پی مالیات می آمد، یکماه می نشست، روزی پنج تومان خدمتانه وچه قدر رشوت میگرفت، مرد مرا به فروختن مال وحیوان خویش مجبور می نمود، همراه مأمور از شهر آدمها می‌آمدند به مردم پول میدادند، سلم میخریدند، یا تنزیل ده و بیست پنج میگرفتند. من آنوقت جوان بودم همهٔ اینهارا میدیدم و بمن تأثیر میکرد، حمد خدارا حالا همهٔ این معایب رفع شده، اما باز هرچه باشد آدمهای ما عوام هستند، معنی زحمات مفیده را نمیدانند، بی‌خبرند، بی شعورند، نمیدانید همهٔ اینهارا با چه زحمت وکلفت درست کرده ام. حالا در خیال افتتاح یك مکتب خوب هستم، چند نفر از پیر مردان میل همراهی ندارند، میخواهیم

مالیات مخصوص از هر خانه سالی یك تومان بگذاریم که پول داخل بیت المال گردد ، وبه اطلاع امنای منتخبین به مخارج مکتب ومواجب معلم صرف شود . ما خیال میکردیم که در ایران نیستیم ، در آلمان هستیم و از پروفسور ایکونوم درس میخوانیم ! شخصی که هیچ از این عوالم سهل وساده منتج ثروت و سعادت در وطن خود ندیده ونشنیده چه گونه به این نکات پی برده، و آنهارا اجرا نموده ! و صندوق جماعتيرا چه خوب اسم محبوب و شرعی بیت المال نهاده! و مباشرین آنها را از ریش سفیدان ده با اکثریت آراء انتخاب نموده! زبان ما تندگر دعای این مرد عجیب وطن پرست بود ، تحسین وتمجید و ترغیبش میکردیم . میگفت از اتفاقات سیئه دو سال است دو چار بلای بزرگی شده ایم ، وهمه خیالات آینده را برای ما محال نموده . گفتم چه بلا ؟ گفت در سرحد اراضی ما ده کوچکی (تارچیق) نام است ، اورا پیرار سال ورثه های حاجی کزخان ثقة الكذابين نتوانستندنگه دارند ، فروختند به رستم العلماء پسر امام جمعه ، با طول با یسینقور و تارچیق زمین بی طرفی داریم که هزار زرع عرض و صد هزار زرع طول اوست . اهالی طرفین آنجا را نمی کاشتند و علفشرا نمید روید ند ، همین طور میماند ، در تابستانهای خشك سالی سقایت میکردیم، و در پاییز و زمستان حیواناهای هردو ده در آنجا مخلوط بهم میچرید، پارسال آدمهای پسر آقای امام جمعه همهٔ آن اراضی راشخم کردند ، تخم پاشیدند، اراضی عقیم صد ساله پنجاه بریك بهره داد، حالا یعنی امسال تقریباً همانقدر زمین ده مارا شخم کرده کاشتند !آدمهای

مارفتند ، با چماق استقبال کردند ، از خنجر و تفنگ سخن گفتند ! سوار شدم رفتم شهر ، خدمت آقا هرچه خواستم حالی کنم نتوانستم ، یعنی نخواست حالی بشود ؛ عرض کردم آقا آخر شما حاکم شرع هستید ، قباله دارید در بیارید ، زمین متعلق به تارچیق تا گره آخری معین است ! آقا تغیر نمود که بقول من باور نمیکنی ، یعنی میخواهم جای دیگر یرا غصب کنم ، یا آدمهای من حد خودرا نمی شناسند ! به جان رسیدم گفتم بلی نمیخواهند بشناسند ! فرمود فضولی نکن ، ترا تنبیه میکنم ، برو صاحب ملك بیاید با من مرافعه بکنند ! رفتم پیش ذئب الوزاره ، صاحب ملك گفت به رضای خدا برو هر جا را که میخواهند حالا سرحد قرار بده که بالا نروند ! من چه بکنم یا چه از دستم بر آید ، پادشاه از عهدهٔ این طبقه نمیتواند بیاید ! . . از این فقره اوقات بر ما حرام شده ، نمیدانم از دست آقا چه طور جان زنده بدر بریم ! گفتم نمیتوانم باور بکنم که آقای امام جمعه یا پسرش این بد بی حسابی را جایز بداند ، اراضی بی طرف و املاك دیگر انرا تصرف کنند . جواد بك گفت آقا حق دارید باور نکنید ، این بی حسابی را اهل در خانه هم نمیکنند ، اما اگر این فقرهٔ تصرف املاك و دخول سرحد دیگران که ملاهای ملاك ما میکننند تفتیش گردد آنوقت حتی به مردهٔ آنها نیز مبرهن شود که این آقایان جمیع املاك مردمرا مجهول المالك و متعلق بخود میدانند . گفتم امسال بذر مذارع شما چه گونه بود ؟ گفت خوب بود ، چه فایده همه در بن چاه می پوسد . گفتم چرا نمیفروشید ؟ گفت اگر به بازار بفرستیم قیمت

گندم را باید به کرایه بدهیم ، راه مارا دیدید باخر و استرچه میتوان حمل نمود ! از این جهت زراعت زیاد نمیکنیم ، آنقدر میکاریم که میخوریم وتخم نگه میداریم ، با وجود این الآن دو هزار خروار گندم در ده ما موجود است . گفتم بزرك بكارید ، شاه دانه ، نخود ، ماش ، آفتاب گردان ، اینها برای شما مال التجاره می شود . گفت ما به آن چیزها عادت نکرده ایم . گفتم از کفایت و درایت شما بعید است ، خود تان مباشر باشید ، تخمهای خوب تحصیل کنید . گفت اگرما مداخل جدید برای خود مان پیدا بکنیم آنوقت باید از دست صاحب ملك بگریزیم ، وقتی خاستم مرغ آبی و قازنگه داریم که گوشتشرا بخوریم مویش را بفروشیم ؛ ملکه دار از هر دانه مرغ سالی یکپناباد مالیات خواست ، این فرمایش شما در جایی است که رعیت مالك باشد ، جز پادشاه کسی را نشناسد نترسد ، آنوقت هرکس در توسیع زراعت و تزیید ثروت خود بذل مساعی میکند ، با این عدم اطمینان و دستگاه استبداد اگر کسی معدن طلا پیدا نماید خاکریز میکند ، وگرنه زیر چوبش میکشند که هر چه گرفتهٔ بده ، گویا شما ایرانی نیستید تبعهٔ خارجه هستید ، ایران را پای مملکت خودتان میبرید ، در یك ده بادکوبه (سابونچی) شخصی در حیاط خود چاه مثقبی کندانید ، از عمق دویست ذرع روزی دویست هزار خروار نفت فواره زد بیرون ریخت ، صاحب چاه در سه سال صاحب چندین کرور دولت شد ، نه یك وجب از ملك او کاستند ، و نه دیناری ازوی مطالبه نمودند ، نه به خانهٔ حاکم شرعش

کشیدند و نه برای او وارثهای جعلی پیدا کردند، چه میفرمایید ! (اگر دردم یکی بودی چه بودی). گفتم من ایرانی و ایرانی زاده هستم ، و به ایرانی بودن مفتخرم، اینها که شما میگویید گذشته ، به شما اطمینان میدهم اگر کسی معدن الماس هم پیدا کند حکومت معاونت مینماید ، مهندس میدهد ، تشویق میکند . جواد بك گفت آقا به بخشید ، این اطمینان را به هیچکس ندهید ، زیرا اطمینان شخصی موقتی و محدود است و دیر نپاید ، شاید صدری یا وزیری یا خود حاکم جزوی سرکار آید ، شخصاً پاك نفس و طبعاً وطن دوست باشد ، به کسی صدمه وآزار نرساند ، و تایکدرجه معاون پیشرفت امور ترقی باشد ، تاچنین شخص از میان رفت ، جای او دیگری نشست ، همه برهم خورد و نابود گردد . اگر شما میتوانستید به همهٔ ایران اطمینان دائمی و عمومی بدهید ، آنوقت از معادن استعداد و کاردانی و کفایت ایرانی جواهر افتخار و شرف انسانی تحصیل می شد ، و به بهای معجزهٔ آسمانی مبادله میگشت ، تاچه رسدبه زخارف زمین و جماد معادن ثمین . گفتم پس برای آسوده گی شماسری بشما افشا میکنم ، ولی بکسی نگویید تا وقت آن بر آید ، مقرر شده است که بواسطهٔ یك هیئت موثوقه اراضی ملاکان ایران قیمت شود ، آنهارا به تبعه تقسیم نمایند که در عرض سی سال هرکس سهم خرید قسمت خودرا به ضمانت دولت ایران به صاحب ملك ادا کند ، اگر کسی بخواهدنقد بگیرد با تنزیل صد وسه‌هر وقت مختار است از بانك پادشاهی پول خودرا اخذ نماید ، بعد از این نباید در ایران ملاك باشد، همه اراضی

شخصی یا خالصهٔ دیوانی باید به تبعه فروخته شود که خود تبعه مختار و مالك باشد ، آنوقت سرحد اراضی بانقشه و خریطه معین گردد ، و دست اجحاف متنفذین بسته شود ...

ازده بایسینقور تاشهر (سمندر) از این راه که ما میرویم چندین فرسخ آبادی نیست ، باید شب درصحرا بمانیم ، و آذوقهٔ سه روزه را بر داریم . کد خدای مهربان همه مایحتاج مارا ازمأکولات لذید حاضر نموده بود ، بار مصطفی را گرفتیم ، هرچه پول دادم قبول نکرد ، چیز قابل همراه نداشتیم ، از میان جامه دان تسبیح کهربایی داشتم در آوردم ، گفتم اینرا از من یادگار نگه دارید . جواد بك گفت به چشم اما بفرمائید بدانم که این یادگار گران بهارا از کدام شخص محترم حفظ بکنم ، چون مهمان هر قدر بماند تاروز رفتن و مشایعت نمیپرسیم کجایی و کیست چه میکند کجا میرود. ما از ادب و حسن اخلاق و گشاده رویی و معقولیت او متحیر بودیم . گفتم پس من بشمایك یادگار دیگر میدهم ، و روی او نام و نشان همهٔ مارا مینویسم . یك قطعه عکس فتوکرافی هیئت ماراکه در شهر انداخته بودیم درآوردم نوشتم ، به کد خدای خوب ورستاقی متمدن که به اسم جواد خود مسما است یادگار میدهم ، و استدعا میکنم که خدا امثالشرا زیاد بکند . دادم خواند مارا شناخت ، از قصور پذیرائی خود عرض انفعال نمود ، افسوس خورد ، ما گفتیم محبت شما از حد میزبانی گذشت و به بذل و کرامت رسید ، مگر میخواستید دیگر چه برای ما بکنید . بالأخره استدعا نمود که دو

بارکش ویك نفر نوکر همراه ما بفرستد که در دو منزل صحرا چادر و ذغال و فانوس و قالمه داشته باشیم، از منزل آخری بر گردانیم. چون هوازدگی حسین و نابلدی و صعوبات دیگر منزل بیراهه را دیده بودیم با کمال میل قبول کردیم و ممنون شدیم. جوادبك نیم فرسخ مارا مشایعت کرد، واقعاً اهل اینجا به او پرستش میکردند، و احترام پدرانه می نمودند. دوشب در صحرا ماندیم، ولی هیچگونه زحمت و قصور نداشتیم، از منزل آخری نوکر و دواب را برگردانیدم. اسم نوکر همراه ما اسد، خادم قابل و مؤدب و مجاهد بود، مارا از خود ممنون کرد، پنجتومان انعام دادم ابا می نمود، اصرار کردم دستمرا بو سید و برگشت. بعد از ظهر وارد شهر سمندر شدیم.

این شهر یکی از بلاد معروف ایران و مدفن یکی از اولاد ائمه شیعیان است، مردم از اراضی دور بزیارت می آیند، سی هزار نفر سکنه دارد، اما مثل سایر بلاد اسواق کثیفه، مساجد مخروبه، قبرستان زیاد، دکاکین چوب بست تنگ و تاریك و دود اندود، مزبله و عفونت و اجساد مردهٔ متلاشی حیوان اهلی در معابر افتاده، با سایر اراضی معروف ما تفاوت ندارد، جز صحن مطهر زیارتگاه در هیچ جای دیگر علامت جاروکشی و تمیزی دیده نمی شود، برای مسافرین منازل آدم و طویلهٔ دواب در یك محوطه میباشد، مله، کنه، عقرب، رطیل، مورچه شپش رستا- قیان نا تمیز که هر روز از اطراف به اینجا وارد و صادر می شوند، اسباب زحمت عمدهٔ ورود و اقامهٔ این شهر است، خصوصاً به آنها که معتاد این

زندگی فوق تحمل انسانی نشده اند . شهر را گشتیم یکی بدتر از دیگری بود ، آخر شخصی از تجار مهمان نواز بی سابقه ما را به خانهٔ خویش دعوت نمود ، او طاق مفروش بما داد جا بجا شدیم ، رخت های ما چرك است ، باید رخت شوی پیدا کنیم به حمام برویم ، در منزلرا بستیم رفتیم بیرون ، دم بازار دیدیم ازدحام است ، میر غضب حاکم گوش یکنفر سید را بریده در بازار میگرداند از دکاکین پول میگیرد ، خون از سر و صورت سید جاری است . اگر چه ماچون ایرانی هستیم مسبوق این حدود و عواید وحشیانهٔ وطن خود بودیم ، ولی گمان میکردیم چون حالا دور ترحم و ترقی است کارهای ایام جاهلیت متروك و جز و اخبار تاریخی شده، معلوم شدکه نیست !از این عمل قبیح چنان بر آشفتیم که میخواستیم سیدرا برهانیم و فاعل را بزنیم. در این بین از یکطرف سی و چهل نفر سید معمم با چماق رسیدند ، سیدرا کشیدند گرفتند ، میر غضب وعوانان دیگر را مشرف موت زدند، حاکم را میشمردند به مردم لعنت میکردند که ناموس ندارید و غیرت ندارید ، تا کی متحمل این همه ظلم وبیداد خواهید بود ، تا کی در دست این حاکم بی دین ودیوانه ومست و بی رحم و سفاك اسیر خواهید ماند ؟ ! غوغای بزرگ بر خاست ،هنگامهٔ متوحش چیده شد . ازآنطرف در سر گلدسته های امام زاده حاکم را با اسم و لقب نفرین میکردند ، داد میزدند ، فریاد یا جدّا میکشیدند ، از رئیس ومرئوس کسی را نگذاشتند که لعن ونفرین و دشنام نگویند ، این غوغا تا دو ساعت از شب گذشته ممتد بود . بر گشتیم به منزل صاحب خانه

نیز از ترس هجرهٔ خود شرا بسته در آمد احوال پرسیدیم ، گفت آن سید یکی از خدام روضهٔ مطهره است ، حاکم شهر به شکایت یکنفر بقال که آشنای پیش خدمت اوست گوش سید بی چاره را بریده بود که این فتنه برخاست ، این اول کار این دیوانه نیست ، چندی قبل یکنفر از دیگری عارض شد فرمود بیاورند ، بعد از چند دقیقه پرسید مقصر را آوردند ؟ فرّاش ها گفتند الآن حاضر می شود ، آخر سخن را گوش نداد ، به خیالش که مقصر حاضر است ، گفت به بندید عارضرا که حاضر بود جای مقصر بستند ، چوب زدند ، ناخن ها یشرا ریختند ، بعد حالی شد که چه غلط کرده ! شخصی در شهر کاشی که در تحت حکومت این دیوانه است درتابستان با اهل بیت خود بده میکوچد ، به بنای همسایهٔ خود می سپارد که سربام خانه های او را اندود نماید ، بنا کار میکرده ، پسر سه ساله اش از پی پدر آمده لب حوض حیاط بازی میکرده به حوض افتاده ، تا رسیدن پدرش خفه می شود دفنش میکنند ، صاحب خانه می آید از فوت پسر پدرش را تعزیت گوید تسلیت میکند و پنج تومان پول میدهد ، این حاکم بد بخت می شنود ، بنارا می آورد میگوید پسر تو در حوض فلان حاجی غرق شد ، بمن شکایت بکن خون بهای پسر ترا میگیرم ، بنا میگوید صاحب خانه چه تقصیر دارد در شهر بنود ، حوض را من پر کردم برای اندود نمودن بام ، پسر من خودش افتاد ، قضای اللهی بود ، من از که شکایت بکنم ! امر کرد بزنید ، بنّا گریخت در بست نشست ، آخر صاحب خانه پنجاه تومان داد گریبان

خود و بنارا خلاص نمود ! تاجری پار سال وفات کرد ، متمول بود دو پسر داشت ، حاکم خواست دو برادر را در سر قسمت ارث به مخاصمه بیندازد ، هر دو را سوا سوا دعوت نمود خلوت کرد ، برادر بزرگ گفت آن کوچك من است هرچه میخواهد میدهم ، کوچکه گفت برادر بزرگ جای پدر من است ، من از او هرگز جدا نمی شوم ، مقصودش بعمل نیامد، شخص دیگر که سیصد تومان به متوفی مقروض بود اورا صدا کرد ، گفت تو به فلان حاجی سیصد تومان قرضداری ادا بکن ، گفت سند مرا بدهید الآن تسلیم میکنم . حاکم گفت من از خودم بتوقبض میدهم ، مقروض گفت قبض ترا صاحب طلب از من قبول نمیکنند. ها ! پدر سوختهٔ فلان فلان قبض مرا قبول نمیکنند که حاکم شهر و داماد شاه وپسر صدر اعظم! بزنید ! زدند پول را در آنمجلس گرفت ول کرد ! ...

میزبان آنقدر از این اخبار دل سوز برای ما نقل نمود ، اگر بنویسم عقل باور نمیکنند که چنین اداره در دنیا هست ، ولی بخدای واحد که همه بیان واقع است ، میگویند زوجهٔ محترمه‌اش که از بنات مکرمهٔ شاه مرحوم است ، از فضایح شوهر خود تنگ دل بوده و به پدر تاجدارش شکوه می نموده ،بعد معلوم شد از طهران تلغراف رسیده حاکم و رئیس التولیه را خواسته و رفته‌اند ، بعد از انتشار این خبر آشوب فرونشست مردم آسوده مشغول کار خود شدند . سه روز ماندیم ، از رنج راه قدری بر آسودیم ، چون حمام شان خیلی کثیف

است رفتیم بیرون شهر کنار رود خانه شست و شویی کردیم ، بزیارت شرفیات شدیم ، رخت شوی لباس هارا آورد بدشسته بود ، یعنی چر-کین تر کرده بود . رخت شویی در این مملکت معمول نیست ، اوتو زدن را نمیدانند ، ته کردن البسهٔ شسته را با چیز بسیار سهل و ساده که از چوب درست میکنند، به یکی که مدوّر است چندین پارچهٔ شسته را می پیچانند ، با دیگری که پهن و دند انها دارد او راتاه میزنند ،واسمشرا (کا تالکه) میگویند بلد نیستند ، جوراب سفید تاسیاه نشود ونکندد ، پیراهن سفید تا سجاف سیاه چرکی نگیرد عوض کردن او جایز نیست ، دستمال که صد بار دماغ خود را پاك کرده ، ودو ماه ازبازار حامل یا لفافهٔ میوه جات بوده ، دیدم به سجده گاه خود کسترده ، مهر گذاشته نماز کردند . قول حکیم آلمانی بخاطرم آمد که مینویسد ، فقر روحانی ایران بجایی رسیده که میتوان گفت جماد متحرکند . هروقت تاریخ گذشته ایران را میخوانیم ، می بینیم دستگاه حفظ الصحه ونظافت اجدادما معروف آفاق بوده، اگر در کوچه حیوانی مردار میشد کوچه را چند روزمی بستند ، و عبور مردم قدغن میگشت، جای لاشه را میکندند ، آهك میریختند . سفال اگر مردار میشد میشکستند ، فرش ولباس پشمی را می سوختند هرکس دارالولاده های قدیم ایران را میداند وبخواند میفهمد که ، جمیع آثار تمدّن مغربیان از ایران اخذ شده واز خود ایران مفقود گشته ، زیرا اول اساس پاکی وطهارت اطمینان دل بود،حالا وسواس وتردید عدد وجب های مشخص کُرّ وترتیبات تغسیل،

حالا پاکی وناپاکی چون کفر واسلام در گفتار است نه در کردار . همهٔ عواید ما معرب گشته وازمیان رفته و معدوم شده ، الآن قدم به دورهٔ مفرّنگی گذاشته ایم، دوره معرّبی ما اجباری و با ضرب شمشیر بود ولی مفرنگی ما مختاری و برای پول، آیین قدیم ایرانیان وطن دوستی وسلطان پرستی بود حالا وطن فروشی وخیانت پاد شاه است ! ..

مصطفی گفت باید قند و چایی بخریم صبح زود خواهیم رفت دکاکین بسته میشود ، برخواستیم آمدیم با زار ، دکان عطاری درجنب دکان کله پز بود !قند و چایی خریدیم، من به دستمال کله پز متوجه بودم که غسالهٔ ظروف خود را پاك میکرد ، اگر آن دستمال را شرح نمایم خواننده نفرت میکند دلش برهم میخورد، اما باز قطر کثافت او را حالی نمیشود . تصور بکنید که نیم ذرع کرباس یك سال است غیر از غساله دیك و ظروف آب دیگر ندیده ، وهرروز به چندین ظروف ودیك سوده شده ، کدام معلم هندسه میتواند وزن چرك وعدد میکرب و بهای او را معین نماید ! هرچه در دکاکین اطراف میخورند همه را میان بازار زیر پای عابرین میریزند و میاندازند ، دورآن حرم محترم که گنبد ایوانش از طلا است تا ده قدم مسافت ازمحوطه این کثافات است که‌می بینیم ، عجبا جمیع بلاد متبرکه اسلام گویی صنعت یك اوستاد است ، وطرحشانرا یك نقـاش و حشی کشیده ! .. در سال ۱۳۱۷ هجری نویسندهٔ این سطور به مکهٔ معظمه مشرف شدم، درجدّه ناخوشی و با بود ، حجاج را به ساحل بی آب وعلف وسکنه مسمی به

(رأس الأسود) بيرون آوردند ، برای تهیهٔ بارکش دو روز با یست در این نقطه اقامه نماییم ، آب را با قایق میآورند ، دور از ساحل نگه میداشتند ، اعراب شنا نموده ظروف خود را پر کرده به کنار آورده میفروختند . اعراب در پیش دستی نوبت تحصیل آب با هم دست و گریبان میشدند ، میان آب میزدند میخوردند ، چند نفر نیز غرق شدند . در کنار هر کس آب داشت از دیگران پنهان میخورد ، مجاور عطشان خود را ترحم نمینمود ! در اقامهٔ این دو روز از طبایع مردم و عقاید تقلیدی آنها به مثوبات ورای حفظ نوع ومحبت جنس ، و دل جمادی ایشان بحالت ابن السبیل که در زیر شصت درجه حرارت آفتاب آب میگفت و جان میداد ، و از سایر حرکات ایشان پیش چشم ما نقشهٔ عجیب ترسیم شده بود که به تحریر و تقریر نیاید .

در رأس الأسود از پسر شریف مکه به ذوالفقار بك قونسول موقتی ایام حج که در اینجا بود ، مکتوب رسید که ورود بنده را به علمین خبر بدهد که برای بنده تشریفات از سواره و کالسکه درست نمایند قبول نکردم ، و به اصرار قونسول گفتم که بعد از فراغت اعمال میروم و دست شریف او را میبوسم . با هزار زحمت به شهر مکه وارد شدیم ، اگر شرح ملاحظات کلیهٔ خود را بنویسم کتاب دیگر باید ، این مختصر گنجایش او را نیاید . وانگهی اگر تفصیل کثافات این شهر مقدس مرکز دینی سیصد ملیان یا ششصد کرور مسلم ذرهٔ از لوث وجود رؤسای این بلد می کاست باز اجر زحمت نویسنده میشد . ولی

در صحرای کبیر صدای حتّی علی الصلواه وحوش و سبع را دعوت نماز نمیکنند . اگر (ان الصفا و المروة من شعائر الله) کلام خدا وآورده نبی است ، پس دکاکین متعفن اطراف و این غوغای رجاله ، و از دو طرف باطول کوچه بساط فروش امتعه ، و هزار سك پلید مفروش زیر پای هروله کننده گان لایق شارع خدا و عبادت بند گان اوست ؟ و در انظار خارجی دلیل خفت وکلفت مذهب پاك اسلام نیست ؟ که در اثنای هروله قطار شتر جمعیت آنهارا برهم بزند ؟ هرکسی بطرفی بگریزد باز جمع شوند ، و در شعائر الله اجرای اعمال شرعی را بکنند ؟ هر صبح چندین بار لوث طبیعی پیاده های بی مسکن کوچه خواب را از اطراف همان کوچه جمع نمایند ؟ هر شب در صحن حرم از پانصد تادو هزار نفرآدم بخوابد ، نسوان با اطفال رضیع چه ها بکنند ؟ وچه ها چه ها که قلم از تحریر او حیا مینماید شایستهٔ نام گرامی مرکز اسلام است ؟ ! .. در ورود مسجد الحرام یك دیوار پیشروی باب السلام سراسر بیت الخلا است ، عفونت او را وارد و صادر هر روز استشمام میکنند . معلوم است والی و شریف هردو مسلمانند ، ولی یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم . بعد از ختم اعمال قونسول باز زیارت شریف‌را یاد آوری نمود . گفتم عذر میخواهم . اصرار نمود . گفتم بندهٔ خدا شما هزار لیره به سفارت داده این مأموریت را برای مداخل خود خریده اید ، ملاقات شریف ووالی برای نباشی شما لازم است ، مرا چرا میخواهی داخل معقولات بکنی ؟ گفت نه خیر کتاب احمد را

عبدالسلام افندی برای شریف به ترکی ترجمه کرده میخواست شمارا ملاقات نماید . این قونسول سواد ندارد مدتی در ازمیر تنبا کو میفروخته ، بعد از یاری بخت بی شعور به جنرال قونسولگری ازمیر تعیین شده بوده ، اکثر قناسیل دهات عثمانی و بلاد ازمیر واسکندریه وسنوب از این قماشند ، و لی مکتب سیاسی جدید الأحداث ما از اول سال ۱۳۲۱ ، که اثر زحمات جوان عالم وطن پرست اقای میرزا حسن خان مشیر الملك کثر الله امثالهم می باشد به اسامی این قبیل مأمورین شنیعه خط سیاه بطلان میکشد ، سفرای ما نیز آبروی دولت که ناموس ملت است، و شرف شخصی خود شان را بعد از انتظام عمل تذکره به مداخل ناسزای تعیین ناسزایان عوض نمیکنند . صبح صاحب خانه آمد انگشتر فیروزه به او هدیه دادم ، تشکر نمودیم روانه شدیم .

قسمت رابع

﴿ورود قصبهٔ چوبه — ملاقات میرزا محمود دیدن مسلمانهای جدید — رسیدن کاغذ جات — شرح عید صد ساله انتشار انجیل — آمدن میر کریم و میر عظیم — پند نامهٔ پدر میرزا محمود — سر چشمهٔ علی — ملاقات الله یارخان سردار مبارك — آمدن قوان چیان — ملاقات موسیو ژورژ فرانسه﴾

امروز منزل ما قصبهٔ چوبه است . دو روز اینجا به یکی از رفقای مدرسهٔ من میرزا محمود که چندین سال است ملاقات نکرده ایم مهمانیم . به هرجا نوشته ایم کاغذ جات مارا به اسم او به اینجا بفرستند . محبت همدرسی ، و رفاقت طفولیت ، اشتیاق ملاقات و مذاکرهٔ ایام شباب ، و لذّت یاد آوری وقایع ماضیه ، هرگز از امتداد زمان و هجرت طولانی فراموش نگردد ، و انوار مهربانی و مودّت اولی خاموش نشود . زیرا متعلمین مدارس چون نقطهٔ توجه شان علم و معلومات است آمر دار الطباعهٔ قلوب شان ملکوتی و روحانی است ، از این جهت روابط مهربانی و مودت ایشان صمیمی و وجدانی می شود ، وهمه وقت بی تغییر

و تنزیل میماند . رفتیم رسیدیم ، میرزا محمود درخانه نبود ، در این نزدیکی آسیای طرح جدید احداث نموده ، خودش مخانیك خوب است ، املاك غله خیز زیاد دارد ، کار بسیار با بهره و منفعت درست کرده ، تا آسیا یکفرسنخ تلفون کشیده. رفتم دم تلفون صدا کردم ، روی همدیگر را قولاً بوسیدیم ، گفت بعد از نیم ساعت فعلاً روی شمارا می بوسم . به خانه دستور العمل پذیرایی را داد ،نیم ساعت نکشید آمد همدیگر را بوسیدیم ، مکرر بوسیدیم ، مشغول گرم صحبت شدیم . رفقا چون منتظر کاغذجات خود بودند پرسیدند،معلوم شد چند تا مکتوب به اسم همهٔ ما هست، عذر خواست آورد داد. اول چشمم بخط برادر زادهٔ خودم حمید افتاد که مدتی از اوخبر نداشتم ، زیاد مشعوف شدم ، مکتوب دیگر از برادرم بود، پاکت سوّم یکی از رفقای من که جزئی رنجشی در میان بود از تبریز نوشته . اول کاغذ حمید را خواندم نوشته بود :

«عمومی گران بهای من. — امروز از امتحان دادن و دخول درجه پنجم فارغ شدم،میدانید که ماه آخر سال تعلیم به طلاب چه سان میگذرد. از هیجده علم و چهار زبان بایست امتحان بدهم ، شکر خدا دادم ، امتحان بلیغ دادم ، و تحسین زیاد گرفتم. فقط کثرت مطالعه و مجاهده در دادن امتحان اندکی مرا ازیاد شما غافل کرد ، این غفلت جزئی نیزاز مآثر نصایح پدرانهٔ شما است که در تحصیل من بارها فرموده اید ، خدا بشما عمر و صحت و بمن توفیق خدمت بدهد. اخبار حوادث را در جراید میخوانید وهمه را میدانید ، فقط قابل نگارش عید صد سالهٔ انتشار انجیل است

که ۲۰ فوریه ۱۹۰۳ میلادی در لندن گرفتند ، میدانید که لورد مایر حالیهٔ لندن (رئیس شهر لندن) موسیو ساموئیل مارکوس یهودی است ، در تالار بزرگ بلدیه مجلس باشکوهی چیده بودند ، اکثر نجبای لندن و وزرای انگلیس حضور داشتند ، مارکوس چون صاحب مجلس بود اول نطق نوازش مدعوین را نمود ، گفت اعیان محترم بشما معلوم است که امروز عید صد سالهٔ جمعیت انتشار انجیل است، و میدانید که من یهودی هستم ، ولی در این مجلس با کمال شرف و افتخار ریاست میکنم ، زیرا از برکت علم و معارف ما همه فهمیده ایم که ادیان هر قوم از فضایل روحانی و احترام عواید او از خصایص ممدوحهٔ تمدّن و انسانی است ،ایام جهل و تعصب گذشته ، و بدورهٔ آزادی عقاید و احترام ادیان ملل داخل شده ایم که مجلس امروزی یکی از آثار باشکوه اوست . بعد از مارکوس بالفور صدر اعظم نطقی نمود ، خدمات جمعیت را در انتشار انجیل نشان داد ، گفت انجیل را تا کنون یعنی در این صد سال به چهار صد زبان مختلفه ترجمه نموده و منتشر ساخته اند ، این عید را نه برای انتشار کتاب و افتخار مذهب ما گرفته ایم ، در عالم مذاهب دیگر هست که اساساً از مذهب ما قدیم تراست ، ولی با این کتب علاوه بر نشر نصرانیت نشر تمدن و تهذیب اخلاق نیز بعمل آمده ، اگر ما بخواهیم طرف دیگر این کتاب را تشریح کنیم میتوانیم ، اما من به هموطنان خود مصلحت نمی بینم ، زیرا که آنوقت زغال فروش پیدا نمیکنیم (یعنی اگر بگوییم که این کتاب هفتاد سال بعد از رفع عیسی نوشته شده ، یوحنا

لوقا متی و مرقس نقل قول میکنند و دیگر دیگر عقیدهٔ عوام متزلزل شود ، به وسواس افتد ، و تبعیت و پیروی پیشوایان دین را نمیکنند) . برادر زاده متشکر شما حمید . »

بعد از آن کاغذ برادرمرا خواندم مینویسد :

«برادر محبوب من . بیست سال درسفر بودی ،چون تحصیل میکردی به فراقت صبر کردم ، بگو حالا بکدام نوید آینده خود را ساکت نمایم ؟ چرا این زحمت را قبول کردی؛ در هر قدم تو یك مرگ نا گهانی است ، تا برگردی من از نگرانی میمیرم ، به خدایت می سپارم ، مادرم نماز پنجگانه را ده بار میخواند که تورا بیشتر دعا کند . احوالات تازه اینست که عباس کفاش همسایهٔ ما به حسین سیاه فراش له له باشی یکجفت کفش پاشنه نخواب به هشت قران فروخته بود ، حسین نسیه خواسته عباس نداده ، شب در دالان عباس آفتابهٔ مس آورده پنهان کرده ، صبح عباس در دکان بی خبر فراش ها ریخته حیاط او را کاویدند از زیر سنگ ها آفتابه را درآوردند ، بعضی میگویند برادر حسین آفتابه را با خود آورده و خود درآورده ، بی چاره عباس را از دکان یکسر بحبس بردند ، زنجیر زدند ، بعد از دو هفته پنجاه تومان جریمه گرفتند ، دکان واساس البیتشرا فروخت اهل و عیالشرا بر داشت به روسیه هجرت نمود ، اگر اینجا بودی به آن مظلوم کومك میکردی ! .. پارسال همین حسین از حاجی یوسف بزاز برای عروسی دخترش بیست تومان چت نسیه خواسته بود،حاجی یوسف نمیدهد ، بعد از دو روز پسر حاجی یوسف

را در کوچه باسه نفر فراش گرفته، یك بطری شراب به کیسهٔ جوان بی چاره گذاشته ، کشان کشان از بازار پیش بگلربگی بردند ، پدرشرا رسوا کردند ، حاجی یوسف صد تومان مایه گذاشت تا خلاص شد ، پسرش نتوانست بار این رسوایی را بکشد رفت و معلوم نیست کجا رفت ! . . زیاده چه نویسم . برادر محب تو ابراهیم . »

کاغذ سوّم را باز کردم مینویسد :

«یا محسن قد اتاك المسیٔ . هنوز بیکارم واز زندگی خود بیزار ، بقول قایم مقام مرحوم (مضی زمن والناس یستشفعون بی) ، عهد مردان گذشته دورهٔ امردان است ، شعور و کفایت به چه کار زربکمرد بیار ، آن سیه چرده که شیرینی عالم با او بود و معروف شما است سرتیپی را گرفت ، که میتواند منکر قدر دانی رجال ما باشد ! میدانید چه شبها بیدار مانده بود ! فمن طلب العلا سهر اللیالی ! خواهید فرمود سرتیپی بی فوج ایران حضیض بی اوج یا سراب بی موج است ، گیرنده مغبون است نه دهنده بلی ! در تعیین عمق حمق بایع و مشتری قیاس بنده بی اساس است،بعد از این تلافی ما فات را حاضر. دعا گوی شما عبدالله. »

کاغذ حمید را به احباب دادم بخوانند ، چون آن معنی کاغذ برای ترقی خواهان خیلی مفید است ، یهودی به اتحاد ادیان مختلفه اعتراف میکند ، صدر اعظم انگلیس وهن صور ثلثه را تصریح مینماید ، و علویت درجهٔ معارف ملت انگلیسرا از ترجمه کتاب به چهار صد لسان مختلف نشان میدهد ، هنوز معارف ما ترجمهٔ قرآن شریف را محصور

استثنای الاّ المطهرون میدارند ، واز پرتوا انوار او اقتباس دیگران و استفادهٔ گمراهان را مانع می شوند ، و نمیدانند که در دنیا یکنفر عالم نیست که منکر شرافت کتاب آسمانی ما باشد. (رنان) معروف فرانسوی میگوید اگر کسی بخواهد به کتاب منزل اعتقاد بکند فقط قرآن است ، زیرا این کتاب بی تحریف به عصرما رسیده ، و در حضور مبعوث تبلیغ او ضبط شده ، که کتب دیگر منسوب بر آسمان این امتیاز را ندارند . رنان در اثبات وحی و نبوت معانی دلپذیر آورده وادله مسکت هر منکر اقامه نموده . میگوید آنها که در دایرهٔ پیغمبر اسلام جمع شدند ، همه اشخاص معقول و مجرّب و کار دان و نکته فهم و مستعدّ بودند ، اگر این آیات به او وحی نمی شد ده سال چه گونه میتوانست آنهارا فریب بدهدیا اغلوطه نماید؟ در اثبات معجزه میگوید این شخص بزرگوار در چندین جا میفرماید (من بشری هستم مثل شما) در هیچ جا احیای اموات را دعوی نمیکند ، میان آسمان و زمین خود را مصلوب نمیدارد ، بعد زنده نمیشود ، و همان قرآن را که واقعاً تا کنون هیچ بشر مثل او را نیاورده برای خود معجز واقعی قرار داده . رنان در جایی میگوید دین حق آنست که عقل اورا قبول نماید وعلم اورا تصدیق بکند ، چنین دین پاك فقط حقیقت اسلام واساس متین اوکلمهٔ توحید است . رنان در رد وانکار الوهیت مسیح میگوید عجبا امروز هر حادثه که در عالم اتفاق افتد وواقع شود سر سخن اوّل او تاریخ ولادت مسیح است ، تاج گذاری سلاطین ،جنگ وصلح اقوام و ملل ، بنای عمارات بزرگ وآثار عظیمه ، وفات معارف

و سایر وقایع تاریخی‌را از روز ولادت تا معلوم‌او ابتدا میکنند ، ولی ما به این قدر امتیاز واحترام اکتفا نمیکنیم میخواهیم او را جبراً خدای خودمان قرار بدهیم ، واز او که جز بشر عاجزی نبود گردانندهٔ این دستگاه عظیم خلقت بسازیم ، در نزد عقل سلیم این مگر منتهای گمراهی ما نیست ؟ بعد میگوید من با طبقهٔ روحانی ما کار ندارم، زیرا که آنها در میان هر ملت هستند خود شان را وکیل خدا ساخته اند ، واز این ممر تحصیل معیشت میکنند، من با پیروان دیوانهٔ آنها کار دارم که چرا حق و باطل را نمی فهمند؟ چرا هادی و مضل‌را نمی شناسند ؟ به چه دلیل آن هیکل وکیل بی سند خدا را از من و خود شریفتر میدانند و نز دیکتر بخدا میشناسند ؟ آنها هرچه بما میگویند چرا خود باور نمیکنند ؟ ! (توبه فرمایان چرا خود تو به کمتر میکنند) ! اگر آنها روحانی‌هستند با تعلقات جسمانی چه کار دارند ؟ ! ... بلی درمیان هرقوم اشخاصی هستند که از هرچه مردمرا نهی میکنند خود شان مرتکب آن امر نمی شوند ، هرچه به اسم خدا میگویند خود شان به تقدیس آنها معتقداند ، این بزرگواران پدران روحانی هستند ، همیشه از مردم درکنارند ، و خود را آلودهٔ سیئات هم جنسان دنیا دار و دنیا پرست نمیکنند ، چون مردان خدا هستند سرکارشان باخدا است ، هرکس آنها را دوست ندارد و طالب پابوسی آنها نشود انسان نباشد و ایمان ندارد . رنان میگوید تنظیمات طبیعی بشریت برادری و برابری و آزادی است ، (اما نه آنکه در مغرب زمین است) ، برادریم بجهت اینکه همه اولاد آدمیم ،

برابریم بجهت اینکه امتیازی در ولادت و وفات نداریم ، آزادیم بجهت اینکه کسی بفرماید یا خودمان بخواهیم که نشنویم نبینیم نفهمیم نمیتوانیم ، پس منی ما آزاد و از تحت ریاست خود و دیگری بیرون است . اقتضای طبیعی را مانع خلق نشده ، و برای طیران مرغ خیال بشرطی دورهٔ فضای واسعهٔ خلقت از لمحهٔ بیش نیست، همهٔ شرایع آسمانی و قوانین ارضی فقط برای فهمانیدن این معنی وضع شده ، مبعوثین هر عصری برای ارائه و تلقین همین معرفت یا عبادت روحانی برخاسته اند ، و دانایان عصر را به تشریح و تعلیم او گماشته‌اند که ، بشر را به این مسلك طبیعی هدایت بکنند و نصیحت نمایند ، واقعاً اگر دانایان و پیشوایان که ناصح قوم هستند خود پند نگیرند و عارف حق نباشند چه گونه میتوانند یا چه حق دارند ناصح واقع شوند ، و اگر بشوند البته هر روز اختلافی پیدا شود فسادی بروز میکند و بجایی رسد که حالا هستیم ، مردمان ساده لوح و عوام می بینند شخصی به او نصیحت و وعظ میکند ، اورا با انواع عقوبات شدیده تهدید مینماید که مال یتیم را نخورد خودش میخورد ، دروغ نگوید خودش هم میگوید هم مینویسد، طالب شأن و جلال نشود خودش مثل سلاطین یدك میکشد و دربار دارد ، نماز نافله بخواند روزهٔ مستحبی بگیرد خودش ناهار ملوکانه میخورد، عوض نوافل به حساب گندم املاك خود وارسی مینماید و یکدقیقه از مشاغل دنیوی سر فارغ ندارد ... در اینصورت اگر مردم گمراه شوند تقصیر ناصح نیست ؟ ! اگر یك مجنون دعوی بابی بکند ، کافر دیگر قرآن جدید بیاورد ، مردم را

فریب دهد، آشوبی در اسلام برپا کنند، و هزاران خونهای ناحق ریخته شود تقصیر کیست ؟ یا عبد الوهابی در آید ، اسلام ما را بت پرستی بگوید ، طایفهٔ وهابی تشکیل شود ، مواضع متبرکه را غارت نماید ، خون مظلومین را بریزد ، مسئول کیست ؟ پس باعث گمراهی هر قوم همان هدایت کننده گان است لا غیر . هادی و ناصح ملت اسلام آنها هستند که مارا به عبادت خدا و معرفت نفس و حفظ وجود و تشویق به تحصیل معارف و معلومات میکنند . هر هادی و ناصح که غیر از این بما یاد بدهد مضل و مهلك ملت اسلام است .

بعد از ظهر میرزا محمود مارا برد به‌تماشای آسیا ، کنار رود خانه عمارت چهار مرتبه ساخته ، از همان آب که آسیا را میگرداند چرخی برای چراغ الکتریك درست کرده و قوّه مفت تحصیل میکند، هشتاد چراغ ده شمعی میسوزاند ، آب شار مصنوعی درست کرده آبی که از آسیا بیرون می آید از چهار زرع بلندی میریزد روی سنگ های مفروش و در عرض شش زرع مسافت درکمال صفا و طراوت جاری می شود. در جلو آسیا باغی کاشته ، درخت های خوب پیوند کرده میوه های درشت از هر قبیل به عمل آورده ، تاك زیاد زودرس که از (هوتکر) و فرنگستان آورده ، ساباط قشنگ درست نموده ، بسیار خوب حاصل میدهد و فروش میشود ، از دوجفت سنگ چودنی روسی چهل خروار آرد بی‌سبوس برمیدارند ، یومیه پنجاه تومان دخل میدهد . انواع مرغابی‌ها و مرغهای هولاندی و جنس‌دیگر تربیت کرده که جوجه‌های

چهار ماهۀ شان نیم من گوشت دارد ، تخمهاشان اکثر دو زرده دارد ، از نتایج زحمات و مساعی او محظوظ شدم ، هرچه در مدرسه از تصورات و آرزوهای آینده او شنیده بودم به اکثر آنها نایل شده ، تمجیدش می نمودم . میگفت که بعد از مراجعت دیدم دستگاه خدمت قابل توجه نیست برگشتم به خانه ، اینها را باصد زحمت و مشقت فراهم آوردم ، از فقدان آهنگر خوب نجار ماهر مزدور کارفهم نمیدانید چه خونابه کشیده ام ، همه‌را خودم نقشه کشیده ام ، (مودل) نمونه ساختم ، نشان دادم تادرست کردند ، سه سال است بکار افتاده . چون دخلش محسوس شد متمولین ما حسد بردند ، خواستند بسازند چون خودشان علم ندارند ناتمام میماند ، رفتند از خارج اوستاد آوردند ، فعلهٔ بازاری خود را مهندس آسیا ساز به قلم داد ، مبلغی پول گرفتند ، بالأخره فلان چیزرا باید آورد ، فلان اسباب را خرید ، در سر هر ما یحتاج مختصر دو ماه معطل شدند ، بعد از آمدن معلوم شد که تنگ یا گشاد قصیر یا دراز است . نشد ، باید خودم بروم بیاورم ، اوستاد رفت و دیگر نیامد ،

(و اندگر بخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی)

خانهٔ جهل خراب بشود ، سال و ماه گذشت و چیزی ساخته‌نشد ، تنخواه خوابید مردم خندید ، حالا دیگر کسی آرزوی این نفع کم مایه را نمیکنند ، حالی شدند که صاحب کار باید عالم باشد ، و گرنه کار خانهٔ چینی سازی حاجی روشن می شود که ده سال سفر فرنگستان کرد ، و هر بار طور دیگر فریبش دادند ، آخر غصه مرگ شد . یاراه آهن محمود آباد ، که مزدور

ماهی پنج تومانی را عوض میکانیك آوردند ، و تعمیر بندر را نساخته به راه آهن و حمل مهمات پرداختند، لوکوموتیف به آب افتاد و خراب شد. اگر خاین الضرب پانصد خروار مس سکه نمیزد،یابه غش نقرهٔ مسکوك نمیفزود و با ثروت ایران مبادله نمی نمود از زیر خسارت او چه گونه میرست، و چندین کرور ترکه میگذاشت ! از میرزا محمود پرسیدم چرا خانه نشین شدی،خدمت شخصی خود رابه خدمت وطن ترجیح دادی ؟در خدمت دولت هم میتوانستی کارهای بزرگتر از عمل آسیاو احداث باغ به بینی،در روسیه شهزاده خانم قنادی است ، ایمپراطور شراب میفروشد ، در انگلیس و آلمان همه نجبا و مبعوثین تجارند،کارخانه دارند،فیلیکس فوررئیس جمهور متوفای فرانسه دباغ بود. گفت این قصه سردراز دارد،درد سر آورد. گفتم دل من گنجایش قصه های دراز و غصه های زیاد را دارد ، آخر میخواهم بدانم پدر شما و زیر شما چرا به آسیا بانی قناعت کردید؟ گفت از پاریس شما به بیروت رفتید من با هزار شوق و آرزو به وطن آمدم ، شرفیاب حضور شدم ، روز دیگر درجزو عملهٔ خلوت مرا جا دادند ، دوسه روز گذشت دیدم نه ، این مدرسه هم درجات دارد ، صبر کردم، دیدم اشکال و صعوبات ترقی مقامات عالیه ورای تحمل من است ، گذاشتم و گذشتم برگشتم به خانه ، بعد از شش سال دوباره به طهران رفتم، آنوقت خواستند مرا به سفارت خانهٔ پاریس تعیین کنند ، مادرم راضی نشد ، حالا دوپسر دارم نمی خواهم آنها را تربیت بکنیم ، می بینیم وطن ما محتاج مردمان عالم و باتربیت نیست ، برای ایران غلام

بچه های بی سواد به رجالی کافی است ... گاهی فکر میکنم که کاسهٔ جهل ملت ما پر شده دیگر جای یکقطره خالی نمانده، البته بعد از این در رحمتی بروی ما باز می شود ، اقتضای وقت مرهونیت خود را مینماید ، کارداران دولت که سر نوشت این ملت مظلومه ودیعهٔ کفایت آنها است مسئولیت خود را می فهمند ، آنوقت متاع فضل را مشتری پیدا شود ، باز بهتر است که آنها را تربیت کنم ، علی الحساب در این تردید هستم تا قسمت چه پیش آورد . گفتم اینها که میگویی همه صحیح است ، بیشتر از تربیت یافته گان فقط در این تردید خود گمراهند ، از زحمات خود پشیمان هستند ، شکایت میکنند و حق ندارند ، ایران ما چند وزارت خانه دارد اگر هر تعلیم گرفته را وزارت بدهد باید یا نصد وزارت خانه تشکیل نماید ، وانگهی جوانی که در بیست دو سالگی مهندس میخانیك یا دوکتور شد این جور عالم بی تجربه را چه گونه و در کجا میتوان وزارت‌داد ، مگر در اروپا وزرای بیست دو سال هست؟ مگر در سایر دول بعد از اتمام تحصیل تا در عضویت یك وزارت از دفترداری تا نایبی در ۲۰ و ۳۰ سال تجربه را بر معلومات مکتسبی خود نیفزاید ، در علوم و تنظیمات دایر وزارت خود چندین کتاب تألیف و انتشار ندهد ، حسن توجه و اطمینان ملت را جلب نکند ، و معروف نگردد ، میتواند وزیر بشود ؟ زحمات تدریس و تحصیل معلومات را برای جلب شئونات میکنند یا تصفیهٔ روح و تذکیهٔ نفس ؟ مگر شما درس خواندید که به ملت منت گذارید و دولت را مرهون خود شمارید ،

به عرشهٔ ریاست بنشینید ، تیغ سیاست بکشید ؟ ! و ظیفهٔ عالم بی غرض تربیت ارواح جاهله و نفوس کاهله است ، و گرنه تفاوت شما با آن حشر جهال که از دکان صراف و بقال بر خاسته وفعال هستند چه میشود ؟ پس شما دعوی کدام شرف نفس را میکنید ؟ آنکه داشتید یا آنکه تحصیل کردید ؟ ! میرزا محمود فهمید که چه میگویم ، گفت صحیح است تحصیل علم برای شرف اوست نه برای خود نمایی و خود ستایی و جلب منافع . اما ملتی که درجات ترقی خدمات و مراتب تحصیل تجربه و نتایج او فضایح و سیآت و تملق و دروغ و نشر شنایع و ترهات است ، شخصی که شرف دارد چه گونه میتواند آنجا معلم و مربی گردد ؟ چه میفرمایید ! مگر ما میخواستیم روز ورود ما وزیر بکنند ! نه، به همان شرف انسانیت قسم که نمی خواستیم ، ما طالب همان ترقی متدرج و تحصیل تجربه و استحقاق ترقی بودیم و هستیم ، اما در صورتیکه ملت جاهل ، و دایره حشر بربر ، رؤسا خاین و خود ستا ، دیانت معدوم ، صداقت موهوم ، یقین بدانید که هیچ پیغمبر هدایت چنین قوم ضاله را قبول نمیکند ، و از میان ایشان که منتظر بلای آسمانی هستند میگریزد ، تاچه رسد به امثال بندهٔ ناقص و نافهم . پدر من مقالهٔ در شرح رجال ما مرقوم داشته میدهم بخوانید تا بنده را تصدیق نمایید .

گفتم چرا بخوانیم ، چیست که ما نمیدانیم ، کدام پرده است که ما از پشت او بی خبریم ، تکرار بدیهی چرا بکنم ؟ سخن من در این است که (پاتریوت) دوستداران وطن باید بوطن خود خدمت کنند ، اگر موانع

در پیش است رفع نمایند،صعوبات را متحمل شوند، در هدایت گمراهان به پیغمبر ما تأسی نمایند، از افعال حسنه و اقوال صحیحه محبت علم را در انظار جهال بیفزایند، خود بین نباشند، فضیلت نفر وشنند، جاهلان را به بی علمی توبیخ نکنند، منفعل نه نمایند، و گرنه جوان بیست ساله باید به مرد هفتاد ساله بگوید تو نمیدانی، تو نمیفهمی! خون بشری این استخفاف را قبول نمیکند، و در واقع بی ادبی است، آقای من! چه گونه مخالفت جهال به اقوال وافعال شما مؤثر است در طبایع جهال عکس اینرا بدانید، به موسی کلیم قول لین را امر فرمودند.

در این بین خادم آمد گفت سید عظیم و میر کریم می آیند. میرزا محمود ابروی خود را چید شانه های خود را بفشرد، و لحهٔ متفکر شد، گفت بیایند. معلوم شد منتظر استیذان نبودند،درپیش کرده را گشودند، با صدای بلند، و مد سلام، و آهنگ شرف ستایی درآمدند، یکسر به صدر اوطاق رفتند نشستند، برخاستیم، تعارف کردیم،یکی از آنها گفت آقا میرزا محمود چرا از ورود آقایان مارا خبر نداده اید؟ روزاول بایست خدمت شان رسیده باشیم! گفتم بزحمت شما راضی نبودیم. گفت نه خیر چه دخل دارد ما سادات این بلد هستیم، هرکس بیاید باید مخبر باشیم،خدمتشان برسیم...من سخن اورا فصل کردم با فرانسه به میرزا محمود گفتم مرد جسور و بی ادبی است. گفت گوش بدهید چه هابه قالب خواهد زد! ازآن عباس دوست های معروف است خود شرا داخل نسب کرده، آن دیگری پیر مرد فقیر است گویا سیدهم

باشد ، بعد بر گشتم گفتم جناب آقا سواد دارید ؟ گفت مگر نشنیدهٔ که جد مادرس نخوانده بود ! گفتم جد سادات بمکتب نرفته و خط نه نوشته مسئله آموز صد مدرس شد ، شماهم البته از این فضیلت اجدادی بهره دارید . گفت جد ما (پیقوبنر) بود ما نخوانده چه بدانیم ! گفتم اسم پدر جد شما (ص ع) کیست ؟ گفت عبد الله . گفتم پدر عبد الله که بود ؟ گفت سرکار بك ، من معنی این کلام شما را نمی فهمم ، اسم پدر جد من بشماچه لازم است ، مگر اورا باید با جدش شناخت ! گفتم نه شمارا باید باپدرت شناخت . گفت پدر من سید فتاح چماق زن . . . به هرکس یك چماق میزد کارش تمام بود . گفتم موسوی هستی یا حسینی ؟ گفت نمیدانم چه میگویی ، ما (افلاد پیقوبنر) هستیم . . حسین و موسی کیست ؟ ! من با کمال تأنی و سکوت صحبت میکردم که انزجار خود را از بی ادبی او نفهمانم ، حسین خندهٔ معروف خودرا متصل بخرج میداد ، اشارهٔ سکوت میکردم خود داری نمیتوانست . سید عظیم گفت ما آدم خنده نیستیم چرا میخندی ؟ از تنگی شلوار شما اگر نوکر باب یاور و سلطان هم باشید نمیترسیم . . . چون مهمان آقا میرزا محمود هستید در خانهٔ او بشما حرف نمیزنیم ، میرویم بیرون در منتظر میشویم بیایید بیرون ، هرچه میخواهید بما بخندید . . . گفتم آقا سید شما به او التفات نکنید جوان است ، ناخوشی ضحك دارد ، امروز قدری زعفران هم خورده بیشتر میخندد . سید گفت آقای بك اسمترا نمیدانم ، زعفران را بما نشان ندهید ، بنا گوش ما زعفرانی نیست ، آقا میرزا محمود

شاهد است که مابی غیرت نیستیم، شماهم معلوم‌می شود جنس او هستید (افلاد فاطمه) رابی احترامی‌میکنید.. گفتم ها! سید تا حال اولاد پیغمبر میگفتی ، حالا اولاد فاطمه شدی ! در آوردم بیست قران شمردم گفتم ده تا مال شما ده مال رفیق شما، فوراً تغیر نا سید مبدّل به تبسم گردید، سر و گردن را پیچ و تاب داد ، دعا و ثنا نمود ، برخاستند رفع زحمت کردند ، با کمال مهربانی و تواضع همدیگر را وداع آخرین نمودیم ...

به خیالم آمد که ازمیرزا محمود مقاله پدرشرا بخواهم بخوانم ، مبادا از من دلگیر شود که چرا نخواستم بخوانم ، و آنگهی دعوی من به دانستن همه چیز و نه بودن اسرار مکتومه خود ستایی غلطی بود که سهواً از من سرزد ، و آمدن سادات مانع ایراد معذرت گردید ، کیست در دنیا که همه چیزرا بداند؟ میرزا محمود از من حیانمود و گرنه می پرسید که میدانی خون بدن تو درشش دقیقه چه گونه از بدن به دل وریه میریزد ، باز بر میگردد در همه تن تو دوران مینماید ؟ یاغذا در معده کی وچه طور می جوشد ، به تحلیل میرود، خون میشود ، و خون تولید سایر اخلاط را مینماید ؟ معلوم است نمیدانم و ملزم میشدم ، البته اینکه همه را در خارج بدانم و آنچه در داخلهٔ بدن من است ندانم انفعال دعوی کودکانهٔ مرا کافی بود، هرگز نباید شخص خود را همه دان بداند، و منکر قصور بشری ، یا (فوق کلّ ذی علم علیم) بشود .

به میرزا محمود گفتم شما وعده کردید مقالهٔ والد مرحوم را بدهید بخوانم ، بدهید شب در رخت خواب میخوانم ، همان عادت جوانی ایام

مکتبی الآن هم بامن است ، هر قدر خسته باشم تانیم ساعت اقلاً نخوانم خوابم نمیبرد . میرزا محمود رفت کتابچهٔ کوچکی با جلد ترمه بسیار خوش خط آورد داد . مقدمه را مطالعه نمودم ، پندنامه ایست که به پسرش میرزا محمود نوشته ، مینویسد : پسر محبوب من ، توگرامیترازجان منی ، نتیجهٔ حیات چندین سالهٔ منی ، وارث واحد منی ، هرچه دارم از آن توست ، بعد از من جانشین من باش ، ولی نه در مسند وزارت ایران، مگر وقتی که هیئت وزرا همه عالم باشد و مسئول . ترا علم آموختم که ادارهٔ ملی را آشنا بشوی ، حب وطن را بفهمی ، سلطان وقت را بپرستی ، عواید خود را محترم بداری ، واز هیچ ملت جز علم وصنعت و معلومات مفیده چیزی قبول نکنی ، تقلید نه نمائی ، یعنی درهمه جا و همیشه ایرانی باشی ، و از برکت علم و معاشرت ملل خارجی بفهمی حالی شوی که مشرق زمین غیر از مغرب زمین است ، دریکی آفتاب طلوع میکند دردیگری غروب مینماید، این دلیل ساده کافی است که ما خود-مان را باآنها فرق دهیم ، تفاوت استعداد خود مان را بدانیم و ازآنها جز نظم ملك چیزی استعاره نکنیم،مبادا شعشعهٔ ظاهری آنها ترابفریبد، مبادا تمدن مصنوعی یا وحشت واقعی آنها ترا پسند افتد ! دراین زمینه نصایح مفیده مینویسد،دعایی به توفیق پسرش میکند که خدا اورا وطن دوست وملت پرست نماید ! بعد شروع به مطلب می نماید ، بعضی مطالب اورا عیناً درج میکنم : میگوید نور چشم من ! میدانم درسایر دول معنی وزیر چیست، ولی درایران رئیس یکی از شعبه های موهومی

ادارهٔ دولت را وزیر خوانند : وزیر جنگ ، وزیرمالیه ، وزیر عدلیه ، وزیر معارف ، وزیر خارجه ، وزیر داخله ، وزیر دربار ، وزیر انطباعات ، وزیر گمرك ، وزیر پوست و تلغراف ، وزیر تجارت و فلاحت ، وزیر فواید ، وزیر طرق و شوارع ۰۰۰ اگر برای کسی شاءن وزارت باید داده شود همان روز وزارت جدیدی احداث میکنند ، مثلا وزیر همایون ، و هکذا ۰ حالا به بینیم این همه وزارت خانه ها برای ایران طبیعی و قدیم و یادگار کیان است ، یا مصنوعی و جدید و تقلید فرنگان ؟ ! بدیهی است در تاریخ ایران جز یك وزیر پیش کار پادشاه ، و چندین سرکرده و سردار سواره و پیاده منصبی نداشتیم که وظیفهٔ دولت را بخورد و هیچ کاری نکند ۰ اینرا هم باید بدانیم تشکیل این وزارت خانه برای ایران لازم بود یانه ؟ این تقلید را دولت ایران باختیار میکند یا اجبار واضطرار ؟ نه خیر تغییر اوضاع عالم ، و توسیع میدان سیاسی دنیا ، تأسیس این وزارت خانه ها و تعیین وزرا را برای ایران واجب نمود ، اگر نکند امکان زیستن ندارد ۰ وگرنه اگر ما را بحال خود میگذاشتند همان رسم اجدادیرا امتداد میدادیم ، نه شال و کلاه را به اپلیت و موندر فرنگی (موندر یعنی لباس رسمی) و نه سوارهٔ قره پاپاق و شاه سون را به فوج قازاق تریاکی و بنگی عوض میکردیم ، پس مجبوراً بایست همرنگ سایر ملل بشویم ۰ این بود که در این پنجاه سال دورهٔ تقلید در ایران بساطی چیده و طرحی ریخته شد که از تشخیص او عقلای عالم اعتراف عجز مینمایند ، هر بیننده از خود سوال میکند

اگر این ترتیب وزارتخانه ها تأسی فرنگیان است کدام دولت اروپ وزیر بی سواد دارد ؟ در کجا وزیر اسم دارد اما اداره ندارد ؟ اسم بی مسما برای چیست و رسم کجا است ؟ مثلا وزیر عدلیه شخصی است که مطلق وجود علم حقوق را قایل نیست ، با ده نفر اجزا و معاون در عمارت عالیه واوطاق های متعدد می نشینند ،به امور متنازع فیهای مردم میرسند ، اگر اساس این اداره یعنی دستور العمل قطع دعاوی از روی شرع است صاحبان شرع در هر کوچه از این متاع میفروشند و خریدار میجویند ، و اگر از روی قانون مملکت است مدرسهٔ تعلیم قانون ما کجا است ؟ کتب حقوق ما کدام است ؟و دستگاه وضع قوانین و اصلاح و تغییرات او چه نحواست ؟ اگر نه شرع است نه قانون،اساس عدل ما نظر و خیال شخص وزیر است درهمه جای ایران از داروغه گرفته تاحاکم همه با رأی و میل و نظر شخصی خود آمر و حاکمند ! در اینصورت چندنفر آدم را معطل کردن ، وپنجاه‌هزار تومان مخارج هرساله این تقلید مضحك نمودن برای چیست ؟ ! کیست که خون بشری دارد و غرض و طمع ندارد که بتواند در امورمردم عدل و نصفت بخرج بدهد؟ سلمنا که از آسمان چندین ملاك در صورت آدمی نازل شدند و بی قانون درایران وزارت عدلیه و اجزای اورا براه انداختند ، پس اینهمه ناسخ احکام آن وزیر از کدام دستگاه‌عدلیهٔ اندرون بیرون می‌شود؟ دستگاه ظلم و استبداد را در کدام لغت‌عدل میگویند؟وزارت تجارت سایرملل برای توسیع تجارت و انتظام عمل بیرون بری اموال کارخانه جات است که صد شعبه دارد ، در ایران

کدام تجارت اقتضای وزارت میکند؟! کدامین معامله مستلزم ریاست یك شخص بی سواد است؟! و اگر این دستگاه فقط برای قطع دعاوی تجار طهران است پس قضاوت خانه را چرا وزارت خانه میگویند؟! وزارت معارف سایر دول چندین شعبه می باشد، دولتی که بقدر ایران تبعه دارد، اقلاً سی هزار مکتب و مدرسه دارد، در اینصورت تعیین رؤسا و معلمین مکاتب و مدارس، وارسی دخل و خرج آنها، و تغییرات هر روزه از هر قبیل با وزارت معارف است، در وطن ما که هنوز ده مکتب مقدمات نیست در جز و دخل و خرج مالیات هنوز جدول مخارج و زارت معارف ایجاد نشده، ده کتاب مفید اطفال یا رجال تألیف نشده، وزارت معارف چه میکند؟ مأموریتش چیست! دایرهٔ ریاست او کجا است! مگر یك مدرسه دار الفنون و یك مجمع معارف که برای لطیفه گویان بی کار و الواد بی عار شعبهٔ مداخل باز شود وزارتخانه لازم دارد؟ فقط در ایران و زارت مالیه و جنگ و خارجه و داخله لازم است، اولی را نداریم، دومی و سومی تابین بی پاپوش، توپ های حاجی میرزا آقاسی، و سرتیپان بی فوج، و قناسیل و سفرای وظیفه خور معلوم را دارا هستند، چهارمی که واجبترین شعبهٔ ادارهٔ مرکزی است نخواهیم داشت، و اگر میداشتیم چون ایران واقعاً داخله دارد لا محاله بی مسمی نمیشد... نور چشم من، اینها را مینویسم که بدانی این اسامی بی معنی سالی با نصد هزار تومان پول دولت را تلف میکند و بر خندهٔ خارجی میفزاید، که یکی از آن وزرا منم، صبح میآیم می نشینم، در اطراف

چند نفر متملقین محتاج می ایستند بعضی می نشینند ، حرف میزنند ، و می‌شنوند ، من به کارهایی که داخل مأموریت من نیست مشغول می شوم ، وقت ناهار میرسد ، آن مجموعه های مقرری نام گرامی وزارت گذاشته میشود شکم پرستان میخورند ، و متفرق میشوند ، فردا نیز به‌همینقرار.. گاهی به حضور می طلبند، یاصدر اعظم آدم میفرستد میروم ، گاهی حرفی نشنیده بر میگردم ، گاهی امر میشود که موکب همایون به شکار میرود حاضر رکاب باشید جزو ملتزمین هستید.. روز ما گذشته و کار مملکت ساخته است ، حالا به بینید هرکس وجدان دارد و قوهٔ منفعله دارد میتواند آرزوی چنین مسند بی سند را بکشد ؟ یا این مقام مسئولیت را تصرف نماید ؟.. روزی سخن از دایره ساختن وزارت خانه ها در میان بود ، من نقشهٔ چنانکه میدانید اول دائره بزرگ مرکز ، بعد مرکز را به دوایر شش وزارت ، بعد ممالك محروسه را به چهار قسمت یعنی مملکت ، هر مملکت را به چهار ایالت ، هر ایالت را به چندین بلوك،هر بلوك به چندین نواحی قسمت کرده ،هر مملکت را مرکز مخصوص ، وهر مرکز را دوایر مربوط وزارات سته کشیدم ، روابط ایالت هارا از یکطرف به مرکز خود و از یکطرف به بلوك و نواحی متعلق به ایالت نشان دادم ، و تفصیلات لازمه را تذییل نمودم ، به دار الشوری تقدیم کردم ، گرفتند ، نگاه کردند، یکی از آن میان که از مقربین است گفت : آقا من از این دوایر شما چیزی حالی نمی شوم ، اگر منظور شما دایره نشستن وزرا است چه عیب‌دارد بر خیزیم بنشینیم،

و اگر منظور شما محدود نمودن وزارت سته است قبلهٔ عالم باز هر وقت به کسی شأن وزارت مرحمت فرماید میدهد، دیگر این تضییع اوقات چرا ؟ ! دیگری گفت نه خیر فلانی میخواهد که وزرا همیشه مثل سنگ آسیا مدوّر باشند و متصل بگردند ! همه قاه قاه خندیدند . . . بعد یکی گفت اینها بکار ایران نمی خورد ، هزار سال است اجداد ما همین طور وزارت کردند و خیلی خوب کردند . . . سخن دایره ساختن وزارت خانه در اینجا ختم شد. روزی سخن از تشکیل بانك به میان آمد ، من فواید اورا نشان میدادم ، میگفتم لذت ثمر بانك را ملل اروپا میدانند که دویست سال است تخم اورا در مملکت خود کاشته اند . یکی از رجال گفت گمان ندارم بانك فرنگیان از بانك ما لذیذتر باشد ، چه مضایقه ، بیارید بکارید ، میخوریم می بینیم، چرا بادمجان قرمز راکاشتند خوردیم بد چیزی نیست، اول مردم نفرت میکردند ، میگفتند بادمجان ارمنی است ، حالا همه معتاد شده ایم و میخوریم . . . روزی سخن از تزیید قوشون میگفتند ، وزیر لشکر گفت قشون ماکه الآن داریم در هیچ دولت نیست ، برای هریك از آحاد لشگری حرزی لازم است که گلوله دشمن به آنها نخورد ، من چنین آدمی را می شناسم که اگر قبول کند مینویسد و میشود، دفعهٔ آخر که قشون ما هرات را متصرف شدند ، انگلیسها بر آشفتند ، کار به جنك و جدال کشید ، کشتی های جنگی به بنادر آمدند ، قشون ازهرات برگشت و تخلیه نمود ، برای اصلاح ذات البین شوری بود ، یکی از وزرا گفت میرزا حسن گوهری

بیاید ، دعای زبان بندی ملکهٔ انگلیسرا بنویسد ، کار حسب المأمول بگذرد، اینها قابل این خیالات و تراشیدن وسایط روس و فرانسه نیست...
روزی در سر القاب صحبت بود ، رئیس شوری گفت فردا عید میرسد ، مردم منتظر مرحمت پادشاهند ، ایران شش هزار سال است این عید را میگیرد ، به خدام و امرا و حکام خلعت و منصب مرحمت نموده به یکنفر سفیر باید لقب بسیار بزرگی مرحمت شود ، نمیدانیم چه باید کرد ؟ یکی از آنمیان گفت درمیان القاب خودمان چیز قابلی نمانده ، از عناوین خارجه پرنسی را استعاره میکنیم و استفاده مینماییم، مقبول افتاد و معمول شد : در محاربهٔ عبید الله کرد اول خیال کردند هرچه کرده گذشته ، چون حرکت قشون مارا بشنود میگریزد، یکی از وزرا که مسلماً سیاسی دان و متحد الأفکار من است گفت ، یکی از دول مجاور ما برای اینکه دولت ایران به اعلان بی طرفی خود خیانت کرده ، و دولت محارب اورا راه و آذوقه داده محرك عبید الله است ، از حالت مابی خبر نیست ، میداند که سوق لشگر کافی با این بی پولی و بی راهی و پریشانی اوضاع دیگر چه قدر طول و اشکال دارد، از هیاهوی مادر مجالس دشمن مجاهد بر نمیگردد واهمه نمیکند ، بعد از دو روز میشنوید که تبریز را اکراد محاصره کردند ، باید قشون فرستاد ، هرچه زودتر فرستاد ، برمیگردد چه حرف بی معنی است ؟ ! تاکنون پانصد نفر آدم کشته و یك کرور بیشتر مال تبعه را منهوب نموده ، اگرده روز دیر بکنید جسامت فتنهٔ اورا مقیاس شعور ما کفایت نمیکند . یکی برخاست گفت جناب آقا

چرا یك مشت اکراد را شما این طور جلوه میدهید ، ایران هنوز نمرده ، ما بارها حامی اورا که میدانم به کجا اشاره کردید بحول خدا مغلوب نموده ایم ، عوض سوق لشگر و مخارج زیاده ختم سه روزه ناد علی کافی است ، ما ذوالفقار داریم آقا ذو الفقار ! . . شما چه میفر مایید ! . . بمن واگذارید به ببینید میکنم یانه . . روزی سفیر فوق العاده به فرانسه میفرستادند که ناپلیون سیم میان معاهدهٔ ایران و انگلیس حکم باشد ، توسط نماید ، سفیر شال و فیروزه و اجناس دیگر خواست که در هرجا از خاك سه دولت خواهد گذشت به مأمورین و مستقبلین هدیه بدهد ، و بذل و بخشش بکند ، یکی از رجال گفت صد فرمان سفید مهر برای شما حاضر کرده ایم ، به هرکس هر درجه نشان شیرخورشید را بخواهید بنوسید بدهید ، هرجا میخواهید هرچه میخواهید بکنید ، از این فقره آسوده باشید ، بالغاً مابلغ به شما کفایت میکند . . .

کتابچه را تا صبح خوانده تمام کردم بعضی اسرار که از اظهار اوخود نویسنده منفعل می شود کجا مانده گوینده و شنونده به سکوت میگذرم. به میرزا محمود از خواندن این نسخهٔ نفیسه و دانستن بعضی اسرار مخفی تشکر نمودم . اسباب ها را جمع کردیم برویم ، معلوم شد که پاپوش های مارا مرمت لازم است، این دو روزه چنان سرگرم محبت های میزبان مهربان و کریم شده ایم که کار واجبی را فراموش نموده ایم. میرزا محمود خوشنود شد ، گفت این فقره وسیلهٔ حسنهٔ غیر مترقبه شد ، امروز بمانید، اینجا چکمه دوز خوب مهاجر تاتار است میدهم میدوزد درست میکند . گفتم

من نیز این یکی را سعادت خود میدانم که یکروز دیگر ممنون محبت‌های شما بشوم، خدا میداند که دیگر کی ملاقات بکنیم . چکمه هارا برداشتیم، رفتیم دم کوچه، در دکان مختصری دو نفر نشسته کار میکردند، یعنی به کفش هاپینه میزدند . سلام کردیم، دادیم، مزدشرا پرسیدم، گفت هر چه بدهید راضی می شوم . میرزا محمود رفت به آسیا سرکشی بکند و زود برگردد مانشستیم دم‌دکان، میخواستم از اوستاد جا و مکان و سبب مهاجرت اورا بپرسم، چون من به ملت تاتار قلباً مایل هستم خوشم‌میآید، علاوه اینکه مردمان رشید مهمان نواز و بسیار باهوش هستند، آخرنه آسیایی هستند، جزو لاینفك ایرانند، منافع زنده گی عموم ملت آسیا مشترك است، و همهٔ آنها چون اعضای یك بدن به معاونت و محبت یکدیگر محتاج و مجبورند . من در این‌خیال یکی از آنها بزبان روسی گفت به بین ساعت بند این مسافر چه خوب است صد تومان می ارزد، اگر درجای خلوت تنها به‌چنگ می‌آمد از او میگرفتیم، دیگری‌سرپیش افکنده مشغول بخیه زدن گفت، پس انگشتری الماس آن دیگررا تماشا بکن، الماس به این بزرگی درمیان جواهرات مادام (توره) هم‌نبود. . . حسین زبان روسی میدانست، وانگشتر در انگشت او بود، سر برداشت اشارهٔ سکوت نمودم . رفیقش زیر چشمی به انگشت حسین نگاه کرد، گفت راست میگویی‌نبود، اما الماسی که (زورین) قبل از قسمت برای خودش برداشت از این بزرگتر بنظرم میآید. . قدری ساکت شدند، باز یکی ازدیگری پرسید که راستی ساعت (شبایوف) را چه کردی؟

گفت نپرس غصه‌مرا تجدید کردی ، چهل و دو نفر آدم کشتم، مالشانرا بردم ، مال هیچکدام مثل مال شبایوف برای من بی منفعت نشد ، ازآن دزدی یك پیراهن برای خود ندوختم، ساعت اورا دادم به یهودی زرگر اسم صاحبشرا پاك بکند ، زرگر فهمید ، ساعت را پس نداد ، بعد از دو هفته به امریکا رفت . اگرچه ده نفر یهودی کشتم اما نتوانستم به خودش تلافی بکنم ... ما طوری باهم گرم صحبت هستیم که اینها ظن فهمیدن ما زبان روسرا ، و گمان گوش دادن یا استماع گفتگوی خود شان را نمیکردند . پرسیدم اسم شما چیست ؟ گفت ذکریا قدری تأمل نمودم . پرسیدم اسم رفیق شما چیست ؟ گفت حبیب . فوراً شناختم . گفتم اصل شما کجاییست ؟ گفت از شهر قازان . پرسیدم چرا ترك وطن کرده اید ؟ گفت نتوانستیم زندگی بکنیم ، آمدیم به ولایت اسلام، مذهب شیعه را قبول کردیم ، سه سال در طهران جاروب کش در خانهٔ حضرت امام جمعه بودیم ، سفارت روس فهمید که ما تبعهٔ روس هسیتم ، تعاقب نمود، خواست ما را بگیرد بفرستد به روسیه ، آخر آقا ده تومان بما پول داد فرستاد به اینجا که گوشه و کنار است ، کسی بما اذیت نمیکند . من متحیر بودم که در کجا چه گونه به این دو نفر حریف دزد قاتل معروف بر خوردم ، میدیدم چه جای خوب و گوشهٔ خلوت برای خود شان انتخاب کرده اند ؛ ذکریا به حبیب گفت زود باش پا پوش هارا تمام بکنیم بدهیم ، اینها نوکر بابند، من از چشم این آدم میترسم . حبیب گفت حاشا ، اینها از مسلمانان شیعهٔ

قفقازند ، قره باغی هستند ، بزیارت شهر سمندر رفته بر گشته اند ، دیروز به میرکریم و سید عظیم دو تومان پول داده اند ، نوکر باب به سادات پول میدهد ؛ حال ببین دو بهای مزد ما را میدهند . ذکریا گفت تو دیوانه هستی ، وقتیکه (بار شنکوف) با ما دوستی میکرد من بتو گفتم این پولیس مخفی است (عملهٔ احتساب) ، بیا شب از اینجا بگریزیم در برویم ، مرا به عقـل خود نـگذاشتی تا اینکه ما را گرفتد، به ساخالین فرستادند ، در راه نیز که میخواستیم بگریزیم اگر به حرف تو گوش میدادم حالا در معادن ذغال پوست ما پوسیده بود . حبیب گفت ایران کجا احتساب مخفی کجا ! اگر عقب ما میگشتند چرا دو ساعت اینجا می نشستند ؟ چکمه های خود را بما برای وصله کردن میدادند ؟ می آمدند و میگرفتند ، پولیس مخفی ساعت صد تومانی ،الماس یا نصد تومانی چه میکند ! آسوده باش ، در ایران سنی که درحضور امام شهر شیعه شد ، شهادت نامه با مهر و خط آقا گرفت ، اگر پیش روی مردم آدم بکشد او را هیچکس نمیگیرد ، راه میدهند تا فرار نماید . ذکریا گفت راست گفتی ، هرکس شیعه شد همه درها بروی او باز است! چکمه ها تمـام شد ، به ذکریا گفتم اینهارا همراه ما بیارید منزل مزد شمارا میدهم . در این بین میرزا محمود برگشت ، آمدیم منزل، ذکریا را به اندرون بردم نمیخواست بیاید . گفتم شما برادر شیعهٔ ما هستید، بیایید بنشینید ، اصل ما نیز تاتار است . آمد نزد خود نشاندم ، بزبان فصیح روسی پرسیدم راست بگو که چرا از چشم های من میترسیدی ؟..



شکل (۱۰) ـ سرچشمه علی وتحکم آدمهای سردار مبارک

رنگ از روی ذکریا پرید ، زبانش گرفته شد . گفتم از ما بشما هیچ صدمه نمیرسد ، اما سرگذشت خود را تمـام حکایت بکن ، ما (بار-شنگوف) نیستیم تو (ذخر بورینوف) و رفیق تو (اندری دیا کوف) نیست ... گفت راست است : من ، همین آندری ، و یك نفر دیگر عبد الله نام تاتار در شهر .... کنار (وولقا) چکمه دوز بودیم ، هرچه روز پیدا میکردیم شب صرف شراب میشد ، عبد الله گاهی دزدی میکرد میگرفتند ، گاهی میگذشت ، پولیس مستر عوض شد ، یك نفر ارمنی (زوروف) نام که چند تا دخترهای خوشگل داشت تعیین گردید ، زبان تاتار خوب میدانست ، بد قمار بود رشوت میگرفت ، روزی عبد الله را خواسته خلوت باو میگوید که در میان سیاهه دزدان اسم تونیز ثبت است ، دزدی کوچك و خورده نکن ، دو نفر رفیق رشید برای خود پیدا کن حاضر شو ، من میروم به بهانهٔ اتهام داشتن پول قلب یا مکاتبات ممنوعه خانهٔ متموّلین را میکاوم ، جای پول وجوا-هرات وراه دخول و خروج اوطاقها را ترسیم میکنم ، بشما نشان میدهم شب میروید میآورید،نصفش مال من نصفش مال شما سه نفر ،اگر شما را با خنجر آلوده بگیرند خلاص میکنم . عبد الله آمد ما را دعوت کرد اول ابا نمودیم ، بعد قبول کردیم . ده سال تمام این شهر یتول ما بود ، زوروف با کوبرناتور جوان خیلی تقرب داشت،دخترانش واسطهٔ پیشرفت او بودند . زوروف روزی ما را صدا کرد ، خلوت نمود ، گفت خانمی هست مادام توره، صد هزار مناط جواهرات دارد ، من به بهانهٔ اینکه

با فرنگستان مکاتبه دارد ، و بر ضد حکومت مخابره میکند ، رفتم جای جواهرات او را دیدم ، اما سگی دارد که زیر تخت او میخوابد ، با نجا داخـل شدن ممکن نیست ، شما برای خودتان لباس پولیس بدوزید ، نمره ها درست کنید ، هروقت حاضر شد بمن خبر بدهید . لباسها را حاضر کردیم ، خبر دادیم ، گفت فردا من میروم ییلاق ، شما شب خانهٔ محاذی منزل مادام توره را آتش بزنـد ، زنگ هارا میزنند آدمها میدوند ، شما آنوقت داخل شوید بخانهٔ مادم توره ، نمره هـای خودتانرا نشان بدهید ، اسبابهای ما دام را بیرون بیاورید ، هروقت صندوقچه کوچکرا داد بردارید ، بروید ، لباسها را بیرون بکنید ، مخلوط مردم مشغول اطفای حریق باشید، ما دام میآید، نمره‌های شما را نشان میدهد ، من با وحالی میکنم که او را گول زده اند . همین طور کردیم ، جواهرات را آوردیم ، قسمت نمودیم ... تا اینکه دیوان عدلیـه را گذاشتند ، زوروف بما گفت بعد از این کارهای سابق را نمیتوان کرد ، پولیسیارا بی دخل کردند ، تا زود است شمااز اینجا بیرون بروید جای دیگر سکنا بگیرید ، و دزدی نکنید ، مبادا بگیرند واز کار های سابق شما مطلع باشـند . ما را تذکرهٔ مرور داد ، آمـدیم وارشو ، انگشتری بیرون آوردم ، بردم‌فروختم ، روز دیگر یکنفر (بارشنکوف) آمد منزل ما ، باما گرم گرفت ، مهربانی کرد ، بعد معلوم شد که پولیس مخفی بوده است ، هرچه داشتیم ضبط کردند ، خود مان را گرفتند ، محبوس نمودند ، بعـد از دو سال مارا به ساخالین فرستادند ، در راه

شب به سالدات قراول ما دو منات داديم گريختيم ، با هزار زحمت بيراهه در عرض سه ماه ميان جنگل و صحرا گشتيم ، از صحراى (قرقز) با كاروان به بخارا آمديم ، دو سال مانديم ، يكنفر ايرانى ما را به خراسان آورد ، در خراسان يكسال مانديم ، به طهران آمديم ، و به اينجا افتاديم . گفتم راست گفتى تا گريختن شما از منزل داش قاپو همه را در جرايد خوانده بودم ، پس من بشما بگويم كه زو روف را درسر شده مرواريد ما دام توره گرفتند كارهاى او را كشف كردند ، به سيبير فرستادند ، دخترانش حالا سؤال ميكنند ، ترحماً بشما ميگويم كه همين گوشه براى شما خوب است ، كسب كنيد ، از خيال گرفتن ساعت وانگشترى مردم بيفتيد ، ده قران مزد دادم ، برخاست رفت . صبح معلوم شد كه از ما ترسيده ، شب خورده وات واسباب خود شان را به جا گذاشته گريخته اند .

با ميرزا محمود وداع نموديم روانه شديم ، در راه بوى گند شديد بدماغ ما رسيد كه ازعفونت امكان تنفس نبود . افق نظرى ما از هر طرف باز است ، نه آبادى نزديك است نه لاشهٔ حيوانى ديده ميشود ، دستمال معطر به دماغ گرفته هرچه پيش ميرفتيم زياد ترميشد . معلوم شد از ميان درهٔ پيش رو قافلهٔ زوّار است به عتبات ميرود ، اجساد اموات را حمل مينمايند ، صد باركش بيشتر بود ، بعضى از آنها جديد الوفات متلاشى شده ، از قوطى هاى نازك تبرى ونمد وشمع چرك مخلوط بروغن وخون روى پالان اسبها ميچكيد ، چاووشى يكه سوار

همراه ایشان می آمد ، زن و مرد، اطفال زیاد سواره و پیاده و کجاوه نشین بودند ، چاووش تا از دور مارا دید با صدای مهیب وگریه رباعی غلط خواند ، صلوات کشید ، با هزار زحمت از قافله گذشتیم. دم ظهر بسر چشمه علی رسیدیم،دست و رو شستیم ،سفره را گستردیم ، خواستیم غذا بخوریم دیدیم گردی برخاست ، سواره های زیاد میآیند . دو نفر اسب دوان آمدند ، پیش ما نرسیده از دور گفتند برخیزید سر چشمه را نگیرید ! اوی !.. باشما هستیم،پاشید ! . . .دو نفر غلام بود ، گفتم بابا ما پیاده و خسته در اینجا نهار میخوریم ، برای شما نیزجا هست ، بسم الله بیایید با ما غذا بخورید ، ما بعد از یکساعت میرویم. یکی از آنها مرد بلند ریش قطورنا تراشیده صدا زد،آ .. یا الله، . طول نده، برخیز الآن پیش خانه سردار میرسد ، اینها جای چادر سردار است ... گفتم باباجان تا چادر و بار سردار به اینجا برسدنیم ساعت میکشد ، هروقت رسید ما جای خود را تخلیه میکنیم. گفت یا الله میگویم.. برخیزید. . اوقات ما تلخ شد جواب ندادیم ، مشغول خوردن بودیم ، غلام به غیظ آمد ، جلواسب خودشرا داد به رفیقش که بگیر به بینم اینها به تفنگهای خودشان مغرور هستند ! . . با فرانسه به مصطفی گفتم اگر به سفره دست درازی کرد از حلقش بگیر ،بفشار ، نیم جان ولش کن . غلام خم شد سفره را بچیند، مصطفی برجست همان طورنیم خمیده از گلویش گرفت ، چنان فشردکه مثل مرغ بسمل دست وپا میزد. رفیقش گفت شما قطاع الطریق هستید غلام شاهی را میکشید ! . . گفتم اگر میخواهید خون خودرا هدر

نکنید آرام باشید، ناهار میخوریم، مینشینیم تا سردار بیاید که شمارا به این جسارت و بی ادبی تنبیه نماید. غلام مثل یخ منجمد ایستاد هیچ نگفت. غذارا خوردیم، برخاستیم زیرسایهٔ درختی در بالا نشستیم، سه ربع ساعت گذشت تا پیش خانه رسید. سواره و نوکرها آمدند، گفتم پیش چشم آنها ده پاترون به تفنگها بگذارند که جسارت نکنند. غلام ها از دور مارا بهمدیگر نشان میدادند، میگفتند اینها یقین تبعه خارجه هستند، و گرنه این جرئت را نمیکردند. چادرها برپا شد، کوکبهٔ سردار از دور نمایان گردید، دوربین را در آوردم نگاه کردم دیدم الله یارخان سردار مبارك حاکم مازندران است. منتظر شدیم رسید، غلامان مضروب شکایت کردند، محل اقامهٔ مارا نشان دادند، سردار پسر خود محمد قلی خان جوشن السلطنه را فرستاد مارا بیاورد، محمد اورا از دور شناخت گفت محمد قلی خان پسر سردار است، من اورا فرانسه تعلیم میدادم. محمد قلی آمد سلام کرد ایستاد، روی محمد نگاه کرد، گفت ای خدا شما کجا اینجا کجا! این چه اتفاق حسنه است، من آمده ام شمارا چون مقصر پیش حاکم ببرم.. همدیگر را بوسیدند، برخاستیم رفتیم، حکایت را نقل کردیم، سردارمرا شناخت استقبال نمود، دیدار مارا به فال نیك گرفت، غلامهارا آوردند چوب بزنند نگذاشتم، توسط کردم. سردار گفت شما زودتر از اسد ماه هجری نمیتوانید به دماوند صعود نمایید، من چهارده روز درراه معطل شدم، هر روز پنجاه سواره میرفت راه عبور ما را میگشود، با وجود این با هزار زحمت و مشقت گذشتیم،

سه چهار نفر آدم و دواب تلف کردیم ، بهتر اینست شما چند روز بمن مهمان باشید ، بمانید ، بیاسایید ، درد دل بکنیم مردمان عالم هستید ، از ملاقات شما مستفیض بشویم، اخبار جدیده بشنویم، بعد از دوهفته شمارا با آدم بلد و دواب بارکش روانه میکنم ، قطع این مرحله را بی همرهی سکنه دماوند نباید بکنید ، و گرنه به خطر عدم نیل مقصود دوچار میشوید . متردد شدم ، چون (لابوشر) انگلیسی نیز که از طرف جمعیت جغرافیای ملکهٔ لندن به تحقیقات قلهٔ دماوند مأمور شده بود در راپوت خودش می نوسید که : تا با نزدهم یول در شهر ساری ماندیم ، منتظر شدیم که برف های زیاد معابر آب شود، و سیلاب درّه ها قدری فرو نشینند ، بعد روانه شدیم ، با هزار موانع و صعوبت تا اول معدن یخ جنوب رسیدیم . این راپوت نیز مقوی خیال ماندن ما گردید. چون لابوشیر دو نفر رفیق خود را در معدن یخ جنوب دفن نموده ، خودش نیمه جان کاری نساخته به مقصود نرسیده بر گشت ، لهذا تکلیف سردار را قبول کردم تشکر نمودم، گفتم تسلیم اوامر شما میشویم، غیبت و حضور مارا هر طور به هر وقت معین فرمایید اطاعت میکنیم . سردار گفت مشروط بر اینکه در مراجعت باز باینجا تشریف بیاورید ، چند روز مهمان من بشوید. نهار حاضر شد، ما چون میل نداشتیم رفتیم سرچشمهٔ بالای کوه بگردش . جای بانزهت و صفا و سبز ، اطراف تاچشم کار میکنــد درخت انار ، امرود ، گردو ، و تاك خودرو است که ، به درخت های بلوط و کاج پیچیده و بالا رفته ، خوشه های غوره اویخته .

از اوّل بهار اینجا را معلوم میشود قوروق کرده اند که سردار تابستان از شهر بکوچد در اینجا بماند ، سورت گرمای معروف اینجا بشکنند . شکارگاه خوبی است ، بعد از ناهار تفنگهارا برداشتیم رفتیم ، میان بیشه بسیار گشتیم ، سردار به یك خوك دوگلوله خالی کرد نخورد ، نوکرها چند تا تذرو زدند. بر گشتیم ، برای ما چادر خیلی خوب وسیع زده اند، پسر سرادر مهما ندار ما است . شب در صحرا بساط بهتر از شهر چیده شد ، شام مفصلی خوردیم ، صحبت های متفرقه نمودیم ، اما سر سفره تقریباً چهار ساعت نشستیم، این نشستن طولانی مرا خسته نمود. سردار معتاد مسکرات است، بنده و رفقایم نه اینکه برای گناه بودن ، بلکه بفرمایش حضرت ختمی مآب (ص ع) برای بدی شراب حمد خدا را تا کنون ملوث این رجس شیطانی نشده ایم . دیدم این حرکت سردار ماحی همه محبتهای اوست ، عطای اورا باید به لقایش بخشید ، دوهفته من نمیتوانم به غفلت و استماع ترّهاتِ و اراجیف بگذرانم، صحبت مست و هشیار باهم نمیسازد سردار از سر شام خودش تا چادر ما مشایعت نمود خوابیدیم ، صبح بقرار هر روزی قبل از طلوع بیدار شدم ، خادم ما چون اول شب پرسیده بود که صبح کی در ساعت چند بیدار می شویم دیدم سموار نقره نما حاضر است میجوشد ، برخاستیم ، نماز خواندیم ، رفتیم بالای چشمه ، قالیچه گستردیم ، نشستیم ، خادم رفت پی کارش . به رفقا گفتم من راستی طاقت تکرار مجلس دیشبی را ندارم ، این سردار را میشناسم ، نصف املاك مازندران مال اوست ، یکی از خوانین

متمول ایران است ، چند سال قبل دویست هزار تومان پیش کش میداد که به وزارت جنك منصوب شود ، بی چاره حالا به مسکرات معتاد شده ، اوّل چنین نبود ، چه بکنیم راه بسته حضور میزبان مهربان مکروه ، عجب جای بد گرفتار شدیم ، یقین پسر جوانش نیز تأسی معاصی پدر را خواهد کرد . حسین گفت ماچه روز میرویم به گردش و شکار شبها ترك شام خوردن را میکنیم ، خوانین ایران شبها شرب میکنند ، روز سر نهار دیروز دیدی که هیچ چیز نبود ، دیشب سردار مؤدّب حرکت میکرد، اشعار میخواند ، امثلهٔ مناسب میزد ، مرد ادیبی است . گفتم فضیلت خوانین ما همین است که سرهر سخن با شعر تمثل کنند ، لطیفه بگویند ، ما را از ادبیات او چه حاصل ، باید برویم در کاروانسرای پای کوه بمانیم . مصطفی گفت دیروز نبایست جواب صریح بدهید و ماندن اینجارا قبول نمایید ، اگر اقامه را به رحیل تبدیل نماییم سردار حق دارد مارا به عدم استقامت توبیخ نماید . دیدم رفقا از این صحرا وفضا خوشنود هستند نمیخواهند بروند ، قرار به ترك شام خوردن گذاشتیم ماندنی شدیم . سردار از خواب بیدار شد ، آمد منزل ما ، احوال پرسی نمود ، اوضاع و ما یحتاج مارا ملاحظه کرد ، بعضی کم و کسرکه داشت امر تکمیل و اتمام داد ، گفت امروز رفقا و رؤسا از شهر وارد میشوند ، جمعیت مصاحب ما زیاد گردد ، نایب الأیاله که در غیاب من متصدی امور حکومت است مرد عالم وکافی است ، صحبت شما را مغتنم میشمارد ، یقین اقامهٔ چند روزه برای شما بد نمیگذرد . به



شکل (۱۱) ـ ملاقات با سردار مبارك با معرفی محمد قلی خان جوشن السلطنه پسر سردار دراوردو

مهمان نوازی سردار تشکر نمودیم تشریف برد . بعد از دو سه ساعت از طرف شمال گردی برخاست،به سردار خبر دادند ، غلامان سوار شده به استقبال رفتند،یکفوج سرباز فیروز کوهی با دو عراده توپ سنگین که بهریك شش گاو بسته بودند با سایرین وارد شدند ، چادر فوجرا در دامنهٔ کوه زدند ، توپ هارا پیش روی چادر سردار جا دادند ، بارخانه های پیش کش اعیان رسید ، راه عبور میجوید ، خدمهٔ مردم پی آقا وبارکش اسباب های خود میپوید، یکی میپرسد ، با آ...چادر ما کدام است ؟ دیگری نوکر خود را آواز میکند که علیقلی کجایی چرا نمیآیی ؟ قاطرچی های صندوق خانه مردم را تکان میدهند ، راه بده.. راه بده.. نعره میزنند ، یکی پشت سر دیگری میدود از شانه میکشد که اوی .. کجا میروی ! بیا جای ما را نشان بده پسر خان مؤتمن سرپا مانده ، مگر ما ناخوانده آمدیم ! .. یکی فریاد میکند که اوی .. پسر ، قاطر سفیده را اینجا بکش ، اینجا بیار ! .. دو نفر دم یك چادر دست گریبان شده به کلهٔ هم میزدند ، یکی میخواست چادر را تصرف کند اسباب آقای خود را چیند ، دیگری میخواست خودش تصاحب نماید ... تماشا داشت ، هنگامه بود ، غوغا گوش آدمرا کر مینمود.در این بین پسر سردار تعلیمی در دست ، آمد آدمها را صدا زد ، از یك چادر اسبابهای چیده را بیرون ریخته فرش و صندوق و اسبابهای دیگرآورده گذاشتند . هی آدم بود که پایش به طناب چادرها بند میشد ودهنش بزمین میخورد . یکی چنان سخت افتاد که میخ چادر

بچشمش فرو رفت ، بعد معلوم شد کور شده این هنگامه دو ساعت تمام طول کشید ، ده نفر بی چادر ماندند، هرکس نوکر بی حیا داشت با زد و خورد چادری برای آقای خود تحصیل کرد . دو باره پسر سردار آمد آنها را نیز هر طور بود جا بجا نمود . من از این حالت دلتنگ بودم، رفتم چادر خودم ، محمد قلی خان خسته و صدا گرفته آمد ، آه ممتدی کشید ، گفت همه را جا بجا کردم ، نمیدانید چه قدر بی حالت هستم . گفتم شما که میدانستید از شهر چند نفر آدم میآید چادرها را نمره گذاشته ، تا ورود بخودشان نمرهٔ هرکسرا نوشته میسپردند ، و ترتیب ورود بار و آدمرا میدادند،از این زحمت و غوغا آسوده میشدید، هرکس پیش روی چادر خودش پایین می آمد . گفت آقا شما چه میفرمایید،آدمهای ما به چوب گوشت میدهد ، اما به نظم وترتیب گوش نمیدهد . دیروز شما به غلامان سخنی با قاعده زدید ، نه چادر نه بارخانه بود میخواست سفرهٔ شمارا برچیند بیندازد ، اینها حیوانند بشر نیستند، این حضرات که از شهر میآیند هر سال میبینند که در اردو برای اینها که شأنی دارد ، سر سفره نشین است جا و نهار و شام حاضر است ، دیگر این حمل اثقال ، نوکرهای متعدد ، و پیش خدمتهای فضول چه لازم است ! این پنجاه نفر فلان آقا و فلان میرزای ناخوانده و پس مانده هریك با چندین نوکر بی مواجب گرسنه چرا تشریف آورده اند ! بجان شما نمیدانید اگر کسی بخواهد در شهر پنجنفر از علما و اعیان به شام یا ناهار دعوت نماید ، باید تدارك شصت نفر بیروان خر یا بیروان

خور را به بیند ، و گرنه رسوا میشود . همهٔ اهل بیت ما ده نفر، نوکر و کنیز و گیسو سفید سی نفر است ، گویا آدمی سه نفر خدمت کار داریم ، اما روزی بیست من برنج کار خانهٔ ما مصرف میکنند ، سی مجموعه ناهار و شام پدرم سالی پانزده هزار تومان تمام میشود ، نصف ما یحتاج مطبخ هم از روغن وگوشت و مرغ و برنج حاصل املاك خودمان است ، فواکه و ترشیات هم تعارف دیگر ان است از هرجا هر سال میفرستند . حالا خواهید گفت چرا میکنیم ؟ چه بکنیم ، نمیتوانیم در را به بندیم ، مثل تجار برویم در اندرون با نیم من برنج گذران بکنیم ، هر کس حاضر است باید ناهار بخورد : سرشام اقلاً هر روز ده نفر دعوت شود ، و هر یك ده نوکر گرسنه همراه بیاورد ، کار ما سخت شده ، در چندین سال حکومت پدرم نصف املاك خودرا فروخته و خرج شام و ناهار خود کرده ... گفتم خوب ، از طهران حکایت بکن ، دیدی چقدر بوسعت خود بر افزوده ؛ میتوان گفت در نظافت و آبادی یکی از بلاد اروپا است. محمد قلی خان آهی کشید ، گفت واقعاً عقیدهٔ شما چنین است ؟ گفتم مگر طهران سی سال قبل چنین بود ؟ گفت بلی ، شاید در های کاشی و خیابانهای آب پاشی نداشت ، اما .... سکوت کرد . گفتم چرا ساکت شدی ؟ گفت میخواهی از اسرار پا تخت چیزی بشنوی ؟ (آنکه بگویمت که دو پیمانه در کشم) ، شکر که پیمانه کش نیستم : چهار ماه در طهران ماندیم ، سی هزار تومان از دولت طلب داشتیم ، سند داشتیم ، سی هزار تومان هم مقروض در آمدیم ، باقی دار گشتیم ! حساب را به

میرزا غضنفر مستوفی سپردند، سه ماه مارا درد سرداد، هردم بلباس دیگر و وضع دیگر تمنای خود را مکرر و تقاضای آقایان را فزونتر خواست ، هر بارکه راضی شدیم عمل بگذرد و فرد محاسبه را از امضا بگذراند میآمد باز نغمهٔ دیگر مینواخت ، و شعبدهٔ دیگر میساخت ، بعد هروقت که میآمد ، پدرم میگفت محمد قلی بدو استقبال بکن میرزا غضنفر از نو خبر آورده است ، بالأخره جان ما را به لب آورد به هرسال یك فرد، سه فرد سه سال را باز یکفرد درست نمود ، از امضا گذرانید ، هر فرد را به یکی از اقوام و منسوبان خود داد ، آوردند انعام و رسوم گرفتند ! فرد بزرگ را خودش چه طور آورد ، چه ها گفت ، چه ها گرفت به اسم که و برسم چه گرفت ! یکدفعه حالی شدیم که طلب ما از میان رفته و سی هزار تومان باید بدهیم ، تومانی سیصد دینار تنزیل دادیم، رهن گذاشتیم ،قرض کردیم، دادیم. روز دیگر گویی همه الواد طهران از کار های ما وگذشتن حساب و تجدید مأموریت مطلع بودند ، یك دسته آمد که ما آدم دربان باشی هستیم ، خدمت کرده ایم ، مرحمت میخواهیم ، دادیم ! یك دسته آمد ما عملهٔ درگاه و فراش شاهی هستیم همیشه سردار را مداح بودیم دادیم ! یك دسته آمد ما ذاکر و دعا گو هستیم و بودیم که حضرت سردار از ریاست منفك نشود دادیم ! هی دادیم ، دادیم ، روزی پیش خدمت آمد گفت سه نفر عملهٔ پولیس آمده میخواهند شمارا زیارت بکنند عرض دارند ،رفتم بیرون تعظیم کردند ، یکی گفت حمد خدا را که دعای مادر حق حضرت عالی

مستجاب شد ، منتظر مرحمتی بودیم ، آنها که هیچ خدمت نکرده بودند از این درگاه فیض محروم نشدند، و از این خان کرم بی قسمت نماندند... گفتم خیلی خوب، کار این ملك سلمنا تالان و یغما است ، شما چه خدمتی بما کرده اید که عوض میخواهید ؟ یکی از آن سه نفر سردم دارها گفت سرکار موقع خدمت ما گذشته، راست میفرمایید، آن شب های دوشین که حضرتعالی اب به لب نوشین بود آ... ما تادم صبح قراول میکشیدیم که کسی مطلع نشود .. حضرتعالی مرد بخیبی معروفی هستید ، افعال شبانهٔ شمارا در روزنامه‌ها ننویسند... یك شب بنده دو تومان از کیسهٔ خودم مایه گذاشتم، فراش های حضرت والا را که سراغ آن کردیهٔ معروفه را در دولت منزل سرکار گرفته بودند، میخواستند داخل بشوند بکشند ببرند ، با هزار مرگ من ودست و رو بوسیدن برگرداندم.. حالا اختیار باشما است! من از استماع این سخن های دل خراش و جانکاه چنان پریشان شدم که هوش از سرم رفت، نتوانستم جواب بدهم ، بر گشتم اوطاق بی اختیار پیش پدرم گریه کردم ، حکایت را گفتم ، پدرم سه تومان داد به پیش خدمت که به آنها بدهد ، مرا دلداری نمود ، گفت کار سردم داران همین است که می آیند جوانان اعیان و رؤسای جزو را تهمت میزنند ، بی چاره ها از واهمهٔ افتضاح چیزی میدهند از سر باز میکنند ! اینها برای تو تجربه است ، ایندفعه خیلی اسرار یاد گرفتی ، فراموش نکنی ، اما خاموش باش!... حالا آقای مهندس با شی از اوضاع پایتخت شنیدی؟ بلی طهران مثل یکی از بلاد اروپا است ، اما تفاوتش اینست که در

بلاد اروپا مردم از مال و جان و حیثیت خود امنیت دارند، در طهران نه! در بلاد اروپا مردم وقت خود را صرف کار میکنند، طهرانی کار را صرف وقت مینماید. گفتم مخصوص طهران نیست، درهمه جای وطن ما چنین است، مردم وقتی تنخواه وقت را به کار مصرف میکنند که نفع کار محسوس و راجع به صاحب او بشود، اگر بدقت ملاحظه نمایید وقت یکنفر ایرانی مصروف اقتضای خود نیست، بهتر اینست که از تشریح صحبت وقت بگذریم، وگرنه مثل حکیم آلمانی باید همه را مجنون بدانیم، و در دعوی خود صادق باشیم ... حکیم میگوید هر ذیشعور باید به کرده‌های خود مسئول باشد و حساب بدهد، اگر از خود مان سؤال بکنیم که چرا تنباکو میکشیم؟ برای لذت است؟ نه! منفعت دارد؟ خیر! ضرر دارد؟ مسلم است! پس چرا میکنیم؟ هیچ عاقل نمیتواند خود را در پیشگاه قضاوت این سؤال تعدیل بکند، پس الجنون فنون. همچنین اگر وطن ما را سؤال نمایيم به این نکته میرسیم، بافشای اسرار و سوختن اصرار مباشرت مینمایيم...

در این بین پیش خدمت آمد ما را به ناهار دعوت نمود، به محمد قلی خان گفتم چند روز شمارا خیلی زحمت خواهیم داد، ولی بفرمایید ما را از جزو شام خورها منها کنند، زیرا ما معتاد خوردن شام نیستیم، اگر شب غذایی بخورم کسیل میشوم، زحمت میکشم. محمد قلی خان گفت میدانم چه میفرمایید، دیشب من متوجه حالت شما بودم، سر سفره طول کشید، پدرم دو سه سال است این عادت سیئه را پیش گرفته

من نیز متأذی هستم ، اکثر شبها بهانه میآورم، شام نمی خورم . درشهر گاهی دو سه نفر هستند از قبیل عماد الملك، کنز الملك ، حشمة الأیاله ، ناظم الشرفا ، هی عرق میخورند ، شعر میخوانند ، اما خیلی تماشا دارد ، ناظم الشرفا بسیار آدم متکبر و ریاست دوست است ، خمیازهٔ حکومتهای بزرگ شیراز وخراسان وکردستان را میکشد ، نه چهل و پنجاه هزار تومان پول دارد که بدهد ونایل مقصود گردد ، ونه میتواند با آن عربی خوانی وشعر شناسی و فضایل تاریخ ولغت دانی خود قانع هزار تومان مستمری مفت دیوانی بشود. گاهی از بی وفائی روزگار و نابکاری چرخ غدّار شکایت آغازد ، مثل ها میزند ، خود را میستاید ، ومیگوید بلی آقا بلی ! من اهل دانش و فضلم همین گناهم بس ! آقا جان بس ! بخوریم بسلامتی بی خردان که سرکارند ، و بخردان که بیکارند . گفتم بشما تکلیف نمیکنند ؟ گفت چرا اوایل میکردند ، بی میلی مرا دانستند دیگر کار ندارند ، پدرم مرا به احتراز این معصیت همیشه توصیه میکند ، از سیآت خود شکوه مینماید ، وسایل و بهانه ناگزیری این آلوده گی خود نقل میکند ، از خدا همه وقت توفیق توبه واستغاثهٔ قدرت ترك اورا مینماید ، و از من اظهار انفعال میکند ، چون پدر من است من نیز چنان میشنوم که گویی معاذیر اورا میپذیرم از هرجا امثله وحکایات مشعر فساد عمل شرب تحصیل کردم ، یا در جراید خواندم، و از امراض و اوجاع که از استعمال آلکائول حادث میشود به طور مؤثر براو میخوانم ، و میگویم ، گاهی مدتی ترك میکند ، باز شیاطین

انس یا رفقای ناجنس او جمع میشوند و حالت اولی راعود میدهند .
اینرا محرمانه گفتم که اگر شام نخورید حق دارید ، امانه ، من کاری میکنم که شام بخوریم ولی نه در یکجا ، در این باب فکری میکنم . رفتیم سر سفره ، امروز چهارده نفر آدم علاوه شده ، همه سفره نشین بیست و چهار نفر است . مارا با نایب الحکومه مهرعلی‌خان ، میرزا مسعود حکیم باشی ، حسن خان‌سرتیپ فوج، رضاخان‌سرهنگ توپخانه ،و دو سه نفر دیگر معرفی نمودند ، نهار خوردیم ، صحبت کردیم ، مهر علی خان آدم با وقار است ، کم میگوید , کمتر میخندد خیلی گشاده رو و محبوب است. از سرناهار بر خاستم ، مهر علی خان بامن آمد بچادر ما ، گفت بعد از غذا استراحت میکنید ؟ گفتم از کدام زحمت استراحت بکنم از خوردن و بی کاری ؟ استراحت برای تحصیل بدل ما یتحلل قوا است که از کار کردن به تحلیل میرود ، و تجدید آنها لازم گردد ، آنوقت بعد از غذا در وقت معین خوابیدن که موجب آسوده گی بدن است جزو تقویت قواست ، اگر نه خوردن و خوابیدن از عادات بهیمه است . در خلقت بعد از حیات و صحت ثروتی گرانتر از ایام معدودهٔ قسمت انسانی نیست ، هرکس از خدا جز توفیق صرف به جای او استدعای دیگر بکندجاهل است،وقت‌است که کاز ومایع و منجمد را زینت افسرسلاطین میکند، وقت است که دانه سنبل گردد ، از تخمی درخت بار آور بر-آورد ، وقت است که نبی بین الماء و الطین اذن بعثت نماید ، وقت است که شرف نزول (الیوم اکملت) به توشیح طغرای تمدن برافزاید ،

وقت است که پسر پوستین دوزی نادر عصر گردد . افسوس آنچه در نزد ملل آسیا هیچ نیرزد وقت است ، وآنچه خیلی گران بها است زندگی است اگرچه در اسفل درجهٔ اسر و ابتذال باشد! زندگی پنج روزهٔ خود را به ذکر خیر و شرف مقدم میشمارند ، او را جز لذایذ سبعی و بهایمی بچیز دیگر صرف نمیکنند ، جز خوش گذرانی سعادت دیگر را معتقد نیستند !.. یکی از حکمداران شرق از سفیر انگلیس پرسید پادشاه شما چند زن دارد ؟ سفیر عرض کرد در انگلستان پادشاه باید یك ملکه داشته باشد ، تعدد ازواج از طرف مبعوثین ملت مجاز نیست . تاجدار گفت من سلطنت چنین ملك را قبول نمیکنم ! سفیر در روزنامهٔ خود مینویسد وقتیکه گفتم پادشاه تعدد ازواج را مجاز نیست این تاجدار چنان بروی من نگاه کرد به خیالم آمد سفارت مرا از غیظ فراموش میکند و به طنابم میکشد ! همان سفیر مینویسد که این سلطان صد و شصت زن داشت، هر شب شش نفر در خوابگاه او حاضر میشدند ، یکی مباشر آفتابه لگن طلای مرصع بود ، و در اقتضای طهر خدمت میکرد ، یکنفر پای او را میمالید تا میخوابید ، چهار نفر دیگر به نوبت یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ او عریان میخوابیدند که هر وقت به هر سو بر میگشت آهسته او را مالش میدادند ، هر صبح در حمام شوینده و شانه کش و آیینه گیر و لباس پوش زنها بودند .... مهر علی خان گفت تفاوت حکمداران شرق و غرب را حکایتی بنظرم آمد : هنگام فتوحات شارل دوازدهم پادشاه معروف (اسوج) در لهستان ، زن وجیههٔ معروف عصر خود که در اوروپا

نظیر نداشت ، آمد به اردو خواست خود را به شارل جوان بنماید او را شیفتهٔ جمال خود سازد ، و تسخیر وطن خود را پیش بندی نماید، شارل بار حضور نداد، خانم آمد در راه عبور شارل که لابد بایست از آنجا بگذرد ایستاد ، شارل از دور دید ، به اسب خود مهمیز کشید ، از پیش روی او تاخته بسرعت در گذشت که مبادا به بیند ، از عهدهٔ نفس خود نتواند بر آید فریفته شود ، و زحمات جنگ او هدر گردد . خانم مأیوس شد، به شارل مکتوب نوشت که فراموش نکنی اگر وطن مرا تسخیر بکنی باز در تاریخ تو خواهد ماندکه از یکنفر زن اینخاك ترسیدی و مغلوب شدی ... پطر کبیر در کنار رود خانهٔ (پروت) که محصور قشون عثمانی شده بود ، ملکهٔ خود کاترینه را به چادر محمد بالتاجی صدر و سردار قشون عثمانی فرستاد، گوشواره های خود را تقدیم نمود ، و خلاص شدند ... حالا هردو مرده ولی اثر حرکت آنها باقی است ، و هرگز از صفحات تاریخ محو نخواهد شد . . . ملت آسیا با اینکه میبینند و میدانند و میخوانند ، به این آثار و نتایج معتقد نیستند !

دیدم مهر علی خان شخص فاضل و آگاهی است ، صحبت ما سخت گرفته بود ، چند ساعت گذشته ، آمدند ما را به خوردن چای دعوت کردند ، بر خاستیم اول داخل چادر محمد قلی خان شدیم ، تازه از خواب بیدار شده بود ، مهر علی خان گفت که این خان جوان اگر چه امروز بیشتر خوابیده ، امیدوارم از آن منهزمین صحرای گنجه نخواهد شد . محمد قلی خان پرسید مگر چه طور ؟ گفتم بعد از

ناهار تا کنون صحبت ما در سر خواب ولذت مردم آسیا بود . رفتیم چادر سردار ، حسین پهلوی من نشسته بود ، گفت میزان هوا خیلی پایین افتاده ، باید بعد از دو ساعت باران شدید بیاید . گفتم کو؟ از میان قاب در آورد نشانداد . گفتم جای اردورا بی‌ملاحظه معین کرده اند ، این دامنهٔ کم ارتفاع به آن سلسلهٔ بلند وصل است ، اگر باران بیاید محل اقامهٔ ما بستر و مجرای میاه سیالهٔ آنکوه بلند میشود، مصطفی را صدا کن تفنگ و پاترون داش و اسباب مساحی هرچه‌هست‌ببرید از آن درخت بلند که زیرش چای میخوردیم بیاویزید برگردید، اگر خودمان تربشویم میخشکیم ، اما اسبابها ضایع میشود . حسین و مصطفی رفتند ، سردار پرسید چه نجوا میکردید؟ حسین کجا رفت ؟ گفتم میزان هوا بارش نشان میدهد ، فرستادم اسبابهارا ببرند بیاویزند بپوشند . سردار گفت آسوده باشید علامت باران نیست ، من ده سال اقلا اینجا سه ماه میمانم ، هر وقت بارندگی بشود اول از سرقلهٔ کوچك طرف قبله ابری بلند میشود ، کم کم بزرگ و بزرگترین گردد ، روز دوم میبارد تجربهٔ من میزان هوای همهٔ مازندران است . گفتم معلوم است اساس اکثر معلومات همان تجارب مردمان است ، هر عالم کامل باید از تجربه های خود و دیگران استفاده نماید ، و تحصیل نتیجهٔ یك تجربه را از فوایدعمر خود بداند ، ولی در قوانین طبیعی و معلومات فزیکی تشکیل ذرات مائیه به صورت ابر ، و تولید برف،و بینونت هوای طبقات (آتمو سفر) که تولید استعداد آمدن باران یا تگرگ و برف میکند تجربهٔ نظری

کافی نیست ، فقط در ملاحظات طولانی دقیقه تا یك درجه استمرار قانون طبیعی یك نقطه یا یك مملکترا میتوان مشخص نمود و تجربه خواند ، اما میزان الحراره یا میزان هوا یا ساعت در همه نقاط عالم و ممالك دنیا خفت وثقل یا حرارت و برودت و تعیین وقت را مینماید ، تجربه در مجاری امور تمدن اصل معلومات است نه در مسائل علوم ۰ سردار گفت شما میگوبید که امشب باران میآید ، من میدهم در بیرون فرش میکنند شام را در صحرا میخوریم ، اگرباران آمد قول شما صحیح است ، اگر نه میزان هوا را بشکنید ۰ گفتم قبول دارم ، اما شما نیز قول بدهید که مثل سایر رجال ما دیگر منکر علم نباشید ، و اسبابهای تالی معجزه را که اکنون به سهولت علاج امراض ، و تعیین اختلاف هوا ، و تفریق مواد اجساد مرکبه ، و تنویر اماکن ، و تسریع مخابرات مسافات بعد المشرقین استعمال میشود لغو نشمارید۰ گفت بلی اگرباریداورا نه اینکه تالی بلکه خود معجز حساب میکنیم ۰ برخاستیم رفتیم بیرون ، سردار فرمود پیش روی چادر را فرش کردند ، قریب پنجاه فانوس بزرگ در اطراف نصب نمودند وافروختند ، تهیهٔ شام و گستردن سفره را مشغول شدند، حضرات سر شام نشستند، ما چون معذور بودیم رفتیم چادر خودمان ۰ در این بین صدای خفیف غولو.. لوّ.. لوّ.. ی ممتدّی شنیدیم ، بعد از اندکی باز این صدا تکرار شد ، به ساعت نگاه کردم از دسته نه ساعت میگذشت ، یقین کردم که در چند فرسخی افق ما تشکیل ابر و تولید برق موجود است ، و چون جریان هوا در اینجا از

غرب بشرق است نه اینکه باران میآید سردار و سفره نشینان را تر میکند ، بی شبهه سیل بر خیزد چادر و اسباب ایشان را به دریا میریزد . نیم ساعت نکشید غولّو . لّو.. ی دور به شرق . . شرق . . شرق . . نزدیك عوض شد ، ابرها از سوی مغرب انبوه متراکم شدند ، برق لا ینقطع میزد ، رعد میغرید ، هوا از شدت خرق مثل دیك جوشنده صدای تارا . . را . . رای خود به غو . . غل . . غل . . غل . . تبدیل نمود ، هوا چنان تاریك شد که گویی ذرّات حامل ضیا از عمل معزول گشت ، و خدام جاعل النور در پیشگاه عامل ظلمت مسئول گردید ، اگر آفتاب بر آمدی راه نشر پرتو خود را مسدود میدید ، اگر مردمك دیده متحرك شدی در مدار حدقهٔ خویش مفقود گشتی . یلدای مظلم با تاریکی امشب تابش آفتاب ، و دیجور عجم لطف مهتاب مینمود، تصادف اشعهٔ صد برق متوالی در افق بی نور باریکتر ازچشم مور بود . در این وحشت نمیدانم سردار چه فکر میکرد ، بلند میخندید ، و میخواند : (امشب براستی شب ما روز روشن است) ، از این مناسب خوانی سردار بی اختیار چنان خندیدم که خندهٔ باین بلندی خود را یاد ندارم ، در این اثنا متنبه شدم که این چه خندهٔ بی جا بود ، حتی حسین نخندید من چرا خندهٔ مستانه کردم ! نا گاه برقی زد که کوه و زمین به لرزه افتاد ، آتش پارهٔ درپایین بزمین آمد ، خرق مسلسل در هوا احداث گشت ، پشت هم برق دیگر و خرق شدید مکرّر شد ، باران مثل آب از غربال باریدن آغازید، قطرات آب ازاوج هوا تا سطح زمین

بهم وصل شده میریخت . در یکدقیقه سفره نشینان هر کدام بسویی گریختند و راه‌عبور پیدا نمیکردند، به طناب خیمه‌ها بر خورده میافتادند، نوکرهای خود را به معاونت و ارائهٔ طریق امر میفرمودند ،یکی میگفت پسره کوری میان‌طناب‌ها چه میکنی! دیگری میگفت عبدالله یواش دامن جبه ام به‌میخ چادر بند شده، سومی میگفت قربانعلی از دستم بگیر هیچ نمی‌بینم ، قربانعلی هرچه دست آقای‌خودرا میجست پیدا نمیکرد ،یکی داد میزد که کلاه من افتاد او را پیدا کنید، سردار چون پیش چادر خودش بود زحمت گم کردن راه و گل الودن کلاه را نکشید . میرزا مسعود حکیم باشی را شنیدم افتاده بود نمیتوانست بر خیزد ، آدم ضعیف البنیه و پیرمرد است ، به مصطفی گفتم لباس تو تر نمیشود بر واین بی‌چاره را پیدا کن ، به هوای‌صدای او رفت از میان طناب دو خیمه برداشت آورد ، کلاهش مانده بود، آب از اندامش میریخت ، چیز خشک نداشتیم بدهیم عوض بکنند ، میان چادر بدتر از بیرون است ، با اینکه زمین سرازیر است باز زیر قدم ما مثل رود خانه است ، او را طوری تا چادر خودش رساندیم .در این بین از چادر های پایین‌صدائی برخاست غوغایی بلند شد ، نمیتوان دید که چه خبر است ، استمرار قطرات گل آلودهٔ باران مزید بر ظلمت و تاریکی شده ، از قراین فهمیدیم که از کوه سیل بر خاسته ، همین طورهم بود . فریاد از مردم بر خاست که ای مسلمانان غرق میشویم ! ای سردار ای محمد قلی خان اصطبل را سیل خراب کرد ! اسبها پا بند را پاره کردند گریختند ، ای داد خودمان غرق

میشویم ! .. هیچکس بفریاد آنها نمیرسید ، یعنی قدرت سر بیرون آوردن نداشت، به‌رفقا گفتم فردا معنی علم واسباب معلومات را میدانند . ما جبه های رزینه داشتیم که تر نمیشود ، گفتم هنوز اول سیل است ، برویم بالا هر کدام به درختی بر آییم، ومنتظر آخر کار باشیم. با چکمه‌های بلند سواری و فانوس های دستی برقی با هزار زحمت و زمین خوردن رسیدیم،بالای درخت بر جستیم نشستیم ، غوغای مردم نمیگذاشت چیزی حالی بشویم ، صدای باران غرش هوا نالهٔ مستغرقین تصور بکنید که چه قدر دلخراش و غم فزا بود ! تا اینکه از طرف قبله کم کم بیاضی پیدا شد ، بارش از شدت افتاد ، اندکی هوا روشن گشت ، آفتاب در آمد ، معلوم شد که سیل کوه از اول معبری برای جریان خود جسته،سنگ و خاك را هرچه پیش آمده برداشته، و میاه ارتفاعات را که از محل اقامهٔ ما بایست قسمت بزرگی جاری شود پیش بندی کرده، همه آب سیل را به‌یکطرف برگردانده ، و در پایین اردو هر چه پیش آمده برچیده و درنوردیده . ده چادر افتاده ، چهل اسب رم کرده گریخته ، اسباب والبسهٔ مردم مدفون گل و آوار شده ، و دو نفر آدم غرق شده . در هیچ جا و هیچکس یك دستمال خشك پیدا نمیشد ، خوردنی و پوشیدنی بهم مخلوط گشته ، دیك های مطبخ سردار تا دستگیره غرق گل مانده ، سردار با حالت عجیب بیرون آمد ، گفت من توبه کردم که منکر علم باشم، دیدید چه‌بلا بر سر ما رسید ! من برای اینکه مرد بزرگی است از انفعال او بکاهم ، گفتم اینها قضای الهی است

دخل به معلومات ندارد ، واز حوادث عجیبه است . گفت من خود را فراموش کردم در خیال شما بودم . گفتم حمد خدا را لباس ما خفیف وغیر مرطوب است چیزی نه ترکرده‌ایم نه تلف . سموار را پیدا کردند ، آتش افروختند ، چای و قند و نان خشک ما به همه کفایت کرد . چای خوردیم ، به شهر سواره فرستادند چادر های تازه بیاورند ما یحتاج بفرستند . اسبها را پیدا کردند ، از ده نزدیك زنده باد صد نفر آدم آمد ، سرباز ها جای اردو را تمیز کردند ، آفتاب اشیا و البسه را در دو سه ساعت خشکاند، جنازهٔ دو نفر را در پایین از زیر گل و لای کنده بیرون آورده در ده زنده باد دفن کردند، از شهر بار خانهٔ جدید آمد ، اسباب زیاد آورد ، چادر های تازه را زدند، خیمه های کهنه و پاره شده را وصله کردند ، روز سوم علامتی از آن سیل هایل و انباشته های گل و لای و سنگلاخ بزرگ در جای اردو نماند .

روزی چند ساعت با مهر علیخان مهربان صحبت میکردیم ، مأنوس شده ایم . مهر علی خان گفت امروز شخصی از فقرای هندوستان (قوان‌چیان) نام که دو سال است به مازندران آمده و در جبال اطراف یکه و تنها میگردد به سردار مهمان میآید ، آنچه خودش میگوید در این جبال بوته (منچار) که نبات مینویی است میجوید، میگوید فرشته ها این نبات‌را هنگام عبور (زرا مند)ازملك مازندران بسوی آسمان برای غذای او حاضر نموده بودند،زرا مند یك برگ اورا در نقطهٔ که در کتب آسمانی هنود او را (کمهور) مینامند با دست خود کاشته . برای کمهور



شکل (۱۲) - ورود قوانچیان با ورودوی سردار مبارک

علایم و اوصاف ذکر میکنند ، میگوید کمهور جایی است که هر کس به آنجا قدم گذارد در آن لحه همه اراضی افق نظری او معدوم شوند ، حجب طبیعی از پیش چشم او بر افتند ، در آسمان هفتم معبد زرامند را که مبدأ نور الانوار است می بینند، از دایرهٔ آن ارض مقدس وحوش و بهایم بمسافات بعیده میگریزند ، هرکس نبات او را ببوید استشمام روایح مینومینماید ، اگر یك برگ او را بخورد تن او احساس زجر نمیکنند ، ونزع روح در اختیار خود او باشد ، بمیرد و دوباره زنده شود، مکرر تجدید حیات مینماید ، هرکس آن نبات را باخود دارد در میان زمین وآسمان راه میرود ، اسرار طی الأرض را حالی میشود . عقیدهٔ او در وصافی این نبات تقریری نیست ، خودش از اشخاص صاحب کرامات و دیدنی است، باید بدیدن و ملاقات او راه دور و دراز پیمود وعمداً بار سفر بست . گفتم آنچه از فقرای هند میدانم به عقل ما نمی گنجد ، در هند فقرایی هستند که چهل روز زیر خاك دفن کرده علف کاشته و درویده و اورا زنده بیرون آوردند ، از ریاضات شاقهٔ آنها آنچه شنیده و خوانده ام متحیر مانده ام ، اینکه حالا شما میگویید همه اقوال کتب آسمانی است،یعنی دارای سمو معنویت وعلو حکمت میباشد. در آسمان لفظ نیست معنی است ، قول نیست فعل است ، تدبیر ناقص نیست اما تقدیر بی تغییر هست . هر ادا که محرك هدایت انسانی است بی شبهه آسمانی است ، جمیع سخنان حق مردان خدا الهام ، وکلمات صدق ایشان جز وحی نباشد . بدیهی است گفته های قوانچیان

همه مرموزات است ، زرامند نفس علم و بوتهٔ منچار معلومات است ، کمهور همان مدارس عالیه است که وحوش و بهایم یعنی متعصبین و جهال از او بمسافات بعیده میگریزند . هرکس به آنجا قدم نهد یعنی داخل مدرسه شود درسال هفتم پرده از چشم او برافتد ، مقام شرف و علویت خود را که عبارت از معرفت نفس است میبیند هرکس از آن نبات مقدس منچار بخورد یعنی تحصیل معلومات نماید ، و سمت قلب او بحدی رسد که احساس زجر نماید ، یعنی هیچ نوع حوادث ناگوار او را متغیر و متأثر نمیکند ، نزع روح یعنی اختیار ادارهٔ نفس در دست خود میباشد ، هر وقت سرکشی کرد میکشد و در اعتدال زنده مینماید . میان زمین و آسمان راه میرود ، معلوم است از کشف حقایق و اصول علوم طبیعی سفاین هوائی میسازد ، و عروج و هبوط میکند ، اسرار طیّ الأرض را میداند ، یعنی درهر دقیقه یکفرسخ با راه برقی طی مسافت مینماید،از تبریز به طهران نود و شش فرسخ را در ۹۶ دقیقه میآید ، (این سرعت سیر الآن در برلین آلمان وینویورك آتازونی اسباب دست رس عمومی است) ، از قراریکه میفرمایید شخص دانا و فیلسوفی است ، کرامتشرا باید دید .

در این صحبت بودیم مهر علی خان گفت نگاه کنید آنست که میآید . برخاستیم به استقبال او ، دیدم مرد بلند بالای لاغری لباس کرباس نیم رنگی دربر ، سر و پا برهنه ، چوبی دردست ،موهای دراز انبوه سرشرا یکجا بافته از کتف راست چون تحت الحنك به کتف چپ

خود تعلیق نموده ، با قدم مساوی چون آدم متفکر رو بچادر سردار میآید . رسیدیم ، مرحبا سرودیم ، جواب شنیدیم ، مهر علی خان مرا نشان داد ، تا اسم مرا شنید گفت هم نام آدمهای خوب است ، راست رفت سر چشمه ، دست و روی خود را شست ، با دامن لباس خود خشک نمود ، نشست بما گفت بنشینید ، اطاعت کردیم . هوا خیلی گرم است ، سایهٔ درختان از محل قعود ما برگشته ، قوان چیان به درخت محاذی من نگاه کرد ، گفت ایدرخت قدری سایه به این مهمان بفرست که زحمت گرمی آفتابرا کمتر بکشد ،دیدم سایه که از ما دو زرع بالاتر مانده بود کم کم عرض و طول پیدا کرد ، آمد مرا و مهر علی خان را پوشید . خیال کردم این علم شعبده است ، خودم در این صنعت ماهر و معروفم اما اینرا ندیده و نشنیده ام . قوان چیان بر من نگاه کرد ، گفت یقین بدان که شعبده باز حرکات فقرای خدا را نمیفهمد ! این نیز بر حیرت و انفعال من بر افزود . برخاست ، رفتیم چادر سردار همه بیرون دویدند ، استقبالش کردند ، من از حیرت و تعجب چنان پریشان حواس شدم که اعصابم از انتقال ادارهٔ من ابامینمود ، هرچه میخواستم آمر مرکزی خود را به توجه قوا وادار نمایم نمیتوانستم ، به چشم خود باور نمیکردم که چه دیدم ! قوان چیان‌را در چادر مخصوص جا دادند ، رفقا را خبر کردم ، مهر علی خان آمد رفتیم خدمت او ، تا مرا دید پرسید اینها رفقای شما هستند ؟ گفتم بلی میخواهند شرفیاب شوند . گفت بیایید بنشینید ، هرچه میخواهید ازمن بپرسید . گفتم افتادن سایه درخت را نمیتوانم بفهمم که بی رد آفتاب

چه گونه سایه توانست مستعد حرکت مستقیمه بشود ، و نتیجه محال مرئی و محسوس گردد ؟ ! گفت خوب دانستهٔ محال است ، ولی ممکن و محال نسبی است نه تقدیری، آنچه بر تو محال است بر دیگری ممکن است ، اگر میل داری آنچه برای تو محال است باز چیزی از من بخواه . گفتم مأذونم هرچه بخواهم ؟ گفت برای فقرا حدی در استغنا نیست . قدح بزرگی پر از آب درمیان بود ، گفتم بگویید قدح بیاید پیش من. بقدرده ثانیه بقدح توجه نمود ، بعد گفت برو اما آبت را نریز . تصور بکنید تعجب ما را که ، دیدیم قدح سرشار بنا کرد به حرکت کردن ، هنگام حرکت به یمین و یسار متمایل میشد، آبش نمیریخت، آمد پیش من ایستاد! به خیالم آمد که اینها از کارهای معمول هندیان است ، تکلیف مشکلی بر او بکنم از عهدهٔ او برنیاید، و از تحت قوهٔ نظری او خارج باشد . ازجیب بغلی خودم کتابچه فرانسوی در آوردم ، گفتم اذن میدهید سؤالی در خارج زبان فارسی از شما بکنم؟ گفت اختیار فقرا در دست اصحاب است . صفحهٔ گشودم ، پرسیدم این ورق چندم است و مرقومهٔ سطر اولش چیست ؟ قوان چیان فرشی که روی اونشسته بود یك گوشهٔ اورا بر گرداند ، خاك زیر فرش را با دست خود نرم نمود ، مثل صفحه هموار کرد ، بعد بقدیك وجب چوب نازك را مثل قلم تراشید، گذاشت روی خاك ، دیدم قلم مثل اینکه کسی اورا دست گرفته ، بر خاست اول نمرهٔ صفحه را ۱۹٤ ، بعد از آن سطر اول را با خط جلی فرانسه بی‌سهو و نقصان رقم کرد ، اما خودش چشم خود را از قلم تا تمام شدن سطر

برنداشت همه از دور نوشته را خواندیم ! پرسیدم نظر شما میتواند قوهٔ حرکت را از آدم سلب نماید؟ گفت از همه ذیروح میتواند،من که در کوه و صحراتنهامیگردم و میخوابم،هروقت حیوان موزی پیش من بیاید نمیگذارم نزدیك بشود ! گفتم این رفیق من مصطفی را بکنید . یکدقیقه بروی مصطفی نگاه کرد ، دیدم رنگ از روی او پرید ، حالتش منقلب شد. گفت بگویید بر خیزد. گفتیم نتوانست نه اینکه بر خیزد ، مثل جماد قادر حرکت نبود . بعد خودش گفت آزادی بر خیز. برخاست و به حالت اولی خود عود نمود ! پرسیدم اسب دونده رامیتوان نگه داشت ؟ گفت فقرا هرچه میخواهی میکنند ، میتوانند به اسمان بروند ! دیدیم این مرد مرتاض همان طورکه نشسته بود از زمین بقدر دو زراع بالا رفت ، بعد پایین آمد جای خود نشست ، و به حیرت ما برا فزود ، همهٔ ما چنان غرق حیرت واستعجاب بودیم که حالت نطق و تصور نداشتیم. ازقوان چیان پرسیدم که ریاضت شماچه گونه است ؟ گفت ریاضت روح یا بدن ؟ گفتم هردو را بفرمایید . گفت ریاضت روح سکوت متمادی و تهذیب خیال است ، مدت ریاضت بیست و یك سال و سه درجه است ، انتهای هفت سال اول ابتدای دخول درجهٔ دوم است ، بشرط امتحان ، اگر نه بعضی هستند که در درجهٔ اول سی سال میمانند و میمیرند و ترقی نمیکنند . پرسیدیم امتحان دخول درجه دوم وسوم چیست؟ گفت سال آخر هفت سال اول مرتاض باید خودش بداند که که در عرض سال هیچ فساد به خیال او خطور نکرده ، آنوقت

میداند که داخل درجهٔ دوم شده، امتحان دخول درجهٔ سوم‌را به بیگانه نمیتوان گفت. ریاضت بدن بعضی حرکات شاقه است که بدن را معتاد میکنند، غذا را هر روز میکاهند، تا روزی سه مثقال مغز جوز کفایت بکند. گفتم ذکر شما چیست؟ گفت فکر. گفتم عبادت شما چیست؟ گفت حضور. گفتم طرف قبله ات کدام است؟ گفت بی طرفی. گفتم معبد شما کجاست؟ گفت دل. گفتم سالك کدام طریقی؟ گفت راستی. گفتم معبودت کیست؟ گفت حقیقت. گفتم در کجاست؟ گفت در همه جا و هرکس. استدعا نمودم برای من دعائی بکند. گفت مجیب منتظر ارائه و سؤال نیست. گفتم بمن نصیحتی بکن. گفت مقید نباش. گفتم عمل خیری بمن نشان بده. گفت محبت و سخاوت. دو روز درارد و ماند، عاشق حالت این مرد طبیعی شده ام، هیچ چیز ساخته ندارد، تقریبا هفتاد سال دارد. وقت رفتن وداع نمود، بمن گفت شاید در طهران نیز ملاقات بکنیم. گفتم زهی سعادت. گفت اینجا دیر نمانید زود بروید برفها آب میشود، صعود شما را ما نمی پیش نیاید. جز من و مهر علی خان کسی در مشایعت نبود، یعنی قبول نکرد. دیروز خواستم لبادهٔ مصری تقدیم کنم، گفت قبول هدیه نقص استغنای فقراست، اگر ما محتاج باشیم فقیر نمیشویم. از غذا های سفرهٔ سر دار هیچ نخورد، خورجینی با خود نداشت اما توبره کوچکی از گردن آویخته بود که بر جستگیش از روی پیراهن معلوم میشد، گویا همه غذای او همان توبره وما فیها ست. بعد از رفتن

قوان‌چیان خیال مرا گرفت که این شخص که بود ؟ چه بود؟ اینهمه خارق عادات را چه گونه میکرد ؟ تغییرات مقدرات را چه طور مینمود ؟ من در هوش خود بودم ، یا بحکم نفوذ نظری ما را مغلوب اوامر خود کرده بود هر چه‌او میخواست او را میدیدیم، تغییر ظل بی‌تغییر آفتاب ، حرکت قدح پر آب ، سلب قدرت وجود مستقل، همهٔ اینها مخالف قانون خلقت و محال وممتنع است ، پس اوچه گونه میساخت ؟ ! به همهٔ اینها هر ذرهٔ تصور من هیجان دیگر و در تردید وجود خارجی آنها خلجان مکرر مینمود .

با رفقا مصلحت کردیم ، قرار شد فردا عازم بشویم ۰ با سردار و سایرین وداع نمودیم ، هرچه سردار در اقامهٔ ما اصرار و دادن بلد و سواره تکرار نمود قبول نکردیم ۰ ازعکس کروپ هیئت خود مان یك قطعه به سردار ویکی را به مهر علی خان دادیم . درجناح حرکت ما سواره ازشهر آمد تلغرافی از طهران به سردار بود آورد ، معلوم شدسفیر فرانسه (موسیو ژورژ) امروز وارد (مشهدسر) میشود ، دستور العمل استقبال او را از وزارت خارجه داده بودند . سردار استدعا نمود که دوروز بمانیم ، او بیاید و برود ، هیئت علمای ایران را به بیند ۰ چون شخصاً موسیو ژورژ را میشناسم ، آشنا هستیم ، ترك عزیمت نمودیم ۰ مهر علی خان وغلامان سواره رفتند به استقبال ، فردا ظهر وارد اردو میشود ۰ موسیو ژورژ از دیپلوماتهای معروف فرانسه است ، نیك نفس است ، فرانسه ها عموما خیر خواه نوع بشری خصوصی ایرانی

هستند ، با ایران جز روابط تجارتی کاری ندارند ، مجاور نیستند ، خمیازهٔ نشر نفوذ و تصاحب ملك مارا نمیکشند ، مثل روس و انگلیس ایران را استخوان متنازعهٔ حمله و دفاع هند قرار نداده‌اند ، هر چه بکنند و بگویند صمیمی است . صبح بر خاستیم ، سردار حکم داد معبر سفیر را جارو کردند، توپ ها را صیقل دادند ، سربازها چاك لباس خود شانرا وصله میزدند . من گفتم موزیك لازم است . گفت نداریم . بیرق فوج را باید بیرون آورد . گفت خیلی مندرس است ، دو سال است مینویسم نمیفرستند قابل نیست ، شیپور حاضر باش میکشند کافی است. دیدم احداث موزیك معدوم ازفهما نیدن معنی استقبال و احترام مشکل تر است ، سکوت نمودم . فرشهای چادر را تکانیدند ، حلویات زیاد و مرکبات بسیار حاضر کردند . دم ظهر سوارهٔ مخبر ورود آمد ، سربازها صف کشیدند ، موسیو ژورژ با مهر علی خان سواره واردشدند، سردار استقبال نمود ، حاضرین را معرفی کرد. ژورژ(سکره تار) جوان دارد موسیو بیکون ، او را معرفی نمود ، چون اسم مرا شنید بونژور موسیو محسن خان را دو دفعه تکرار نمود ، مشعوف شد ، رفقارا دید گفت حمد خدا را در ایران عدد فرانسه دان هر روز زیاد میشود ، ترقی اهالی مستعد ایران برای ملت فرانسه جزو مشاغل موظفی است . قهوه دادند خوردیم ، سردار اظهار مهربانی نمود ، از نقص تشریفات پذیرائی سفیر عذر بخواست . ژورژ گفت من برای تشریفات نیامده‌ام ، بایك میل قلب و محبت باطنی افتخار تعیین این سفارت را از رئیس



شکل (۱۳) – ورود موسیو ژورژ سفیر فرانسه با وردوی سردار مبارك

جمهور متشکر هستم ، خود را در ملك بیگانه نمی بینم ، در حضور احبا و اهل بیت خود حساب میکنم . نهار حاضر شد ، سفیر سر سفره از اغـذیهٔ ایران تعریف کرد ، سخن های محبت انگیز گفت ، سردار تـکلیف شراب نمود ، سفیر گفت معتاد نیستم ، هر کس گرفتار این عمل شنیع است یقین از کبر اثم و جسامت فساد او بی اطلاع است ، حرمت او بهترین دلیل عقل کل بودن بانی مذهب اسلام است . محمد قلی خان بالیده میشد ، سردار رو ترش میکرد ، سایرین نیز از تقبیح ژورژ هر کس حظ پسند و نا پسندی خود را میبرد . بعد از نهار سفیر آمد چادر من ، صحبت کردیم ، سبب مأموریت خود را بشرط کتمان برای من حکایت نمود . از استقلال جمهوریت فرانسه پر سیدم ، گفت در این دورهٔ ترقی تأییدات استقرار ادارهٔ جمهوریت اگر هم در مسالك تأمینات خود دوچار موانعی بشود بالطبع خود و زود مرتفع گردد ، استقلال ما بی زوال است ، نفی ششهزار راهب روحانی که کرم میان درخت اتفاق آرای ملت ما بود از غـیرت رجال و کفایت صـدر الوزرا درکمال سهولت بعمل آمد ، از حسن کفایت وزیر خارجه موسیو دلـکاسه آتش (روانش) مکافات آلمان که در سینه های دوستداران وطن مشتعل بود یکجا خاموش گشت ، بدیهی است جنگی که از بی شعوری ناپلیون سیم میان دو ملت مجاور و متمدن در گرفت ، و مغرور مغلوب و مغضوب شد نباید قرنها با هم مخاصمه نمایند ، منافع تجارت و پیشرفت ترقی صنایع را نذر عـداوت بیهوده کنند ، مدعیان کاذب

سلطنت را به تخت برنشانند، تاج گذارند، و بازار آنتریك را رواج بدهند، لفظ جمهوریت کافی است بدانند که درین ملك همه یکسان و بالسویه انسان هستند، دلکاسه وزیر با تدبیر است، با انگلیس و ایتالیا و اسپانیا عقد معاهده در اصلاح مسائل متنازع فیهای سیاسی بتوسط قضاة بین الملل (لاهه) نمود، رجال مارا از مشاغل جنگ و ستیز آسوده واز مخارج فوق العادهٔ تهیهٔ اسباب او سبکبار نمود، وقت و خیال مردمرا بترقی صنایع و اقدامات ترفیهٔ حالت فقرا معطوف ساخت .

گفتم از کفایت وزیر خارجهٔ سابق موسیو (کانوتو)، و رئیس جمهور متوفی (فلکس فور) یاد بیارید، که عقد اتحاد روس و فرانسه را بست، به استقلال جمهوریت و پیشرفت پولتیك خارجهٔ فرانسه برافزود، زمینی برای کاشتن و روییدن تخم کفایت دلکاسه شخم کرد و حاضر نمود .

ژورژ گفت من خودم طرفدار اتحاد روس و فرانسه بودم و هستم، در آن معاهده مساعی زیاد دارم، ولی این اتحاد برای ما موقتی است نه طبیعی، هیچ مناسبت صوری و معنوی نیست که علت امتداد وسبب تشیید این اتحاد گردد، فرانسه کاتولیك روس اورتودقس، فرانسه جمهوریت روس سلطنت مطلقه، فرانسه متمول روس فقیر، فرانسه در آسیای قریب و اقصر بازار تجارت میجوید و مستملکات دارد روس طالب تصرف آنجا و بستن (درهای گشاده)، میان روس و فرانسه بعد المشرقین و چندین سلطنت مستقله و مقتدره، فرانسه عالم ملت روس جاهل، روسها از اتحاد فرانسه خیلی استفاده کردند، هزارملیون قروض

خود را از پنج به چهار وسه تنزیل رسانیدند، بانك (روس و خطارا) تشکیل دادند ، راه (مانجور) را ساختند ، و به تصرف (پورت - آرتور) پرداختند ، فقط فرانسه در تخلیهٔ (فاشادو) منتظر حمایت جدی بود ، دولت روس بهانه جویی کرد مخلوط نشد، عدم کفایت قوهٔ بحریهٔ روس و فرانسه را بدفع و غلبهٔ انگلیس اقامهٔ بینه نمود ، و دل طرفداران اتحاد را سخت شکست ، این فقره میگذشت اما به امور داخله وکار های تجارتی فرانسه ها بنای دخل و تصرف و توبیخ و توهین گذاشت، روزنامه- های روس دلکاسه را معزول کرد ،چیز خور به قلم داد که چرامعاهدهٔ (قند) بین الملل لاهه را قبول نمود ، چرا با دولت مصر مستقلا معاهدهٔ تجارت بست ، و برای روس از انگلیس دستگیره مطالبهٔ تخلیهٔ مصر را نگذاشت ، چرا متمولین فرانسه را ترغیب دخول شرکت راه بغداد که امتیاز آلمان و بر ضد منافع روس است میکرد ، چرا موسیو (رویه) وزیر مالیهٔ حالیهٔ فرانسه قروض دولت عثمانی را (او ینفا کسیه) متحد نمود ، و به طرح جدید ریخت که ، هر ساله دوازده ملیون پول زیاد در خزانهٔ عثمانی جمع شود ، و دولت عثمانی به تعمیر راه بغداد و تکمیل نواقص جنگی خود پردازد ، چرا و چرا ! .. همچنین در تعیین موسیو (لوبه) بریاست جمهوری بند های هجا نوشتند ، (در ولد) سبك مغزرا به جسارت او در (و رسای) به موسیو لوبه تحجید کردند ، همهٔ این حرکات جز دل آزردگی عمومی حاصلی نداشت ، بالأخره حکومت فرانسه مجبور شد روسهارا بیا گاهند که اتحاد روس و فرانسه برای حفظ شأن طرفین

و دفاع مخاطرات است نه مداخلهٔ امور داخلهٔ ملت مستقل و آزاد فرانسه ... این بود که روسها با دید و باز دید ایمپراطور (نکلای دوم) و موسیو لوبه‌در پاریس و پطربورغ،و دلـکاسه‌و (لاموز دورف) وزرای خارجهٔ دولتین باز اصلاح ذات البین نمودند ، اما همان است که گفتم دیر نپاید . گفتم پس از قرار تقریر شما میان آلمان و فرانسه خصومتی نمانده . گفت بلی ششم ماه مای ۱۹۰٤ که همانروز رئیس جمهور عازم پطربورغ بود ، ایمـپراطور آلمان ویلهلم (گلیوم) دوم در شهر (استرازبورغ) دو مملـکت منتزعهٔ (ایلزاس)و (لوتارینك)را استقلال داد ، و جزو اجزای مستقله المان نمود ، دراینصورت چه خصومت باقی میماند ، اگر از من بپرسید ما حق نداریم از شکست قشون آلمان شکایت بکنیم ، اگر آن شکست فاحش نبود ملت فرانسه که در جنگ آلمان سیصد هزار لشکر نتوانست بمیدان جنگ حاضر نماید حالا صاحب سه ملیون لشگر بری و استعداد کافی بحری نمیبود ، وتا این درجه جلب احترام دول کبیره و صغیره عالم را نمینمود ، فی الواقع این شکست فرانسه صور اسرافیل بود ،آنهارا از قبور جهالت و غرور برانـگیخت . گفتم وقتیکه دولت آلمان به عنوان شرکت راه آناطولی امتیاز راه بغداد را از دولت عثمانی تحصیل کرد ،موسیو (کانبون)سفیر فرانسه و(فون مارشال) سفیر آلمان در اسلامبول با وجود رقابت و خصومت این دوملت با هم متحد الافـکار بودند ، متمولین فرانسه از صد چهل قسمت تأدیهٔ وجـه اسهام را ملتزم شدند ، پس چرا بعد قبول نـکردند ؟ ژورژ گفت بعد از

آنکه روس ها به شراکت راه بغداد راضی نشدند ، و تکالیف آلمان را وا زدند ، قرار چنین شد که چهل قسمت انگلیس بیست قسمت اسهام مال آلمان باشد ، چون انگلیس ها در تشکیل هیئت ادارهٔ بغداد خیال آلمان را مخالف منافع خود دیدند از شرکت خود ابا نمودند، فرانسه‌ها نیز نخواستند، اکثریت آرا در هیئت اداره با آلمان باشد، به این جهت از خیال شراکت افتادند ، در اینجا ازطرف دولتین انگلیس و فرانسه دو منظور مشترك درمیان بود، یکی اینکه آلمان تنها صاحب امتیاز نباشد ، و در آیندهٔ مدت طولانی نود و نه سال متدرجا اسهام را خریده فرانسه و انگلیس را بی دخل نکنند ، (چه گونه انگلیسها اسهام قنال سویس را خریدند و الآن دو قسمت قنال مخصوص انگلیس است)، دولت عثمانی امتیاز راه را به سه دولت انگلیس و فرانسه و آلمان وا گذارد که ، اسهام دست متمولان هر کدام از این سه دولت بیفتد حقوق تشکیل و مسئولیت شروط معاهدهٔ آنها مساوی و مستدام بماند ،آلمان به این فقره راضی نشد، دیگر اینکه به دولت عثمانی که خود را با دوستی آلمان از سائرین مستغنی میداند بفهمانند که اگر انگلیس و فرانسه نباشد ضمانت و حمایت آلمان تنها به سر بستگی مملکت عثمانی کافی نیست ، این دو دولت هر وقت بخواهند اسباب تخدیش و نکبت او را به سهولت فراهم آورند ، آلمان نیز از این حرکت متحده اندازهٔ خود را گرفت . غیر از این دو منظور مشترك فرانسه و انگلیس در تعویق شراکت خود شان منظور دیگر نیز داشتند ، دولت انگلیس خلیج فارس و مقطع راه بغداد را به دریای

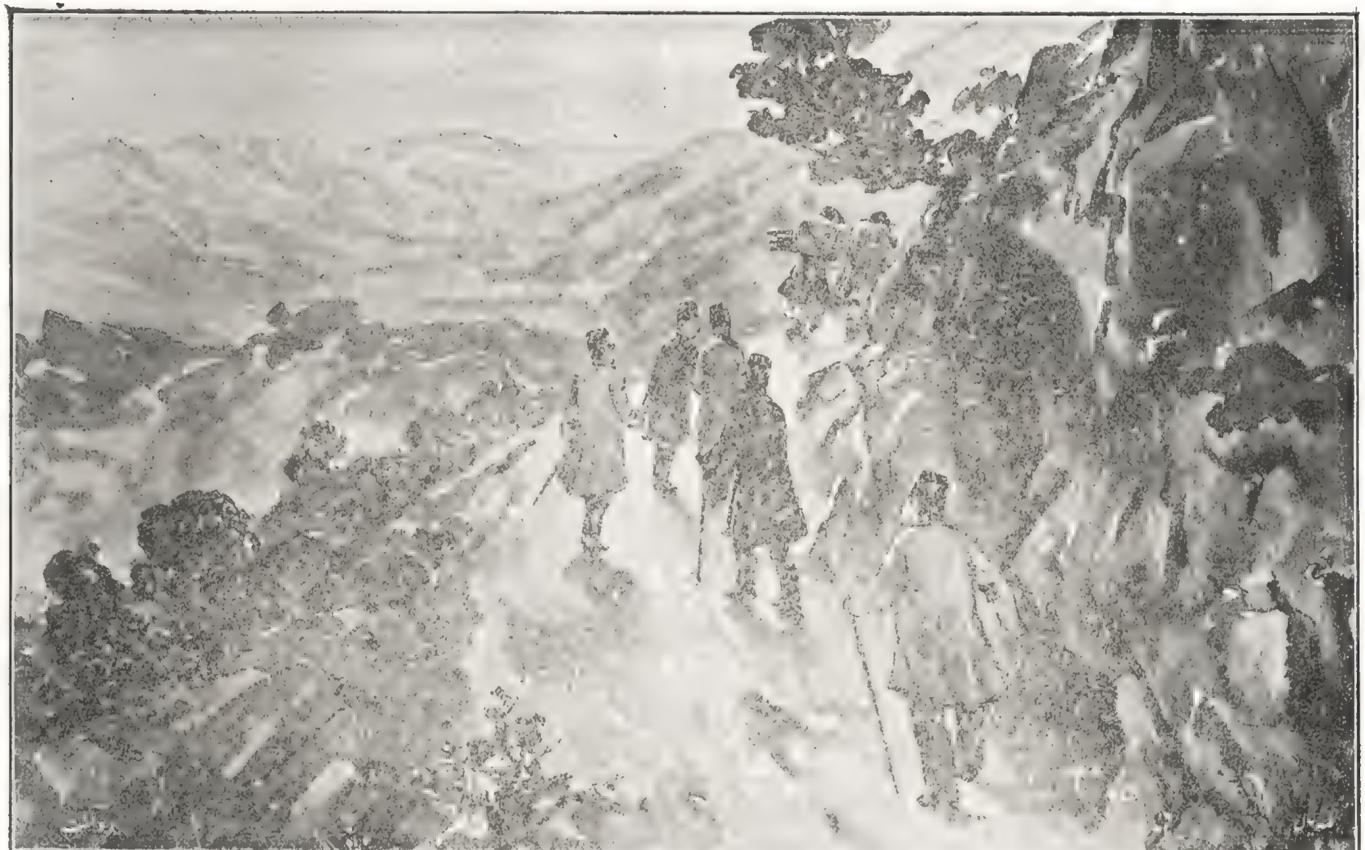
هند میخواست از نفوذ سایرین جز روابط تجارتی در اقدامات سیاسی استثنا بکند، استحکامات و لشگر ساخلورا مخصوص خود نماید، آلمان راضی نشد . فرانسه ها نیز یکی برای ملاحظهٔ خاطر روس ، و دیگری برای چندین مقدمهٔ تقرب فرانسه و انگلیس، علی الحساب از صرافت شراکت افتاد تا وقت آن بر آید. چون ساختن راه بغداد سر نوشت حفظ وجود ما است ، این اشتراك هر وقت باشد به اتفاق انگلیس ها منعقد است، بعد از پانزده سال از پاریس ولندن در ده روز ممالك فرانسه و روس و انگلیس وآلمان، هند و ژاپون و پکن تراب اقدام عابر و سایر میشود، رابطهٔ متملکات آسیای ما مثل لیون و پاریس گردد. گفتم راه بغداد بی شبهه از طرق بی نظیر عالم خواهد بود ، منافع زیاده خواهد داشت . اگر فرانسه وآلمان میساخت چه ضرر داشت به انگلیس بفهمانند که بی شراکت او میتوانند بسازند. گفت این خیال خام و اقدام خطا میشد ، زیرا که بی رضایت دولت انگلیس و بی شراکت متمولین او ساختن و حفظ نمودن راه بغداد محال و ممتنع است، مگر اینکه دولت روس اشتراك نماید ، و در اینصورت راه ساخته با اراضی خط بصره و بغداد و سواحل بحر سفید و احمر وعمان را باید از مستملکات روس حساب کرد ، آنوقت پوست به دباغیش نیرزد ، حال آنکه اصل منظور انگلیس و فرانسه در تقویت تحصیل امتیاز راه بغداد این بود که در بانی (بوسفور)را لشگر آلمان متعهد شود، و رقابت روس و آلمان در دو مملکت آسیا و آورپا چنان در گیرد که جزنفی و اعدام یکی از این دو ملت با هیچ گونه تدابیر دیپلوماتی

اصلاح طرفین امکان نپذیرد ، و گرنه این دو ملت با هم میتاخت و عرصه را به سلاطین اروپا و آسیا تنگ میساخت ، انگلیس باز جزایر خود را که طبیعت از سایر اراضی فصل نموده هر طور بود حفظ میکرد ، اتحاد آمریکا و انگلیس از پس پرده بیرون میشد ، مصر، کاپ ، هند ، افستراليا ، و کانادا را استقلال کامل میداد ، آنوقت در دنیا هیچ طوفان تدابیر بشری کشتی استقلال ملت انگلیس را گرفتار امواج حوادث نمیتوانست بکند ، اما فرانسه را البته محکوم خود میکردند ، و اسباب حمل اثقال خویش یا انبور برهم زدن آتش بخاری های خود میساختند، پولتيك امروزی دول بهترین وسیلهٔ پیش بندی ملل حریص دنیا است، خانه های شطرنج پولتیك که الآن در دست وزرای دول بزرگ اروپا است قسمت انگلیس بهترین آنهاست، از این جهت رشتهٔ موازنه اقتدار دول بی شبهه در کابینهٔ انگلیس است. گفتم مگر ممکن نیست که در فضای پولتيك دنيا يك برق دیپلوماتی بزند و خس و خار موانع اتحاد روس و آلمان را بسوزد ، این دو ملت آسیا و اروپا را بالمناصفه قسمت کنند، خريطهٔ دنیارا برهم زنند ، ملل عالم را مطیع خود نمایند، و نقشهٔ ناپلیون اول و آلکسندر اول را بفعل آورند . گفت معلوم است ادارهٔ عالم در دست سیاسیون نیست ، در خواست يك قوهٔ مخفی وسایقهٔ دیگر است، اما تولید چنین برق که عوارضات موانع اتحاد آنهارا بسوزد محال است ، و اگر سوخت کار خانهٔ موانع تراش انگلیس و فرانسه در کار است ، عوض خس و خار کوه و دریا میتراشیم، بیشه و جنگل میخراشیم و معبر اتحاد روس و آلمان میپاشیم.

قسمت خامس

﴿ جنگ تودوز وشمناز— از درهٔ اژدر عبور ممکن شد— شاعری ﴾
﴿ شیرعلی—پل آویزان -- شرح قله دماوند —آمدن چاپار—صورت ﴾
﴿ مکتوب بسطامی—معنی دیپلومات— ورود طهران — میرزا بند ﴾
﴿ علی و میرزا نصیر— دفاع مخالفین یاسا — عمارت ضیا واعلان ﴾
﴿ وضع قانون. ﴾

روزدیگر موسیو ژورژ را مشایعت کردیم ، با حضرات تکرار مصافحهٔ وداع نمودیم ، وروانه شدیم . شب باید درکار وانسرای کریم خان بمانیم ، تدارك صعود کوه را از حمال وآذوقه ببنیم، اگر ممکن شد فردا ، وگرنه پس فردا بالا برویم . قُریب یکفرسخ از اردو دو طرف راه جنگل است ، درختهای کهن و بلند انبوه دارد ، امارا اسب رو را مستقیم و پاك کرده اند . از قراریکه معلوم شد این سردار اکثر مسالك ما زندران را قافله رو ساختـه ، و پل های مخروبه را تعمیر نموده . از جنگل گذشتیم ، راه همه جا تا کاروانسرا اراضی پست و بلند ، دره های عمیق ، بلند یهای سبز و منبت است ، آدم از تماشای اطراف خسته گی



شکل (۱٤) ـ صعود بکوه دماوند

خود را فراموش میکند. دو ساعت به غروب مانده به کاروانسرا رسیدیم، همه جا از آدم و دواب پر بود، در بیرون برای ما حجرهٔ خوب پیدا شد. کاروانسرا تازه تعمیر شده، میگویند از ثلث یکنفر تاجر مازندرانی حاجی علی نام چندین پل و منازل عرض راه را تعمیر و مرمت کرده‌اند. دکان قصاب و بقال هست، گوشت خریدیم، دادیم در خانهٔ صاحب دکان یخنی درست کردند، برای راه تدارك چهار شبانه روز دیدیم، پنجاه تخم مرغ پخته، دو تا کوبیدهٔ بزرگ، شش من نان خیلی سفید حاضر کردیم، دو نفر حمال که از اتفاقات یکی دو سه بار به نصف کوه صعود نموده بود اجیر نمویم، چادر رزین و بالاپوش گرم شش نفر باربك حمال، وما یحتاج دیگر را بار دوش حمال دیگر قرار دادیم که صبح زود روانه شویم. خیال کردم حالا که حمال میبریم نان و گوشت را زیاد برداریم، یك حمال دیگر نیز بگیریم، بلکه ماندن ما در کوه چند روز کشید. دکاندار را صدا کردم سفارش دادم، یکنفر حمال جوان دیگر اجیر کردم، حمال ها هر قدر در راه بمانند روزی پنجقران مزد میگیرند. به آن جوانك یکقران زیاد وعده کردم که تفنگ مرا بابا ترون داش حمل نماید. حمالها شرط کردند که در اول معدن یخ بمانند تا برویم و بر گردیم. حمال جوان اسمش شیر علی است، در راه یخ گفت اگر راضی بشوید تا سر قله با شما همراهی میکنم. گفتم اینرا بایست در کاروانسرا بگویی که چوب دست تورا نیزه و زیر پاپوش تو را نعل یخ حاضر بکنیم. گفت هر دو را دارم. گفتم از کجا لزوم اینهارا دانستی و حاضر

کردی ؟ گفت پیر ارسال سه نفر انگلیس آمد ، در اینجا پیش پدر من که دکاندار بود بعض اسبابهای زیاد امانت گذاشته بودند، در مراجعت اسبابهای شان را گرفتند اینها را بما گذاشتند ، شما که مرا خواستید رفتم از منزل آوردم ، حالا با خود دو نیزه و چهار نعل دارم . من اینرا بکرامت قوان چیان حمل نمودم که گفت بروید برای صعود شما مانعی نمیشود . قبول کردم او را تا بالای کوه ببرم . پرسیدم دکاندار پدر شما بود ؟ گفت نه پدر من اول دکاندار کاروانسرا بود حالا بی کاراست ، کاروانسرای وقف را حاکم دماوند به اجاره میدهد ، این مرد رفت سالی صد تومان به حاکم داد ، به چهار سال اجاره نمود که ، غیر از او هیچکس حق فروش امتعه و گوشت و نان و کاه و جو نداشته باشد، در زمستان گاهی دویست و سیصد سر قافله چندین روز در اینجا میمانند اوطراق میکنند ، راه مسدود میشود ، دکاندار متاع خود را به هر قیمت میخواهد میفروشد ، آدم حاجی علی مرحوم آمد کاروانسرارا تعمیر بکند حاکم مانع شد نمیگذاشت ، ده بار بشکایت رفت حکم آورد گوش نداد ، آخر صد تومان اجارهٔ يك سال را گرفت تا گذاشت تعمیر کردند . پرسیدم حاکم کیست ؟ گفت اسمش را نمیدانم مردم میگویند (یسار خاقان). به شیر علی اطمینان دادم که بعد از مراجعت طهران اجاره دادن اوقاف را حکم منع بگیرم و حاکم را معزول بکنند . گفت آقا حکم میفرستید اما مجرا نمیشود ، عرض کردم آدم حاجی علی ده بار حکم آورد و نشد ، حاکم را عزل کردند ، یسار خاقان میرود

بمین خاقان میآید ، این مداخل های خارجی را بحاکم ابواب جمع میکنند ، نشان میدهند وسهم میگیرند ،

روزی خود میخورند منعم ودرویش قسمت خود میبرند پشه وعنقاء

گفتم آسوده باش حکم اکیـد میگیرم که کاروانسرای وقف را اجاره ندهند ، ویکنفر دکاندار پوست مردم را نکنند ، فروش امتعه وآذوقه آزاد باشد ، خیلی ممنون شدم که اینرا بمن گفتی .

قدری بالارفتیم ، میزان هوا را نگاه کردم ، حمد خدا را علامت انقلاب هوا نیست ، مشخص کردیم که در ارتفاع چهار هزار و پانصد « فوت » هستیم ، تقریباً به اول معدن یخ چهار ساعت راه داریم ، اما از اینجا باید رو به جنوب حرکت بکنیم ، خریطه که در دست ما است تا اینجا رو بمشرق واز ارتفاع ۵۰۰ فوت جانب جنوب را نشان میدهد . به حمالها گفتم از این سو بیایید . گفتند از آنطراف راه نیست . گفتم شما کار ندارید بیایید. یکی از آنها مرد چهل ساله نامش مهدی ، خیلی کم گو ومؤدب است ، گفت آقا از این طرف صلاح نیست ، هرکس بشما نشانداده خواسته است که شما به مقصود نرسید . از آن راه اگر بروید بعد از نیم ساعت به دره (اژدر) میرسیم که ، تا کنون احدی از آنجا جان خود را زنده بدر نبرده ، بعد بنا کرد تاریخ حوادث درهٔ اژدر را تقریر بکند که ، در عهد جان ابن جان نوادهٔ « تو دوز » پادشاه « پریان » را دایه های او برداشته برای تفرج طفل پرواز کردند ، بروی درهٔ اژدر که رسیدند نتوانستند حرکت بکنند ، چون اژدر بزرگ که سر سلسلهٔ

دیوان دماوند بود او را «شمناز» میگفتند ، با « جان »اول معاهده داشت که هر ساله صد هزار من گوشت برای اعوان او به دره اژدر بفرستد که، دیوان شمناز به او و طایفهٔ پریان صدمه نرسانند . تا عصر تودوز اولاد جان هر سال گوشت را میفرستادند ، تودوز که بر تخت نشست گفت من پادشاه پریان باشم از دیو بترسم ! به آنها باج بدهم ! آنوقت تاج و تخت باید بمن بگرید ، رجال دربار از وخامت کار میترسیدند صلاح نمیدیدند ، وزیر او (پانسور) قول پادشاه را تصدیق کرد باج نفرستاد . شمناز خیال میکرد که چه گونه به ملك تودوز بتازد ، و ملك پریان را ویران سازد . در این بین تفرج طفل و دایه‌ها را خبر دادند ، خودش از غار بیرون آمد ، قد خود را که سی صد هزار زراع بود برا فراشت، نفس کشید ، هوای مکان عروج پریان را حبس نمود ، و آنها را بسوی خود کشید و پایین آورد . شمناز ششصد هزار سال عمر نموده ، و دویست هزار نفر موالید حیه دارد ، یقین کرد که تودوز حبس نوادهٔ خود را میشنود ، باج اورا میفرستد ، عذر خواهی میکند ، وکار به صلح میگذرد، از آن جهت به آنها صدمه نزد یعنی نخورد .(این حکایت را همان طور که طرح افسانه است نوشتیم) از آنطرف چون وقت برگشتن دایه‌ها رسید نیامدند ، و چندی گذشت اثری از ایشان ظاهر نشد ، تودوز فهمید که طفل و دایه ها بدست دیوان افتاده و هلاك شدند ، از غیظ میخواست دیوانه بشود . امرا به رغم پانسور به وحشت پادشاه میفزودند ، دوستان پانسور میگفت شمناز یك مو از سر آنها کم

نمیکنند ، چون میداند که نوادهٔ شاه است ، منتظر میشود که از طرف پادشاه رسولی برود استدعا نماید . چون پانسور خودش مقصر بود و قول پادشاه را در نفرستادن گوشت تصدیق کرده بود مقرر شد که خودش به سفارت برود ، و دفع غایله نماید، طفل را بیاورد ، وگرنه مرگ خود و خویشاوندانش را جزای سوء تدبیر خویش بداند . پانسور باده نفر غلام بال سفر گشود ، و روانهٔ درهٔ اژدر گشت . از آنطرف دو روز گذشت کسی پی طفل نیامد ، شمناز به دایه ها گفت اگر امروز تا شام سفیر تودوز نیاید باج مرا نیاورد ، شما را به جائی میفرستم که روشنی به آنجا نمیتابد . اندکی نگذشت منهیان خبر آوردند که وزیر اول ملك تودوز پانسور به سفارت میآید ، اذن دخول میخواهد. شمناز گفت چه سفارت بازی است ملاقات ما بی لزوم است ، باج دو سالهٔ مرا تقدیم کنند ، و عدم نقض عهد را قسم یاد نمایند ، من از تودوز به خواطر اجداد او میگذرم که بامن پانصد سال دوست بودند ، وگرنه ملك او را میفرستم در دو روز ویران کنند . پانسور به حامل فرمان گفت برو به شمناز بگو من برای خلاص یکطفل و دو دایه نیامده ام ، میخواهم وظیفهٔ دوستی خود را بخانوادهٔ شمناز بعمل بیاورم ، ملك تودوز نیز همین را میگوید که برای دوستی اسلاف خود نمیخواهد غار او را ویران ، وچرم او را با سایر دیوان دباغی نماید ، و درهٔ اژدر را انباشته کند ، وگرنه تودوز چهل و هفت هزار نواده و سیصد کرور تمهٔ پریزاد دارد ، از گم شدن یکطفل چه تأثیر به حالت او خواهد بود ، من

چون دوست شمنازم به عزم دیدار از پادشاه رخصت گرفته آمدم که ، تابرگشتن من تودوز متشبث تهیه و سایل و اسباب تهدیدات خود نشود. آدم شمناز همه را شنیده و برگشت ، آنچه شنیده بود گفت، از اطرف نیز صلاح دیدند که شمناز پانسور را به حضور بطلبد ، سخنان اورابشنود. پانسور وارد شد ، شمناز حین ورود او از منخرهٔ دماغ خود دوبار پوف ممتدی کشید بعد با چندین پف پف متوالی اظهار خوش آمد کرد. پانسور چون رسم پذیرائی او را مسبوق بود تعظیم کرد ، گفت شرط اول تکلم من اینست که طفل و دایه هارا مرخص نمایی تا من پیش ملك تودوز قسم بخورم که از من حرفی و استدعایی نشنیده اسرا را مرخص نمودی، عوض آن سه نفر من با ده نفر خادم اسیر شما هستم ، هرچه میخواهید با ما بکنید . شمناز فرمود طفل و دایه هارا پرواز دادند . پانسور گفت شمناز میدانی که من دوست شما هستم ، سیصد سال است در میان اولاد جان و شما واسطهٔ صلح بوده ام ، هرچه خواستم داده‌اند ، و هرچه کردهٔ گذشته اند ، اما ملك تودوز از آنها نیست ، آمدم شمارا خبر بدهم که صولت گذشتهٔ خود را فراموش بکنی، اسم باج را بزبان نیاوری، واز صرافت بلند پروازیهای قدیم بیافتی ، گذشت آنوقت ها که از دو فرسخ مسافت بدور ملك تو نمیشد گذشت و نظر کرد ، گذشت آن روزها که سیصد کرور اولاد جان از شما میترسیدند ، هوش خودرا جمع کن در سر پیری با طایفهٔ پریان برنیاشوب ، صاحب تاج آنهارا با مطالبهٔ باج استخفاف نکن. شمناز هیچ نمیگفت تا پانسور عرض خود را

تمام کرد . شمناز گفت ای بدبخت اگر دوستی و خدمات قدیم تو در اصلاح طرفین در نظرم نبود ، دم خود را از کمر باز میکردم ، ضربتی بتو میزدم که هر ذرهٔ خاکستر تو پر دیگر میگشود ، و پرواز بهترمیگرد، برخیز برو من تورا و خدمهٔ تورا چون به سفارت آمدهٔ مرخص میکنم ، اگر تاده روز باج دیرینهٔ مرا بدرگاه من نیاورید آنوقت حکم میکنم به ممالك تودوز آتش میزنند ، و نام اولاد جان را از صفحهٔ روزگار محو میکنم . پانسور تعظیم نمود مرخص شد . تودوز تمکین نکرد وعده منقضی شد ، شمناز لشگر خود را برداشت ، با تودوز جنگ نمود ، سختی امکنهٔ پریان و گله های ایشان که باسنگ فلاخنی به مسافت دور میانداختند به لشگر دیوان کاری نشد ، تودوز مغلوب گردید ، اسیر گشت ، قتل عام کردند ، بعد از دو هفته ذیروحی از اولاد جان باقی نماند . شمناز برگشت، چندان نکشید که غضب خدا به بی رحمی شمناز درگرفت ، صاعقهٔ فرستاد، جز دو نفر (کیوان) و (سیوان) دیو که در شکار بودند همه را ودریك لحه سوخت ، و از تن دیوان تل خاکستری احداث گشت ، و به جزای کردار وکیفر بیرحمی خود گرفتار شدند . کیوان و سیوان برگشتند ، ملك را ویران و سکنه را مشتعل و سوزان یافتند ، این طور بودند تا کیوان دردست رستم زال مقتول شد ، و سیوان را کیکاووس درطلسم به حبس مؤبد امر فرمود . حالا اولاد سیوان زیاد شده ، هرکس به درهٔ اژدر برود و ازحد ترخص طلسم بگذرد مقتول میشود ، اما از دره سد طلسم را نمیتوانند بشکنند

بالا بیایند . گفتم عمو عجب حکایت شیرینی نقل میکردی ! پس محمود افغان که بر خاك ایران تاخت یقین از اولاد سیوان بوده، و طلسم را شکسته و کیفر کیکاوس و رستم را از ایرانی کشیده ! گفت اورا نمیدانم . گفتم عجب حافظهٔ داری ، در محاربهٔ شمناز چند ساله بودی ؟ گفت من حالا چهل سال دارم . گفتم پس افسانهٔ پا نصد هزار سال قبل را از کجا مثل اینکه خودت بوده وکوماندانی کردهٔ میدانی و نقل میکنی ؟ ! گفت اینرا مگر تنها من میدانم همه پیر زنهای دماوند میدانند . گفتم حالا این تفنگهای ما را می بینی ؟ فلاخن نیستند که گلولهٔ آنها به دیوان کارگر نباشد ، دو دیو را از یکفرسخ بایك گلولهٔ میکشد ، شما بیایید به حرف من گوش بکنید ، و افسانه های مورثی پیره‌زنان را فراموش نمایید . همه متفقاً گفتند ما از آن طرف نمیرویم ، میخواهید از اینجا بر میگردیم ، شاید شما از جان خود سیر شده اید ، ما اهل و عیال داریم ، چشم شان براهست ، برای پنجقران شما بمرگ یقین نمیرویم ، اینها که گفتیم دروغ نیست از پدران ما شنیده ایم ، چند نفر رفته و مقتول شده . به رفقا گفتم می بینید چه گونه محصور افسانه و اسیر جهل شدیم! حالا چه بکنیم؟ تکلیف ما چیست ؟ ارائه خریطه و علم را بگذاریم پیرو جاهل باشیم ؟ گفتم قدری بنشینیم راحت باشیم فکری بکنیم . نشستیم ، سخن از مقولهٔ دیگر بمیان آوردم ، با مهدی ظرافت و شوخی میکردم تولید افسانه‌های قدیم را حکایت مینمودم . بعد گفتم آقای مهدی بجان شما اگر شما بخواهید از دره اژدر بگذرید نمیگذارم ، شما اینطرف با رفقا باشید من

تنها میگذرم ، اگر سلامت گذشتم بعد شما بیایید . مهدی و رفیقش همان انکار بلیغ اولی را تکرار نمودند : نمیرویم ، بر میگردیم . حواسم پریشان شد ، شیر علی بی طرف است حرف نمیزند ، لا بد شدیم شب بمانیم فکر درستی بکنیم ، فردا یا اینها را بر گردانیم یا با راهی که مهدی نشان میدهد بالا برویم . هوا خوب ، چشمه های کوثری در هر قدم جاری ، منظره همه جا مثل قالی خوش رنگ سبز و الوان ، عطر ریاحین و روایح ازهار نمونهٔ روضهٔ رضوان ، چشم انداز محل اقامهٔ ما تا دریای خزر دور نمایی و جد انگیز ، سیاهی جنگل‌های سبز و دهات معمور آباد ، مزرعه های بی‌حساب چنان خوش نما و دل چسب است که اگر از تغییر هوا بیم نداشتیم ده روز اقامت میکردیم . اختلاف کلمهٔ مهدی را توفیق جبری شمردم که امشب در زیر سقف کبود و فرش زمردی مهمان نا خواندهٔ خدا باشیم . به مهدی گفتم عمو جان معلوم میشود که شما از تاریخ یأجوج و مأجوج هم اطلاع بالغه دارید . گفت بلی اقا دارم ، کوه قاف که الآن اورا کوه قفقاس میگویند ، دیواری از دریای سیاه همه جا از سرکوه و بن دره ها ، معمار بزرگ عصر خویش اسکندر بفرمودهٔ کیقباد کشیده ، مبدأ دیوار را شهری بنام دربند بنا نموده ، او راپیش روی طائفهٔ خزر که این دریا به اسم آن طایفه منسوب است سد رزین قرار داده بود ، در هر جا بروج و دروازه و قراولها داشت که طایفهٔ خزر بالگزیهای کوه نشین قاف هم دست شده به مملکت ایران نتازند ، (الآن دیوار خود شهر بجا است وراه آهن تفلیس از یك نقطه

اورا بقدر معبر خط راه شکسته و راه آهن ساخته) ، یك چنین دیوار بزرگ نیز پادشاه چین پیش روی یأجوجان موغول کشیده بود . حالا از سد اسکندر تقریباً درهر جا تا ساحل بحر سیاه پنج و شش فرسخ باقی است ، وطائفهٔ خزر مثل اولاد جان و شمناز از روی زمین نابود شدند، وحشیان داغستان صورت انسانی گرفته اند ، ولی دیوار چین که صد فرسخ طول دارد به همان قرار سابق باقی است که ، راه آهن سبریای روس او را نیز دریك نقطه شکسته وعبور نموده . گفتم مگر یأجوج دو طائفه است ؟ حال آنکه توگفتی طائفه خزر و مغول ، پس یأجوج کدام است ؟ گفت نه چنین نگفتم ، توزبان مرا نفهمیدی ، یأجوج طایفه نیست ، یأجوج ومأجوج یعنی وحشی و خونخوار . احمد گفت مهدی لغات قدیمهٔ دنیارا خوب میداند ، هرچه تا اینجا گفت یقین از شخص عاقلی شنیده ، افسانهٔ پیر زنان نیست ، اما معنی یأجوج مأجوج را از کتاب لغت خود استخراج نموده وبسیار مناسب ساخته . گفتم مرحبا! مرحبا ! واقعاً مرحبا ! مهدی گفت خانهٔ روزگارخراب شود ، شما به حمالی من نگاه نکنید ، من خیلی چیز ها میدانم ، جوان بودم پیش شهزاده شیخعلی میرزا شیخ الملوك پیش خدمتی میکردم ، درویشی آمد خواست دختر پادشاه پریان را برای او عقد بکند ، من گفتم شهزاده ! پادشاه پریان ملك تودوز در دست شمناز دیو اسیر شد ، طایفه و سلطنتش منقرض گشت ، درویش دروغ میگوید ، اگر بمن بارو نمیکنی آدم بفرست به دماوند همه قول مرا صحیح میگویند ! ولاّ

بلا . . . شهزاده ! درویش تورا گول میزند ، جواهرآلات تورا میگیرد و میگریزد ! به قسم من باور ننمود ، بسخن من اعتنا نکرد ، ومرا دیوانه می پنداشت ، تا اینکه ریش و سبیل خود را نیز روی اسباب طلا و جواهر خود بر باد داد ... وعده گذشت ، صبح طلوع میکرد ، رفتیم میان عمارت باغ دیدیم نه مرغ هست نه لانه ! او اگر به حرف من گوش میداد رسوای عالم نمیشد ، و بدنام تواریخ نمیگشت . بعد مرا از پیش خود بیرون کرد که چرا به او راست گفتم ! راستشرا بگویم این شهزاده های ما جزاز دماغ خود گلو ساختن ، تند حرف زدن که هیچکس نفهمد و گنده شکمی دیگر چیز نمیدانند ... گفتم حالا دیگر فضولی نکن بس است .

وقت ظهر بود ، برخاستیم نماز خواندیم ،غذا خوردیم ، هوا گرم بود ، میزان الحرارة (سبلین) پنجاه درجه حرارت نشان میداد . مصطفی گفت میزان الحرارة (رئومور) معمول است چرا اورا بر نداشتید ؟ گفتم چه عیب دارد ، مگر حساب نمیدانی ! درجات حرارت که (سبلین) نشان میدهد هشت بار زیاد بکن ، حاصل را به ده قسمت نما ، نتیجه همان درجات رئومور میشود . رفقا خوابیدند ، به مصطفی گفتم تا غروب چندین ساعت وقت داریم، بر خیز برویم کنار دره تماشا بکنیم این افسانه که مهدی گفت جز و آن افسانه های معتاد و معمول وطن ما است که گوش مردم از طفولیت پر شده ، اگرهم سیوان دیو دروغ است یحتمل مانع دیگری هست که اینها از رفتن ابا میکنند ، درجبال

مرفوعه این جور موانع بسیار است که مردم را به بافتن افسانه های عجیب و غریب وادار نموده . اسباب ها را باز کردیم چند (کاپسول) کاز مولد الما فشرده، یکدانه (پاراشوت) و اسباب مشخص المسافات که خودش مینویسد برداشتیم ، شیرعلی گفت من با شما میآیم ، برداشت روانه شدیم ، بعد از نیم ساعت به کنار دره رسیدیم . واقعا درهٔ اژ در جای مهیب وخطرناك است ، قدری پایین رفتیم معلوم شد تا کنون قدم آدمی زاد به ته این دره نسوده ، اگر ازلب بام به عمق پانصد هزار زرع افتادن یا برجستن ممکن بودی به فهمانیدن صعوبت عبور درهٔ اژ در مثلی پیدا میشد ، نه اینکه بشر ، مور را به ته این دره امکان عبور نیست . درته دره هوای غلیظی مثل چم دیده میشد ، اول گمان کردیم که هوای محبوس چندین هزار ساله رنگ بستر خود را تاریك و خاکستری مینماید ، بعد بخیالم رسید از منفذی درته بخاری متصاعد است چون در این مسافت دور ونقطهٔ مرفوعه محل اقامهٔ مابوی خفیفی هست که بعد از مخلوط شدن با روایح ریاحین وگلهای اطراف باز اثر ثقل عفونت به مشام آدم میرسد . مصطفی (پاراشوت) بادبان را حاضر نمود ، گفت قدری بالا میروم اگر منبع صعود کاز را معلوم نمودم آنوقت معنی افسانه های مهدی و نفس کشیدن دیو نیز واضح میشود . این باد بان چون آفتاب گردان بزرگ مسدس مثل چتر بی دسته، یك طرفش مقعر از پارچهٔ ابریشمی خوب دوخته شده، از چهار گوشه بطول دو زرع زنجیر از فلز (آلیومین) که بسیار سبك وسخت وگران است (آلیومین

مادهٔ خاك یا مولد خاك در اکثر اجساد وجواهرات مخلوط ومرکب است، خالص او در طبیعت پیدا نشده، از سایر اجساد تفریق و تحصیل میکنند، عیارش دوونیم، با این سبك وزنی از سایر فلزات سخت و قایم است، رنگش سفید تراز نقره و از هوا تغییر نپذیرد و زنگ نگیرد) بسته اند ، سر چهار زنجیر را دریك حلقهٔ حوضك که از مشمع ابریشمی چون کیسه با طرح مخصوصی دوخته میباشد قایم کرده اند ، این کیسه یا حوضك سربسته یك منفذ دارد ، هر وقت لازم شد یك کاپسول که صورتاً مثل پاترون تفنگهای ته پرساخته میانشرا از گاز پر کرده اند از آن منفذ میان حوضك خالی میکنند، چون گاز فشردهٔ کاپسول به اندازهٔ چهار متر مکعب مسافت حوضك ساخته شده از یك کاپسول میان حوضك پرمیشود ، یکنفر میان همان بادبان چترمانند می نشیند صعود میکند . میزان درجات هبوط و صعود چون (آیرستات) های عادی است که هر وقت سر-نشین بخواهد میتواند بواسطهٔ (قلاپین) و (بالانس) بالا برود یاپایین بیاید . این اسباب سهل و سبکرا برای ملاحظه و نظارت جای اردو و حرکات لشگر مخالف و پیمودن قلل جبال ایجاد کرده اند. بادبان حاضر شد ، مصطفی بالارفت ، شیر علی از دیدن این اسباب طیران دو چشم حیران خود را لا ینفك به بالا دوخته نگاه میکرد ، از صورتش معلوم است که تموج حیرت و تعجب از دیدن این وضع به سایر قوای او غلبه نموده ، فقط تردید داشتن وجود خارجی این صعود ، و درصورت یقین مرگ بی تردید مصطفی نقطهٔ واسعهٔ توجه اومانده بود . مصطفی

اول قدری عجله نمود ، بعد بادبان را خیلی خوب اداره کرد. پایین رفت، ده دقیقه (مانوور) نمود ، بالا آمد ، هر نقطه که میخواست میایستاد نگاه میکرد باز حرکت مینمود ، تا اینکه بالا شد در محل صعود اولی پایین آمد. گفتم خالی نکن من میخواهم بروم . گفت لزوم ندارد منبع کازرا دیدم و هرچه لازم بود فهمیدم . بادبان را خالی کرد ، بر چید بجای خود گذاشت . معلوم شد درهٔ اژدر فی الواقع شکافی است که بعد از تکوین از حرکت داخلهٔ کوه ترکیده و احداث شده ، در طرف جنوب دره از دو جا گاز خفیفی متصاعد است،اطراف منابع کاز تنورهای آتش فشان قدیم است که خاموش شده ، و عبور ازوی محالست . البته چندین بار تاکنون آدمهای متهور وجری آمده خواسته است پایین برود نتوانسته،از ثقل هوا قوت مراجعت نداشته هلاك شده ، و تولید افسانه های شمناز و کیوان و سیوان نموده ، ونسلاً بعد نسل از یکدیگر شنیده و مردمرا عقیدهٔ راسخه گشته . برگشتیم به منزل تحقیقات خود را به رفقا نقل کردیم . مهدی به درستی سخن خود میبالید . شیر علی گفت پسران سیوان میخواستند مارا بگیرند به بادبان نشستیم فرار کردیم . من گفتم شیر علی راست نگفت ، مهمان سیوان شدیم،مارا توصیه نمود که از ایرانی خصوصاً دماوندی استدعا نماییم که دست ازآنها بردارند ، به جای افسانه تاریخ اسلاف خود شان را یاد بگیرند ، دیوان اهلی خود شان را به طلسم اندازند که دست به جان و مال فقرا نیازند.مهدی گفت راستی دیدید ؟ پس چه طور سلامت برگشتید ؟ شیر علی گفت دره اژدر را

دیدیم، سیوان‌ما را تالب دره مشایعت کرد. مهدی گفت دروغ میگوییـد ندیده‌اید . شیرعلی گفت چه عیب دارد مکافات دروغهای شما ما نیز دروغی به کذاب گفته باشیم ! اینرا طوری به اسلوب ناطق و وقار تقریر کرد که محظوظ شدیم خندیدیم ، معلوم شد شیرعلی صاحب سواد است . گفتم عربی خوانده‌ٔ ؟ گفت کم . گفتم شعر میدانی ؟ گفت کم . مهدی گفت خودش شعر میگوید . گفتم پس چرا فضیلت خود را پنهان میکنی ؟ ازشعر های خودت چیزی بخوان . قدری انکار نمود ، پیچ و خم خورد ، اظهار انفعال کرد ، اصرار نمودم ، بنا کرد بخواندن :

گر وطن ما کنون چنان وچنین است
آیهٔ لا تقنطوا اساس متین است
شاه و وطن بهر ما است معبد و معبود
ها سخن حق و قول صدق همـین است
شـه بپرستیم و ملك را بستاییم
کان ملك وملك را خدای معین است
دشمن ما روس و انـگلیس نباشـد
وحشت ایران نه از یسار و یمین است
جهل ونفاق و طمع نه بودن قانون
نـکبت این ملك را عدوی مبین است

سـکوت نمود . هرچه استدعا کردیم گفت باقی را یاد ندارم . گفتم شعر دیگر بخوان . گفت نمیدانم نمیتوانم . مهدی گفت امروز شما

پیش میرفتید طول راه متصل شعر میخواند ، بسیار شعر از حفظ میداند ، گفتم باید حکماً بخوانی . گفت آقا چه بخوانم !

گردهم شرح من از ظلم و فساد وطنم
سوزد از آتش دل نامده برلب سخنم
به‌خدایی که بر افراشته این سقف بلند
شرمم از گفتهٔ خویش آید و از خویشتنم
فقر روحانی ایرانی ماتم زده را
در تکلم مثلی نیست که تا من بزنم
روس بر خسرو این ملك كند شیرینی
انگلیس آید و گوید که منش کوه کنم
صاحب ملك بغفلت زخطر های عظیم ...

در این جا گلویش گرفته شد ،از فرط وطن‌ستایی و سلطان پرستی قطرات اشك درشت از چشمانش فرو ریخت ، همه متأثر شدیم . شیر علی برخاست رفت سر چشمه قریب ربع ساعت گریه کرد ، دست و رو را شست برگشت . حیرت من به ذوق این جوان که‌از ملاقات چند نفر سیاح خارجی خود را این طور تهذیب نموده اندازه نداشت . به خیال خود گذاشته بودم که شعرهای او مثل حکایت های مهدی برای ما اسباب ضحك و تفریح میشود ، دیدم سهو بزرك نموده ام ، جوان با هوش و صاحب خیالات بلند را جای حمال عوام دیده ام ، در ایران واضع اول اشعار پولتیکی را به زرع ناقص نظر ظاهری خود پیموده ام . حالتم منقلب



شکل (۱۵) ـ دیوار پل آویزان یخ و درهٔ مهیب خطرناك آن

شد که چرا مثل هم وطنان خودم نفهمیده و نسنجیده به او آمری و تحکم میکردم ! شاید این جوان چندین السنهٔ خارجه را عالم است ، سیاح و نویسندهٔ خوب است ، از بی بضاعتی داخل جرگ مزدوران شده و میخواهد بواسطهٔ هیئتی به صعود قله و تحصیل معلومات علمیه نایل شود، داشتن نعل و نیزه نیز به این تصور من تقویت میداد ، تقریرات اجاره دادن کاروانسرای وقف و رشوه گرفتن حاکم دماوند را که نقل میکرد حالا به نظر میاورم که ادای آنها به نطق عالم ودانا میماند ، وحالت مؤثری داشت . باز فکر کردم که اگر عالم و زبان دان بود چرا از صعود مصطفی وحشت نمود ، واز دیدن باد بان حیران ماند . باز به نظرم آمد که عجلهٔ مصطفی هنگام صعود بادبان ودوسه ثانیه حرکات مخالف سیر سفاین هوایی اورا متوحش مینمود و بعد اصلاح شد ! . . در هر صورت بعد از این حرکات خود را با شیر علی تغییر میدهم ، برسم برادری میگذارم ، وسعی میکنم اورا بشناسم که چیست وکیست ، تا از این تردید که همیشه مایهٔ دل گرانی و تضییع وقت وخسارت سخت است آسوده بشوم . قرار گذاشتیم فردا به پیش آهنگی مهدی سوی مقصود حرکت بکنیم. صبح برخاستیم هوا صاف وروشن کم کم باد شمال میوزید، مهدی را تعاقب نموده روانه شدیم؛دو ساعت از ظهر گذشته به اول معدن یخ رسیدیم. آب نداشتیم ، شیشهٔ (جامعه) را درآوردم با نور آفتاب بقدر لزوم یخرا آب کردم ، ناهار خوردیم ، باید شب اینجا بمانیم فردا بقله صعود نماییم . بعد از غذا باطراف گشتیم ، راه فردا را ملاحظه

نمودیم ، اسبابها را اینجا خواهیم گذاشت ، مهدی و رفیقش اینجا میماند . وقت زوال آفتاب عجب تماشا در اینجا دیدیم، شفق غروب پرتو خود را از طرف پایین بروی دامنهٔ سبز وسیع ، و از طرف بالا بروی چندین فرسخ میدان یخ بلوری که از حرارت روزانه بعض نقطه‌ها آب شده ، پست بلندیهای متفاوت الأشکال چون الماس خوش وضع وتراش برجسته مانده انداخته ، به اندازهٔ سرعت غروب انعکاس الوان سبز و سفید در افق محل اقامهٔ ما از تموج خودنقشهٔ پرطاووسی وجد افزای فرح انگیز داشت ، و تازوال حمرهٔ غربی این پردهٔ با شکوه (دیکوراسیون) عالم بالازینت بخش معمورهٔ فضابود . شب غذا خوردیم خوابیدیم، صبح زود بر خاستیم ، هرکس غذای دو روزهٔ خود را در سفرهٔ سفر بکمر بست روانه شدیم . اینجا که منزل کردیم ۸۹۰۰ فوت از دریای خزر مرتفع است ، رفته رفته راه مشکل میشود . مصطفی که جوان چاق و باقوت است نفسش میگیرد ، محمـد چون لاغر است مصطفی همیشـه میگوید که تورا موریانه خورده . حالا به مصطفی عوض میکند ، از بازویش گرفته با خود میدواند ، میگوید :ها : رفیق بدو ، عقب نمان ، می بینی محمد لاغر چه طور رو به بالا میدود ! (اسب لاغر میان بکار آید گاه رفتن نه آقا مصطفی پرواری ! ..) رفقا را مشغول مینمود ، میرفتیم تارسیدیم بجایی که از روی یخ آویزان که پایینش درهٔ بی ته و عمیق است باید عبور نماییم . مسافت این پل آویزان که اورا در خریطه (قاب سور) نام دادم از پانصد قدم بیشتر نیست ، اما چنان

مخوف است که اگر پای عبور کننده بلغزد رجال الغیب از معاونت او مأیوس شوند ، هر کس بیفتد به‌ته نرسیده در هوا جسدش متلاشی گردد . تصور بکنید که چشم غیر معتاد با آن تلألؤ شفق برقی یخهای بلوری که چشم را خیره مینماید چه گونه زیر پای خود را میتواند درست به بیند، و از مشی خود مطمئن باشد! عیب ریاست هیئت‌ما هم‌این است که باید من چون رئیس پیش قدم بیایم واز رفقا پیشتر بیفتم وراه عدم بپیمایم . شخص تالی و ثانی و ثالث را سیاهی پیش رو نقطهٔ توجه واعتماد خوبی است ، اما من که پیش میروم چه بکنم! دیدم مرگ ناگهانی بگوش زود باش وبکوش میگوید ! اینجا باز سخن قوان چیان به قوت قلبم برافزود . به رفقا گفتم خدارا یاد کنید ، چوب دسترا قایم وسبك بزمین بزنید ، قدم با جرئت بردارید ، چشم چپ خود تان را که به سوی درهٔ زیر پا ناظر است بپوشید ، با چشم راست متوجه زیر پای خود باشید بدقت و آرامی ملاحظه نمایید . اینها گفتم ، خدا را یاد نمودم ، و قدم به پل معلق گذاشتم . این معبر همه جا سر بالامیرود نمیتوانم بر گشته رفقا را به بینیم ، محال است آدم یك حرکت غیر مستقیمه بکند، اعتدال مشی خود را برهم زند ، یا جز نشیب و فراز اقدام خود و تصور مرگ مقدر چیزی دیگر در مغز خود مرتسم نماید ! میخواهم متعاقبین را آواز کنم بپرسم که میآیند یانه ، این دو لحه در اختیار من نبود ، حالت غریبی داشتم! از یکطرف دلرا رعب مرگ ترغیب به ابراز جرئت و قوت وامید مینمود ، و از یکطرف ضعف استعداد مدافعهٔ بشری در مقابل

قدرت موانع طبیعی وحشت دیگر میفزود . هرطور بود قدم آخری بر داشتم و به نقطهٔ بی تشویش گذاشتم ، آه ممتدی کشیدم ، گویی خون مسکون از واهمه درجداول عروق تجدید جریان نمود ، ومرغان خیال که از خود نمایی شاهین توهم بیم مرگ یقین دربن آشیانهٔ مغز پریشان مرتعش و هراسان بودند از نوبال و پرگشودند ! رفقا رسیدندقدرت‌تکلم نداشتند ، قدری نشستیم بحال آمدیم ، بر خاستیم روانه شدیم . بعد از نیم ساعت پیش روی ما بدیواری منتهی شد که ، تا چشم کار میکند این دیواریخ مثل اینکه با دست و شاقول ساخته اند ممتد است ، به خیالم دیواریخ صد فرسخی منجمدهٔ جنوب که سیاحان آلمان پارسال کشف کرده بودند رسید ، و جسامت او را به نظرآوردم . گویی معمار قدرت در تراشیدن این بارهٔ ده فرسنگی صنعت خود را کتاب فرهنگی تألیف نموده ، و مقیاس استاد ازل در کشیدن نقشه وساختن و افراشتن این سد بلند ارقام نا رسایی کمند اوهام بشری بوده ، واستحکامات ملك ملکوتی خود را ستوده . دراول نظر رشته های فکر و خیال و تدبیر و تأمل عبور و صعود ازهم گسیخت ، حالا چه بکنیم ! راه عبور مسدود ، چشم انداز دره های بی ته پر برف ویخ ، معبر بازگشت همان پل معروف که هنوز از وحشت او طپیدن دل ما آرام نگرفته ، به این زودی از آن پل اگر دوباره بگذریم ارادهٔ ما قادر تحریك اقدام نمیشود ... قدری سر پیش افکنده در حدوث این یأس غور کردم ، دیدم دلیل قوم غراب بوده ، ما را خریطه به صراط المستقیم هدایت میکرد ، چون در یقین

خود راسخ نبودیم به قول جاهل گرویدیم، مهدی کذاب ما را ارائه به پل مرگ نمود، طوری جان بدر بردیم، حالا زیر دیوار یخ سر گردان ماندهایم. شورا کردیم شب بمانیم، یك زرع جای مسطح نیست که بنشینیم، بر گردیم همه زحمات امروزی هدر میشود. آخر صلاح در مراجعت بود، بر گشتیم که شب در منزل دیشبی بمانیم، و صبح از طرف جنوب و درهٔ اژدر روانه شویم. حالت ما بسیار به حالت دیپلومات های ناقص شبیه بود که به امید دیگران وارائهٔ ایشان مسلك خود را میگذارد، زحمت ها میکشد، پست و بلند حوادث را طی میکند و نیل مقصود را یقین مینماید، در این بین به صعوبت غیر مترقبه دوچار میشود، راه فته را بر میگردد، و از کنار چشمهٔ امید تشنه لب ومأیوس مراجعت میکند ... بر گشتیم از پل به صعوبت سلامت گذشتیم، به منزل دیشبی رسیدیم، صبح سوی درهٔ اژدر ره سپار شدیم. شیر علی همراه ما است، از همان راه دیروزی تا نقطهٔ صعود مصطفی رفتیم، گفتم چون بی شبهه این دره تکوین ثانوی و شکاف وولکانی است نباید بیشتر از یك دو فرسخ طول مسافت داشته باشد، با کنار او میرویم، ، هرجا که این شکاف شگفت تمام شد البته معبری پیدا خواهیم کرد. بعد از دو ساعت مشی دیدم دره باریك و باریکتر میشود، رفتیم تا آخر دره رسیدیم، پیش روی ما بالنسبه راه خوب و سهل وبی وحشت مکشوف شد. شعف ما سر حد نداشت، دره را دست راست انداخته رو به بالا رفتیم، با دور بین نگاه کردم پل دیروزی

و دیوار یخ از اینجا نمایان است ، در پایین محل عبور ما میماند ، میزان هوا ۱۰۵۰۰ فوت ارتفاع این نقطه را نشان میداد . غذا را سر راه خوردیم ، تعجیل میکردیم که تا هوا صاف ومساعد است به قله برسیم ، تقریباً چهار ساعت راه داریم. در این بین از شدت رقاقت هوا مصطفی نفس گیر شد، زیادی خون و سرعت جریان او از مشی و سیری شکم بعد از آنکه پانصد قدم بر داشته بود اورا بی حالت نمود ، از دماغش خون فواره میزد . مجبور شدیم او را با شیر علی برگردانیم ، خون او را بستیم، دلداری دادیم ، از عدم نیل مقصود گریه میکرد ، بقدر یك ساعت معطل شدیم ، به مصطفی سپردم بیرقهای کوچك را که هر جا برای تسهیل باز گشت خود مان زده ایم قایم بکنند ، آنها رو به پایین ما رو به بالا روانه شدیم . تا غروب آفتاب به جای مسطحی رسیدیم که قله آخری از میان او برخاسته، معلوم شد سه ساعت دیگر راه داریم ، لا بد شب را در اینجا زیر سنگ بزرگی که از کوه برجسته و مثل سقف سر سی زرع زمین را پوشیده بود منزل نمودیم . در این نقطه غروب آفتاب شکوه منزل دیشبی ما را ندارد ، همینکه قرص نیم رنگ خورشید برای ارتفاع اینجا قدری دیر تر غروب کرد . هوا تاریك شد ، گفتم چراغ الکتریك که همراه داریم بسوزانند به بینیم مصطفی (سقنال) علامت مخابرهٔ ما را جواب میدهد یانه ، خواستم احوال او را بپرسم . چون از این چراغ سفری همه رفقا در جانتهٔ حمایل خود دارند ، روشنی چهار ده شمع را میدهد . با این چراغ شب تاریك در صحرا دو نفر مسافر یا صیاد که

دور افتادند همدیگرار میجویند ، با هم بواسطهٔ تکرار افروختن وخاموش نمودن او که قبل از وقت علامت تکلم قرار داده‌اند میتوانند مخابره نمائید ، افروختن و خاموش کردن او بواسطهٔ فشار دو گمهٔ مخصوص این فانوس کف دستی است که با انگشت فشار دهی میسوزد ، و ندهی خاموش میشود . تا برافروختیم مصطفی جواب داد ، احوال اورا پرسیدم . گفت هر چه پایین تر میآیم بهتر میشوم . ما نیز منزل خود را وافسوس مفارقت اورا اشعار نمودیم . خوابیدیم صبح زود بر خاستیم ، هوا خیلی سرد بود ، تخم مرغ پخته وکوبیده مثل سنگ یخ شده بود . راه صعود بسیار صعب و دشوار است ، اما مخوف و پرتگاه نیست ، سه ساعت بظهر مانده سر قله را گرفتیم . محمد و احمد هر دو بد حال شدند ، همراهی کردند ولی نتوانستند به تحصیل معلومات معاونت نمایند . سر قله دماوند تنور آتش فشانی بوده که خاموش والآن بابرف هزار ساله انباشته میباشد . سیل قطران (لاو) که هنگام اشتعال براطراف تنور جریان نموده هزار و هشتصد متر مسافت را پوشیده و منجمد شده ، از ناف گود تنور هنوز هم بخار ضعیف گوگردی متصاعد است. آنچه به تحقیق پیوسته قله دماوند که ارفع قلل کوه البرز متعلق ایران واقع در ملك ما زندران و شمال شرقی طهران است، از سطح دریای خزر پنجهزار و پانصد متر یا هفده هزار فوت ارتفاع دارد ، در اطراف دامنه های او آب گرم زیاد جاری است که دلیل مقوی حرارت ناف کوه است . هوا مساعد بود ، زود کار خود مان را تمام کردیم . راه بر

گشت ما رو به نشیب است ، زود بمنزل دیشبی زیر سنگ رسیدیم ، از نیل مقصود و توفیق اجرای مأموریت و سلامتی نماز شکرانه گذاردیم. صبح برخاستیم ، یك ساعت به زوال مانده به محل توقف مصطفی و مهدی رسیدیم ، شب استراحت کردیم ، روز دیگر عازم کاروانسرا شدیم . امروز هفتم است که از اینجا به کوه رفته ایم . حساب حمالها را دادم ، به شیرعلی یك ساعت نقرهٔ مطلا بخشیدم . پدر شیرا دیدم ،معلوم شد شیر علی چند سال در شهر (ساری) پیش عموی خودش بوده ، به مکتب رفته ، عربی و فارسی خوانده ، در هفده سالگی پدرش برای معاونت خود به دماوند آورده . همیشه مایل خواندن و نوشتن و شعر گفتن و صحبت سیاحان و اکابر است ، هر چه پیدا میکند کتاب میخرد من نیز از حالت واستعداد فطری او به پدرش گفتم توصیف نمودم .

میخواستیم راه بیفتیم در این جا چاپاری از محمد قلی خان رسید، چون استدعا نموده بودم اگر از پوسته به اسم من مکتوبی بیاید به کاروانسرا بفرستد . پاکت بزرگی فرستاده بود ، باز کردم ، از هرجا به همه ما مراسله جات متعدده هست . أول مکتوب محمد قلی خان را خواندم ، خواهش میکند که به اردو برگردیم ، چند روزی بمانیم . از صفای سر چشمه وخضارت اطراف بهاریات نوشته ما را ترغیب و جلب میل خواسته . سردستی جواب کاغذ اورا نوشتم ، سه تومان به چاپار انعام دادم ، احباب مشغول خواندن مراسله جات خود شدند . در میان کاغذ جات من پاکتی بود خطشرا نشناختم ، مهر نداشت ، اول اورا باز کردم.



شکل (۱۶) ـ قلهٔ دماوند وتعیین مقیاس ارتفاع آن

معلوم شد مال من نیست مکتوب محمد است ، از رفقای او به عنوان من نوشته که به او بدهم . دادم عذر خواستم ، منفعل شدم که چرا روی پاکت را درست نخواندم ، عادت دیرینهٔ خود را که خطوط بیگانه را بعد از همه ملاحظه میکنم روی پاکت را درست میخوانم ، به هر دو طرف پاکت مکرر نگاه میکنم ، تا نقطه آخری متوجه میشوم ، در اینجا معمول نداشتم . اگرچه محمد حاضر بود دید که نخواندم ، اگر حاضر نمیبود باز چون دیانت مرا میداند ظن بد نمینمود ، اما عجلهٔ خود را که مورث انفعال من شد چه گونه تلافی بکنم ، و نفس خود را آسوده نمایم . زیرا خواندن مکتوب دیگران مثل مفتشی حالت این و آن ، و فقط مخصوص فرقهٔ و حشیان یا جاسوسان احتساب مخفی است ، و از افعال مذمومه و قبایح غیر معفو است . آنچه من بیشتر از سایر مراتب با احباب خود مراعات میکنم : یکی اینست که مکتوب هیچکسرا نمیخوانم ، اگرچه پسر و برادر من باشد . دیگر اینکه اگر در حضور من کسی مکتوبی بگیرد یا آورده نزد من بخواند نمیپرسم که چیست از کجاست ؟ مگر اینکه خودش بگوید . سوم اگر بکسی وارد شدم نزد او کتابی هست نمیگیرم نمیخوانم و استیذان نمیکنم که صاحب خانه و کتاب اگر مقالهٔ مخفی است از انکار خود منفعل نگردد ، و از مهمان خود خجلت نا مهربانی نداشته باشد ، زیرا مکتوب و کتاب مخزن اسرار شخص است که تصرف بیگانه در آنها دزدی و از دزدیهای پست معدود است . چهارم اگر بکسی مکتوب سخت بنویسم اورا همان روز

نمیفرستم ،میگذارم سر میز کتابت چند ساعت میماند غیظم فرونشیند، بار دیگر میخوانم پاره میکنم و دیگریرا مینویسم ، اگر باز قلم سرکشی کرد همین طورمیکنم . . . اتفاق افتاده که یك مکتوب را ده بار نوشته گذاشته پاره نموده چند روز گذرانیده ام،و زحمت تکرار نوشتنرا عوض خسارت دلرنجی و ندامت و انفعال خود دانسته ام ، وبسیار ارزان خریده ام . اینست حمد خدارا تا کنون یاد ندارم که از احباب خود از این فقرات رهین انفعال باشم .

بعد مکتوب میرزا هادی بسطامی معروف به مرشد را بر داشتم . این شخص فاضل وطن دوست به خارج نرفته،از السنهٔ اروپا یاد نگرفته، ادبیات ملل متمدنه را نخوانده ، ولی مسلما امروز یکی از معارف ادبا میباشد . مینویسد :

دوست مهربان من .ـ چه گونه که من مشتاق ملاقات هستم،جراید نیزمشتاق نشر معلومات جدیدهٔ شما است. نمیدانم با صعوبات این سفر چه کردید؟ با رفقا چه گونه بسر بردید ؟ از مرکز اخبار دلخراش میرسد ، سفر خراسان که در میان بود از نبودن پول موقوف شد ، بخت سکنهٔ عرض راه مددکاری کرد ، حضرت باری بر بندگان خود یاری نمود ، وگرنه مزارع کلاً چراگاه اسبهای جدو و خرهای لنگ حامل اثقال اردو میگشت ، وسکنه وقت کار مشغول تسطیح معابر یا حفر مقابر میشدند . . . میگویید چرا بیکار نشسته ام ؟ اما نمینویسید چه بکنم ! دقت گرفتن آسان است اما رفع شدت نمودن دشوار است . شما که

سرکارید چه دارید!..وطن ما هنوز طالب کار و کار گذار نیست، نمیدانید
در ولایت دور دست چه هنگامه است ! .. کوه آتش فشان داخله
را گذاشتید به پیمودن زمهریر دماوند رفتید ! .. پریروز محرق الممالك
از بی کفایتی فراش باشی خود شکوه میکرد . میگفت ششماه است در
بسطام حکومت میکنم صد تومان مداخل غیر عادی برای من پیدا
نکرده ، بسیار آدم بی کاره میباشد . با این بی مداخلی قروض تقدیمات
خود را چه گونه ادا خواهیم کرد ؟! .. واقعاً فراش باشی خوب دست
راست حاکم است . در حکومت زنجان حسن بك نامی پیش من بود
مرحوم شد، از کیسهٔ من رفت ، بمرگ یکی از پسرهایم راضی بودم که او
بماند ! کارهامیکرد ...مداخلها پیدا مینمود که بجان شما تعجب میکردم!..
جای هر کسرا میدانست ... موقع مداخلرا میفهمید . . . باسادات
آشنایی میکرد... در صف اول آقای صاحب نفوذ هرروز نماز جماعت
میخواند ... با الواد کارآمد سازش و سلوك مینمود ... در حکومت چهار
سالهٔ زنجان هیچ زحمت نکشیدم ... هر شب نیم ساعت میآمد ، دخل
یومیه را میداد ، عرض خود را مینمود ، دستور العمل فردا را میگرفت
میرفت ... به بینید هیچ به خیال آدم میرسد که چنین محلی برای اقای
خود بتراشد ؟ ! .. سی سال قبل یکنفر نصر الله نام شریر را که علما واهل
شهر از دست او به تنگ آمده بود ، با اغوای حکومت مردم شوریده
در بازار کشته بودند . در آن غوغا اسد نامی مثل سایرین از دور تماشا
میکرده ، بعد از مدتی اسد به بادکوبه رفته، بیست سال مانده، صد هزار

تومان دولت جمکرده در حکومت من به زنجان آمد، حاجی شده تاجر معتبری است. حسن بگ انیرا از کجا شینده، دستی برای نصر الله مقتول وارث تراشید ، حاجی اسد را بجا که کشید، ثابت نمود که او جزو قاتلین نصر الله است. دو روز حبس کرد ، پنجهزار تومان برای من، هزار تومان برای خود ، پانصد تومان به سادات شریف العلما گرفت ول کرد ! .. فردا به علی آباد میروم ، بعد از آمدن حکایت غریبی بتو دارم مینویسم . علی الحساب خدا حافظ شما .

بعد از آن مکتوبی از اسلامبول بود ، گشودم حاجی محمد آقای مشهور به کرد قیه‌لو مینویسد :

هموطن مهربان من . ـ سفر شمارا به دماوند در جریدهٔ (استبداد) خواندم، استشمام روایح ازهار موهومی کوه ازآن شما و ار زان رفقای شما، احباب را از معلومات خودتان که چون ایتام مهاجم دور قبور شبهای جمعه به اخذ قسمت حلوای خود منتظرند بی نصیب نگذارید ، میدانید که نبدهٔ شرمنده عاشق تحریرات شما هستم . بعد از رفتن شما در اسلامبول تغییرات کلی بهم رسید ، پسران اصفهانی چون کرور داشتند از حضرت نماینده هر چه دادند هل من مزید شنیدند ، آخر از ترس او تبعهٔ عثمانی شدند ... آقا ضمان بی چاره نیز از آن دستگاه وحشت نیارمید ، بساط باشکوه خود را چید ، پانصد هزار تومان پول و جان خود را بدر برد، به ایران رفت. از دزد گریخت بحرامی گرفتار گردید... قدری اعیان تبریز وتمه را سه چهار نفر تاجر بی چیز گرفتند وخوردند

و گریبان خود را با کاغذ افلاس حضرت ملاذ الأنام خلاص کردند ، بی چاره دو ماه قبل به اسلامبول آمد غصه مرگ شد ، دیروز دفنش کردیم قصه ترك شد ... اگر به پسرش آقا رضا سر سلامتی نبویسید حق دوستی را ادا میکنید . خدا حافظ شما .

مکتوب برادرمرا خواندم، از بی طاقتی و نگرانی ما درم مینویسد، چیز قابل درش نیست . مکتوب دیگر از یوسف عمو زاده است . مینویسد :

عمو زادهٔ محبوب من . ـ از گناه دیرنویسی خود عذر دارم اما نیارم ، (از آنکه رحمت توعاشق گناه من است) . مدتی است برای خوردن وخفتن که ممد حیات ، و افتادن ومردن که مایهٔ نجات روح از دست این روحانیان بی فتوح است وقت پیدا نمیکردم ، سه روز است از بند بلا بر جسته و آسوده گشته ام . حالا فهمیدم که شیر مادر چه گونه از دماغ مرد هفتاد ساله بیرون میریزد . امان از دست آن سید شریر یا نائب الصدر زمهریر ، یعنی دست چپ حضرت شریعتمدار (که بامن هر چه کرد آن بی حیا کرد) ... ورثه های حاجی محرم قاضی را به گرفتن گاو و شکستن چراغ راضی نمودند ، ده یك سید را سه هزار تومان بر آورد کردند ، چیزی نمانده که ملك صد سالهٔ مرا روز روشن ازدستم بگیرند ... هزار واسطه برانگیختم صد کوزهٔ پررا به خالی ریختم ، تاحضرت آقا محض خاطر دوستی پدرم قبول نمود که ملك پنجاه هزار تومانی را از من بده هزار تومان بخرد ، با مدعیان خود بداند ...

از این طلای قلیل مبلغی کثیر به تیزاب سلطانی حاجی میر جلیل دست راست آقای مهلك الملاکین میرود ، معلوم است برای صاحبش بهای فقاعی میماند ... قیمت املاك ده بر یك ترقی نموده ، گندم بهای خون مردم شده، ازآسمان احتکار برای زهاد گندم پرست او راد جدیده نازل گشته : اللهم ارزقنا قریة واسعة و مزرعة تاسعة الخ ! .. خدا رحمت کند حاجی میرزا عبد الرحیم تبریزی در کتاب کشف الأسرار خود گرانی سال ۱۲۸۸ را مینویسد ، ومیگوید دین وایمان کجا محتکرین متنفذهٔ ایران کجا ! . . فأبین ان یحملنها ... بعقیدهٔ من گندم آدم را از جنت بیرون آورد که آدمیزاده را بجهنم ببرد ...

بعد از همهٔ اینها پاکت رسمی را باز کردم که با سر فارغ بخوانم . دیدم در سر صفحهٔ اول با خط جلی نوشته شده(مخفی) . نصف مکتوب مرموزات است ، استخراج رموز را دو ساعت وقت لازم است . شیر علی که پیش ما منتظر مشایعت بود گفتم برود برای ما تدارك ناهار بکند. برفقا گفتم شما نیز بروید بگردید بلکه صیدی بزنید ، من باید اینرا بخوانم . رموز را درآوردم ' اخبار عجیبه خواندم . وزیر طرق و شوارع مرا هر چه زودتر به طهران خواسته . در این کاغذ رسمی آنچه مأذون بگفتن و افشای او هستم اینست که در (شورای کبیر) هیجدهم ربیع الآخر، منعقد حضور اقدس همایون شاهنشاهی متفقاً وضع و اجرای (یاسای مظفری) قبول و امضا گردیده . (سبی ساز خدایا که پشیمان نشوند). این مجالس مکرر چیده شده ، این مژده ها بارها دل ایرانی را درانتظار

تعقیب او به طپیدن وا داشته، و در نبض محبت وطن پرستان تب شدید پدید آورده.... در این مجالس هر دفعه که منعقد شده امرا او امر شاهانه را در وجوب وضع قانون همه تن گوش بوده، و در خارج مجلس به خلاف او کوشیده ... در نزد عقلای عالم و معارف دنیا مسلم است که، ایرانی ادارهٔ ملك و ملت خود را منظم نمیکنند، همینطور میماند و منقرض میشود ... (بوکل) معروف در تاریخ (سیویلیزا-سیون) انگلستان میگوید: هوای مملکت وعقاید مذهبی هر ملت مقیاس ترقی آیندهٔ آنها است، اول وسیلهٔ تحریك غیرت و کفایت نوع بشری احتیاج و صعوبت زندگی و معیشت اوست، و اول نتیجهٔ غیرت و کفایت وضع قوانین و استقرار آزادی و اطمینان مال و جان است، بعد از آن بالطبع رفع احتیاج و دفع موانع صعوبت خود بخود بعمل آید. هرگاه جزایر انگلیس در ناف محیط اطلس محصور آب نبودی تا هزار سال دیگر عمل کشتی رانی عمومی نگشتی، و کشتیهای ماهیگیری آنها از طراده به سفینهٔ کوچك و متدرجا وسیع و بزرگ بادبانی و بالأخره به کشتیهای بخار مختار الحرکه تبدیل نیافتی. اگر در جزایر آنها ذغال سنگی پیدا نشدی، و اراضی غیر مخصوبه که در خور تغذیهٔ کافی سکنه نبود ایشان را مجبور به جلب طعام از اراضی دور نمینمود، تحصیل اسباب مبادله و مصرف نمودن محصول ذغال، آنها را ارائه به احداث کار خانه جات، و حمل مال التجاره، و سیاحت بحار، و کشف جزایر، و حفر معادن، و تصاحب هشتصد کرور تبعه، و قسمت چهارم

همهٔخشکی روی زمین نمیکرد . بعد از توسیع تجارت و کثرت کار خانه جات و زیادی مستملکات، لزوم استادان ماهر و رجال عالم و کافی و صادق ، و در مرکز مملکت تشکیل ادارهٔ محیر العقول سلطنت مشروطه ، و از جر یك ملزوم تعاقب لزوم دیگر ، ملت را به احداث مدارس و مکاتب ، و تولید و تربیت علمای علم معاش و اخلاق ، که ملت خود را صد سال قبل از وقوع به حوادث آینده مطلع و مسبوق نمایند نمینمود ، و مردی چون (غراموبل) از میان ایشان مبعوث نمیشد که حرکاتش سرمشق آزادی طلبان کاردان غیور دنیا باشد. معاصرین ما همه میدانند در مراجعت (بیکو نسفیلد) و (سالسبوری) از کنگرهٔ برلین که معاهدهٔ (سان - استفانوس) عثمانی و روس را تسویه و تصحیح نموده ، و جزیرهٔ قبریس را به نود و نه سال یعنی وعدهٔ قیامت از دولت عثمانی اجاره کرده بودند ، (کلادستون) رئیس فرقهٔ معترضین پارلمنت لندن در تعرض و توبیخ پولتیك بیکو نسفیلد نطق مفصلی نموده میگوید: من اسم (کویت) را در جغرافیای دنیا نخوانده و نشنیده ام ، نمیدانم صدر اعظم ما چرا ثروت انگلیس را درآنجا مخارج استحکامات جلو گیری دشمن موهومی هند میکند ، اگر به کونگرهٔ برلین برای جانب داری عثمانی رفته بود پس چرا چماق دوستی خود را اول به کلهٔ او زد ! وجزیرهٔ قبریس را از دست او گرفت ! .. در خاتمهٔ نطق خود میگوید : از حرص جهانگیری وزرای حالیه بسط مملکت انگلیس از وسعت ممالك قیاصرهٔ روم گذشته . این وسعت بدایرهٔ میماند که

از ضربت روی آب احداث شود ، بزرگ و بزرگتر گردد ، وبالأخره از بسط خود محو و معدوم میشود . . . تاریخ ممالك رومیان به تمثل ما کافی است که هرکس یاد آورد ، و حالت آیندهٔ ممالك ما را قیاس بکنند . . . روز دیگر بیکونسفیلد در جواب او میگوید : متعرض دیروزی ما نمیداند که ادارهٔ مستملکات ما مثل ادارهٔ رومیان نیست ، با قانون اساسی است ، و چنان قائم و مستدام است که هیچ نوع حوادث غیرمترقبهٔ روزگار نبای اورا متزلزل نمیکنند . پارلمنت انگلیس مشورت خانه روم قدیم نیست ، دار العدالهٔ محکمی است (که از باد وباران نیابد گزند) . . . بسط مملکت انگلیس از احداثات ضربت روی آب نیست ، دولت انگلیس به تشکیل چندین سلطنت دیگر نیز در تحت حمایت خود مقتدر و منتظر است . در خصوص استحکامات کویت بعد از بیست پنج سال هرکس در این مسند جای من نشیند معنی استحکامات او ومنافع مخارج او را به ملت ما نشان میدهد ، و دشمن موهومی را محسوس مینماید . بعد از بیست شش سال الآن که این سطور را مینویسم از همان کویت توپخانه ولشگر به (کوشگه) باید بفرستند که جلو گیری حملهٔ روس را در صد فرسخ دور از سر حد هند بکنند . امروز نه بیکونسفیلد زنده است نه کلادستون ، اما اثر اقوال هردو محسوس است . وقتیکه بیکونسفیلد این سخن را در پارلمنت میگفت دولت روس صد فرسخ از کوشگه دور ، و صحرای (آخال) و (مرو) ملك ایران و فاصل سر حدات روس و افغانستان میبود . منظور از ایراد

این جملهٔ معترضه تقویت و توسیع خیال مطالعه کننده گان است نه درج نمودن مطالب سیاسی و تاریخی که از وضع این کتابچه بیرون است ،واز سلیقهٔ خود مؤلف خارج . پس هر کس مساعی و حرکات خود را در امور معیشت با میزان احتیاج خود بسنجد میداند که درامور تمدن و ترقی دایر نوع و هیئت جامعه محرك اول همان احتیاج است . آنوقت بسهولت میفهمد که تفاوت ملل وحشی و متمدنه نه در استعداد مادی وفطری است ، بلکه درکم و زیادی احتیاج است . وحشی از لباس به پارهٔ پوست و کرباس اکتفامیکند ،از مسکن به چالاش مختصر و محقر ،واز غذاهای لذیذ به گوشت قدید و میوه های خود روی صحرا و بیشه ها قانع است، متمدن به لباس حریر و فاخر، غذای لطیف ، تجملات خدم و حشم، عمارات عالیه ، بساتین ، باغ ، اسب وکاروت محتاج ، و مساعی هردو در طبق تحصیل ما یحتاج خود صرف میشود . بعد از این توضیح هر ایرانی در این وسعت نظر میتواند بی معلم بداند که چرا وطن ما ترقی نمیکند ؟ چرا رجال ما طالب استبداد است؟ چرا شرف آزادی را نمیفهمند؟ چرا حریت را به اسر عوض میکنند؟ چرا اقوال حق و صدق را تا آخر نشنیده و حالی نشده تکفیر و تکذیب مینمایند ؟ . . آنوقت تصدیق میکند که ایرانی سر خود تمدن و تربیت را قبول نمیکند ، و قدرتی که او را به صراط المستقیم ترقی و فخر و شرف هدایت بکند در خود ایران تولید نخواهد شد، ودر این یأس میداند که آخر ما همان انقراض و تلاشی است که همه عقلای بی غرض عالم منتظرند . . . رومیان قدیم را مثلی

است میگویند : بی نظمی داخله غلبهٔ خارجه را تسهیل میکند . حکمای ما میگویند : کثرت ظلم و فساد داعی غضب خدا ، یعنی نفرت عمومی ، و تولید نفاق میکند. بدیهی است نتیجهٔ غضب الهی انقراض دولت و فقدان استقلال و اعدام ملیت چندین هزار سالهٔ ما میشود. شاید کسی بپرسد که نادر شاه و امیر کبیر ایرانی نبودند ؟! جواب او را (النادر کالمعدوم) کافی است . در صحرای کبیر آفریقا کندن چاه مثقبی لازم است که یکقطره آب بهای حیات آدمی است . (توقدر آب چه دانی که در کنار فراتی) ... شیرازی که صحنش در زمستان گلستان و خرما را به خر میدهد ، و بعد از مرگ باغ ساخته قصور مزین و خدام وغلمان وحور منتظر استقبال اوست چرا زحمت بکشد ؟ تحصیل علم بکند ؟ (مکانیك) بشود ؟ وکارخانه بساز ؟! ... باقی را نگفته میدانی ونوشته میخوانی... منظور ما از این اسرار اشاره وایمائی است نه اشاعه واظهار.

رفقا برگشتند ، مصطفی که منکر شکار و صیادی بود خودش دو تدزو شکار کرده آورد ، ناهار حاضر شد ، مرغان را کباب کردیم . شب در اینجا ماندنی شدیم ، باید اسب کرایه بکنیم ، فردا صبح زود روانه بشویم که شب بطهران برسیم . رفقا از اخبار مکتوب خود صحبت میکردند ، من متفکر بودم ، سبب بی دماغی و سرعت رجعت را ازمن جویا شدند ، تفره میزدم ، جواب مسکت نمیدادم . محمد گفت مهندس باشی خیال میکند که ما از مخفیات وزیر طرق و شوارع که باو نوشته بی اطلاعیم ، آنچه وزیر بشما به عنوان (کونفیدینسیال) مخفی نوشته

دست فروشان صحن شهزاده عبد العظیم بهمدیگر نقل میکنند ، وخانم های طهران در تکایا ذکر مینمایند ... کارداران دولت ایران مسائل مخفی را بعد از انتشار میپوشند ... روزی در لندن به یکی از دیپلوتهای معروف گفتم : به کدام وسیله از اسرار دربار سایر دول تحصیل اطلاعات میکنید ؟ گفت بیشتر بواسطهٔ خانم ها ! گفتم چه گونه آنها را نمیشناسند و به افشای راز مردودش نمیسازند ؟ گفت حالت مخبرین ما مثل سوراخ سوزنی زیر کفش (رزین) است ، همیشه پای پوشنده احساس رطوبت میکند اما منفذش پیدا نگردد ... پرسیدم در دربار دول آسیا خصوصاً ایران بواسطهٔ زنها که چیزی نمیتوان تحصیل کرد ، پس در آنجا وسایل شما کدام است ؟ گفت در ایران چون پولتیك دول چندان تو بر تو نیست به این جهت تشبث امور دقیقه لازم نمیشود ، بیشتر بواسطهٔ بقال و سقا و رخت شوی و باغبانها است ، تا دانستیم که شب از کدام سفارت که پیش صدر اعظم یا وزیر خارجه آمدند و رفتند کار مابین را میفهمیم و میدانیم ، به تفتیش تفصیل او بر آییم... چون وزرای ایران خودشان معتاد کار کردن و چندین صفحه نوشتن نیستند ، و مطلق دماغ کار ندارند ، از میرزا ها نسخه همه نوشته جات را میگیریم ... آنچه بسیار مخفی و شخصاً در میان سفرا و وزرای ایران مبادله میباشد آنهارا بواسطهٔ مریدان دراویش یا مرشد وزیر که هر کدام برای خود مرادی دارند و اسرار شخصی و دولتی را با آنها مشاوره میکنند تحصیل مینماییم... و آنگهی کدام منشیء حضور است که صورت دست

خط اوامر شاهانه را به هزار تومان یابك نشان مرصع نفروشد ؟ !.. یا کدام فراش خلوت وپیش خدمت خاصه است که قلیان بیاورد دم درهمه گفتگورا بشنود ، وبه کالای مخفی خود مشتری نجوید ؟ !.. فقط به مأمورین دربار آسیا لازم است زبان مملکت و مقربین حضور حکمرانان را بشناسند، وگرنه گاهی همان جاسوسان معتمد سفرای رقیب را اغلوطه میدهند ، عمداً نشر اراجیف خارج موضوع مینمایند. . . مثلا سفیر روس بواسطهٔ منهیان جاسوسان سفارت انگلیس سفیر انگلیس را فریب داد، فرار ایوب خان افغان را چنان حالی نمودند که ایوب خان به (کینیاز دالغاروکی) کاغذ نوشته و استمداد کرده ، سفیر روس جواب داده که از طرف دولت متبوعهٔ خود مأذون نیست اسباب رنجش دولت انگلیس را فراهم بیاورد . .. سفیر انگلیس وقتی بیدار شد که ایوب خان از شاه رود گذشته بود ... اگرچه روسها از این اغفال فایده نبردند ، آشوبی که بواسطهٔ او میخواستند در سرحد افغانستان بر پا کنند نتوانستند ... به محمد گفتم من منکر قول شما نیستم ، ولی چون مأمور به اخفای او هستم از من نباید شنیده شود ، این وظیفهٔ دیانت انسانی است که ودیعه را باید حفظ کنند و خیانت ننماید ، وگرنه من میدانم که در ایران دستگاه اخفا نیست . جاییکه دستگاه افشا نباشد اخفا کجا است ! .. در صورتی که همه اعیان شبها با خدام مأنوس از امور یومیه وکارهای دولتی صحبت نمایند، خودشان را به نوکرها بستایند ، از آنها توصیف و تعریف ودعا و ثنای متملقانه بشنوند ، و به کاردانی

و کفایت خود ببالند چه سر مخفی بماند ! .. در وطن ما هنوز معنی دیپلوماتی و پولتیك مجهول است ، اگر معنی دیپلومات بوهم ایرانی میگنجید رجال ما حرکات خود را میسنجید چه از ره میشناخت ، ثروت شرف خود را مفت نمیباخت !.. دیپلوماتهای این عصر خلقت دیگرند ، مهندس غیب تا کنون چنین رجال بی عیب نمیساخت ، یعنی مشتری نبود خریدار نداشت ، حالا ملل متمدنه محتاج این متاعند ، به بهای گزاف میخرند ، و به حضرت شان نیاز برند... دیپلومات اگر دو روز از خانه بیرون نیاید عالم بهم میخورد... دیپلومات مغز دارد اما دل ندارد ، یعنی آب دارد اما گل ندارد ... هرچه گم کرده همه را میجوید،همه را میداند و هیچ نگوید...دیپلومات آبی است که آتشرا خاموش میکند ، و آتشی است که آب را فراموش نمیکند ... دیپلومات دریای بی موج و سردار بی فوج است ، در محاربه از غیظ دست و پایش میلرزد اما اعصابش متحرك نمیشود ... دیپلومات ساحری است که از زنگی خود حور و از تیمور دیگران مورسازد ... احمد گفت پولتیك را بگویید چه معنی دارد ؟ گفتم کلمهٔ پولتیك را ارسطو به علم ادارهٔ دولت استعمال میکرده ، تا این اواخر درهمین معنی باقی بود . حالا جمیع اقدامات داخله و خارجه منافع دولت و ملت را پولتیك میگویند .

دستور العمل اسبهای سواری که صبح باید زود حاضر باشد دادیم خوابیدیم ، انشاء الله فردا وقت شام وارد طهران میشویم . صبح بر

خاستیم روانه شدیم . در ده رستم آباد یك از دسته گذشته ناهار مختصری کردیم ، وقت غروب آفتاب وارد طهران شدیم، در خانهٔ میزبان مهربان میرزا ضمان خان معروف به افغان که مدیر امور سیاسی شعبهٔ روس وزارت خارجه است منزل کردیم . دویست فرسخ پیاده روی مرا مثل امروز خسته نکرده بود ، حالت نشستن وسخن گفتن نداشتم ، رفقا ازمن بدتر کوفته بودند . تصور بکنید با این یابوهای صد ساله که در هر قـدم سکندری میخورد دود از مغز سواره بدر میرود ، و دندانهایش بهم خورده میخراشد. مسافری چه بلای عظیم و عذاب الیم است ! .. شام آوردند ، مصطفی نتوانست بخورد ، رفت خوابید . ما دو سه لقمه خواه نخواه خوردیم ، رفتیم مثل جسـد مرده افتادیم . یکساعت به ظهر مانده مرا بیدار کردند ، بر خاستم اسب و فراش آمده وزیر منتظر من است . به تعجیل یکفنجان چایی خوردم سوار شدم رفتم ،وزیر خوش دماغ بود ، چون حالت مأمورین جزو بسته بحالت شخص رئیس است مشعوف شدم که وزیر درسر لطف است . مکرر احوال پرسی نمود ، هنوز راپورت مرا نخوانده وازمن دایر مأموریت چیزی نشنیده چندین تحسین و آفرین کرد... از این مراحم بی سابقه امید رفعت و امتیازات لاحقهٔ من تشیّد یافت ، تشکر نمودم . همه تحصیلات خود را ریزه خوان معارف معروف آفاق ایشان نشان دادم ، از طرفین توصیف و تشکر بار صد قطار شتر قوی میشد ... فرمود خسته شده اید ، امروز بروید استحمام و استراحت بکنید ، فردا قدری زود بیا ، هم نتایج

زحمات خود را بمن حالی بکن ، هم من سبب دعوت مسرعهٔ شما را میگویم . مرخص شدم ، برگشتم به منزل ، فکر فردا را میکردم که عوض زحمات سه ماههٔ پنج نفر آدم و مخارج زیاد و تعارفات که در هرجا برای حفظ شأن به هرکس داده‌ام فردا چه مکافات خواهم گرفت؟! راپورت فردارا به چه سلیقه تقدیم بکنم ؟! در این بین خبر دادند که میرزا (بند علی) از وزارت خانه آمده میخواهد مرا ببنید . پذیرائی کردم ، احوال پرسیدم ، چون سابقه نداشتیم سبب آمدنشرا سؤال کردم . گفت بلی اگر درخدمت جناب عالی بندگی ندارم اما در تعیین هیئت و ریاست شما بنده آنچه لازمهٔ اهتمام است نموده ام ، چون حالا تشریف آوردید لازم شد شرفیاب شوم وتبلیغ عرض ارادتمندی خود را بکنم ... این طور مأموریت ها که سه ماه در سفر آدم برود ، مردم مرا به بیند ، مهمان بشود ، تعارف بگیرد ، مواجب در کیسه بماند البته امتیاز و مرحمتی نیز میشود... برای همه کس مائدهٔ آسمانی است. چون وزیر لا بد با بنده بایست در این باب گفتگو بکند ، وانتخاب مرا قبول نماید ، اگر چه میرزا (دابه) معروف شما صد تومان تعارف بمن فرستاد که طرفدار انتخاب او بشوم قبول نکردم ... میرزا (نصیر گننده) را میدانید که از مقربین وزیر است اورا نیز باخود برانگیختیم ، به سر مبارك شما چندین موانع را دفع دادیم ، تا حمد خدا را منظور ما بعمل آمد ... به تقریر میرزا بند علی گوش میدادم ، هوش از سر من بدر رفته ، این مخبّط است یا عمداً خود را با این سخنان دلخراش بی معنی

میخواهد سبك مغز بقلم بدهد . چه مأموریت ! چه صد تومان ! چه تعارف ! چرا این حرفها را میزند ! فکر میکردم ، رنگ از رخسارم با عرق غیظ فرو میریخت . خواستم عذرش را بخواهم و برخیزم ، باز اکرام ضیف و ادب و انسانیت پا و زبان مرا میگرفت . . . سکوت میکردم که شاید اینها را بهانهٔ ملاقات من نموده و خوش آمدی من میگوید و مقام خودرا نشان میدهد . دیدم جسورانه مثل اینکه حق بزرگی در گردن من دارد ، یا چندین سال خانه یکی بوده‌ایم ، فرمایش میدهد : باآ ! . . سرقلیان را تازه کن . . . یك فنجان چایی گرم بریز بیار قندش زیاد باشد . . . در این بین خبردادند میرزا نصیر گنده میخواهد شمارا ببیند . چون از گفتگوی رفیق حاضر او باسمش مسبوق بودم فهمیدم و دانستم کیست . چون آدم را از رفقایش میتوان شناخت . یاد دارم حاج میرزا عبد الرحیم مرحوم قطعهٔ به یکی از بی ادبان گفته بود ، که بآب زر باید نوشت و حرز جان آدمیت کرد :

چه خوش گفت دانادلی ز اهل روس
توان زین سخن دست او داد بوس
تو اول بگو با کیان دوستی
من آنگه بگویم که تو کیستی
همان قیمت آشنایان تو
عیاریست برارزش جان تو

گفتم بیاید . میرزا نصیر درآمد ، بشاش و مشعوف ، گویی دیروز با

او همهٔ معایب وطن را اصلاح کرده ، امروز آمده ایم از مجاری ماضیه وتدابیر مؤثره حظ افتخار خود را تقسیم بکنیم ! . . با من تعارف نمود ، به میرزا بند علی گفت مرگ من میبینی ؟ آقای مهندس باشی هرچه میگفتم بالاتراز آن نیست ؟ ! وزیر بمن گفت شما که اورا نمیشناسید چرادر تعیین او اینقدر نغلا میکنید ؟ عرض کردم همان ناشناسایی من دلیل بی غرضی من است . . . تو بمیری همین طور ! . . . خوب ! حالا بفرمایید که بارنج سفر هرچه زحمت کشیده اید بی عوض نمیشود، بماچه سوقات آورده اید ؟ میرزا بند علی مثل صاحب خانه گفت آقا میرزا نصیر چای میل دارید ؟ میرزا نصیر گفت آقا میخواهید بایك فنجان چایی مارا سیراب بکنید ؟ ! نه خیر مرحمت شما زیاد ! زود تراز من دویدی ، با سرکار مهندس باشی کار را ساختی که ، دیگرانرا حواله به چایی خطایی بکنی ! . . میرزا بند علی : — نه خیر بنده و میزبان مهربان هرچه داریم متعلق بشما است، میخواستم بمضمون حدیث (من زارحیاً ولم یذق شیئاً فكانما زار میتاً) شما را به تغییر ذائقه تکلیف نمایم . . . میرزا نصیر گفت این حدیث را ملاها برای خود ساخته اند که شکم پرورند ، من شکم پرور نیستم طلادوست هستم . . . میرزا بند علی گفت نه نه نفرمایید ، این حدیث برای اعراب از احکام آسمانی است . . . وقتی یکنفر ازیك قبیله به قبیلهٔ دیگر که مسافت مسکن شان ده فرسنك فاصله دارد اگر برود، و اورا تغذیه نکنندحق دارد مزار چنین حی را مزار میت انگارد، بدیهی است در ایران که دکهٔ هر صنف مزار مجبوری اوست ذائقهٔ

زایرین را حق در انتظار ما تشهی خود نباشد ...

من به تأویلات و مباحثات و مقتضیات این دو نفر که نظیر آنها را (ژمس موریه) نیزدر کتاب دایم الحی طبایع ایرانی خود ذکر نکرده گوش میدادم ، متحیر بودم که اینها واقع آدمیزادند ! .. و این صحبتها را میکنند حقیقت صورت خارجی دارد یا بمن این طور دیده میشود؟!.. چشم های خود را پاك میکردم، چندین بارنشستم ، برخاستم ، شاید این صور موهومی است ومحوشوند !.. دیدم نه،همان میر زا بندعلی و میرزا نصیر ، و همان بی ادبان لفاظندکه در ترتیل اباطیل استاد ، و از جمیع قیود و تکالیف انسانیت آزادند!.. روزگارشان را درگوشهٔ سفره‌های گشاده و دور خوانهای نهاده میگذرانند، و ریزه چینی میکنند ... هرچه خاستم مردمك دیدهٔ خود را که از فضولی و بی ادبی مهمانان نا خوانده مکدر شده بود رنگ صبر و تحمل بدهم ، و نا گواری حضور ایشان را که نمونهٔ صحیح حاشیه نشینان بیکار و بی عار مجالس لغو وزرا وامرا وتجار وعلمای وطن ما است درچین جبین خود نمایم ، یا از تشدد باطنی که گره ابروی مرا سخت بهم دوخته میداشت باز کنم نمیتوانستم ! .. بی خود شدم ، سکوت خود را برهم زدم، بابك صدای مهیب مردمان بازاری که ارتعاش اعصابم بدخراشی او برا فزوده بود (آقاجان) پیش خدمت را صدا کردم، گفتم کفش این دو نفر فضول نا خوانده را بگذارید و تادم در مشایعت- شان بکنید که رفع زحمت نمایند ... گفتم بر خیزید ! من به عادت پولیسهای طهران مسبوق بودم،اما امثال شما را محمد قلی خان هم ندیده...

برخاستند ، هیچ نگفته سرفرود آورده رفتند ... بعد از رفتن آنها غرق دریای تحیر و تحسر شدم ، بنظرم آمد که وطن ما بحیرهٔ حوادث است که ، مردمان چون اجساد خفیفه روی امواج او از فراز به نشیب متحرکند ... یا محبس مجانین است که بی ناظر و مستحفظ بجان یکدیگر افتاده میدرند،وگوشت شان را میخورند!.. یکی از رفقا وقتی بمن گفت که مورخ معروف هندی (انیر یونچهوان)، ایرانی حالیه را برای اثبات وجود (اهرمن) در کتاب خود شاهد آورده . بلی علمای دنیا باید جمع شوند و الفاظ جدیده به جهل و ظلمت و نکبت‌تنزل ملت وضع نمایند ، وگرنه باکلمات امروزی صدیك این حالت خارج از تصور را نمیتوان تحریر یاتقریر نمود که ، خواننده ده یك اورا بخواندو بداند ! .. ملتفت باشید ، اگرما بنویسیم در ایران عدل مرده میدانند که‌عاملان‌عدل‌مظلوم شده ! .. اگر بگوییم شریعت مرده میدانند که حاملان شرع بی دین گشته! ... اگر بگوییم اصالت ونجابت مرده پیدا است که اسافل وارازل صاحب‌امتیاز و القاب وشئونات گردیده!.. اگربگوییم آزادی مرده بدیهی است مردمان آزاد اسیرشده ! .. اما اگر بگوییم در ایران ذات حیات ونفس حرکت مرده بفرمایید کدام حکیم وفیلسوف در آینده میداند ومیفهمد که چهل کرور نفوس متنفس با روح انسانی واحساس وجدانی چه گونه مدفون مقابر جهل میزیستند ؟ ! خودشان را زنده پنداشتند ؟ ! وقطر جسد ملیت ایشان بدون اینکه ذرهٔ از حجم خود بکاهد در جنب وجود تمدن کمتراز نقطه ذره بینی شده بود ؟ ! ..

در این حالت نواب جلال الدین میرزا بدیدن من آمد ، با این شهزادهٔ معارف دوست آشناهستیم ، از ورود او خوشحال شـدم ، کدورت دلم بسرور تبدیل یافت . شهزاده عشق غریب به انشا و تألیف فارسی تمیز دارد ، در این فقره از آرزو گذشته به محروسهٔ افراط عصبیت داخل شده ، و در آن ورطه گمراه گشته . باز سخن از نشر فارسی بی غش به میان آمد ، از تشکیل یك هیئت و نشر یك جریدهٔ مخصوص وضع لغات جدیده ، وچه و چه صحبت میکرد ، گوش میدادم . تارسید به جایی که گفت امروز در ایران مسئلهٔ واجبتر از این و اقدامی مفیدتر از این نیست ، و از من تصدیق خواست . گفتم واقعاً بعد از صد سال در میان مؤدبین ما یحتمل این مسئله اهمیت پیدا کند ، اما حالا هزار مسئلهٔ واجبی داریم که از آنها به این مسئله پرداختن به بام هوا سقف ساختن است . گفت آقا یعنی چه ! این خانه و سقف را فردوسی طاب ثراه نهصد سال قبل ساخته و پرداخته که شما او را جزو هوا میپندارید ، ملت اول باید زبان خود را بداند ، و از آلایش السنهٔ غیر پاك بکند ، تا درجهٔ خودکشی در این مجاهده ثابت قدم باشد . این خود جهادی است که چون حفظ وطن و مـذهب و حیثیت و استقلال واجب عمومی است ، در دنیا هیچ ملت نمانده که این مطلب را جزو مهمات نداند ، مگر ایرانی وباز ایرانی ! .. گفتم صحیح است زبان هر قوم بخش طبیعی اوست ، باید او را حفظ کند ، محترم بدارد ، اما زبان فارسی حلاوت حالیهٔ خود را از ترکیب الفاظ عربی

پیدا کرده . وانگهی زبان که ده هزار لغت ندارد ، یا بقول یکی از ادبای مصنوعی که دعوی تألیف چهل هزار لغت فارسی را نموده ودر روز نامه جات خود را ستوده میدان ادبیاتش تنگ میشود ، مصادر سقیمهٔ زبان فارسی که در اعلال گاهی از حروف اصلی مصدر یك یا دو حرف بیشتر باقی نمیاند قابل استقلال نیست ، هرزبان که چهار صد هزار لغت ندارد گنجایش علوم این عهد را ظرف نیست ، نه تنها بندهٔ بی سواد همهٔ علمای دنیا منکر قول شما هستند . ملتی که هنوز ازهزار نفر یکنفر سواد ندارد در میان آنها مسئلهٔ تصفیهٔ زبان چه معنی دارد ؟ ملتی که الف بای او بلای ظلمت وجهل اوست اگر از اصلاح او صرف نظر نموده به تصفیهٔ زبان پردازند گناه است ... جلال الدین میرزا متحیر گوش‌میداد ، گفت بسیار خوب ، اگر بجای الفاظ خارجی برای خودمان لغات جدیده وضع نمایم نمیشود ؟ گفتم نه ! نمیشود و نمیشود ! .. حالا مجاهدین ترقی واتحاد نوع انسانی میخواهند یك لسان واحد عمومی اختراع بکنند که همه مخلوق دنیا متکلم زبان واحد باشند ، بدینار و درهم واحد بیع و شرا کنند . وانگهی وضع لغات جدیده محال وممتنع است ، ما چه گونه که پانصد هزار اسامی قرا وبلاد دیگران را نمیتوانیم تغییر بدهیم باید اعتقاد نمود که لغات را نیز نمیتوانیم، ما باید دیپلومات را دیپلومات و پولتیك را پولتیك بگوییم وبنویسیم . فقط آنچه از خارج داخل لسان خود میکنیم برای‌او کتاب لغت ترتیب بدهیم ، و مردمرا با معنی و طرح استعمال آنها آشنا نماییم . شهزاده

باز منکر بود . گفتم به این انکار شما باید من معنی زبان ودخالت نطق و فوائد حرف هجا و چندین مطلب دیگر ذکر بکنم که در این زمینه بی حاصل است ، اما مثلی ایراد میکنم که مستقیما جواب شما باشد : ده سال قبل در روسیه لغت جدیده جامعه (آنسیکلو پیدی) از زبان نمسه ترجمه نموده و از خود شان هرچه داشتند علاوه نموده طبع میکردند ، جراید روس برئیس دار الترجمه پروفسور (دندریوسکی) تشنیع و توبیخ نمودند که چرا مستقلاً لغت جامعهٔ روس نمینویسند ؟ و کتاب خارجه را ترجمه میکنند ؟ پروفسور که اکنون متوفی است جواب مختصری به سکوت معترضین نوشته میگوید: بلی لازم بود که معارف روس لغتی از خودشان تألیف نمایند و لغات خارجه را ضمیمه کنند ، چون در زبان روس کتب لغت کیمیا ، لغت فیزیکا ، لغت هندسه ، لغت طب ، لغت قانون ، لغت میکانیك ، لغت جغرافیا ، و غیره و غیره نداریم که از آنها یك کتاب جامع اللغات ترتیب و تألیف نمایم ، فقط حرص وطن ستایی کفایت نمیکند کتاب لغت مخصوص روس داشته باشیم (تا که اسباب بزرگی همه آماده شود) ... حالا معارف معدودهٔ ایران نیز فقط با آروزی وطن پرستی در مملکت بی سواد وهزار معایب دیگر ، تصفیهٔ زبان فارسی‌را موفق نگردد. در عهد فردوسی فرنگی در هوا سیر نمینمود ، (آیرستات) نمیساخت ، لوکومبیل، لوکوموتیف ، اوتوموبیل ، تلغراف ، تلفون ، فنوکراف ، غراموفون ، فتوکراف ، کابل ، بارومتر ترمومتر ، آناموتر ، و دویست هزار الفاظ نو ظهور دیگر مستعمل

و مصطلح نبود. شهزاده تا یکدرجه تسلیم شد ، گفت راست میفرمایید با الف بای ما اصلاح زبان فارسی مشگل است... برخاست تشریف برد.

مشغول ترتیب کارهای فردا شدم، بعد بحمام رفتم ، یعنی خود را ناپاك کردم... بعد از بیرون آمدن یك مثقال عطر گل رفع بوی کثافت و عفونت مدخل ها ، ستردن موهای زیاد شامهٔ مرا نکرد . خوشا بحال وحشیان افریقا که چنین اسباب پاکی و نظافت ندارند ... و رود مثل دریای نیل را کر تغسیل خود قرار داده‌اند ... شب چند نفر از احباب آمدند خوش گذشت . صبح وقت معین شرفیاب حضور شدم ، وزیر راپورت مرا گرفت ، خواستم بعضی بیانات و توضیحات بکنم که با زحمات ما آشنا بشود ، گفت میدانم ... میدانم ... حال آنکه نمیفهمید! و از این معلومات یکجابی طرف و بیگانه است! سکوت کردم . گفت اینرا سفیر انگلیس خواسته بود که شمارا مأمور کردم ، و گرنه برای ما دانستن عرض و طول معدن یخ و ارتفاع قلهٔ دماوند لزومی ندارد ... ما اول کار زمین را بسازیم بعد به آسمان بپروازیم ! .. سفیر انگلیس با مخارج ما و زحمت های شما میخواست خدمتی به هیئت جمعیت جغرافیای ملکهٔ انگلیس بکند... از دست این دو همسایه به تنگ آمده ایم (روس و انگلیس) ... هرروز مطالبهٔ جدیده تقدیم میکنند ، و در عدم قبول استدعای عزل وزرا حربهٔ تهدید ایشان است ، و بسیار حربهٔ قاطع است... وزرای ایران باید دو پستان پر شیر داشته باشند : یکی را به دهن طفل مطالبات یکی ، و یکی را بدیگری بدهند ... از صبح



شکل (۱۷) ـ میرزا بند علی و میرزا نصیر گنده دومهمان مؤدب محترم

تاشام وقت خود را در تدبیر مدارای این‌دو مدعی مقتدر صرف بکنند .. و در خانهٔ خود محکوم مترجم کثیف آنها باشد ... و هر روز در حضور (برو مدارا بکن ... اسباب دل آزردگی نچین ... هرچه میخواهند بده... هرچه میخواهند بکن...) بشنود ! به این مصیبت حالا بلای دیگر نیز نازل شده، میخواهند در ایران به اسم (یا سای مظفری) قانون وضع نمایند، آنروز که جمیع رجال وامرا و اعیان قریب صدنفر به حضور دعوت شده بودند، شاه به ناموس سلطنت قسم یاد کرد که هرکس ابراز غرض و تعند بکند، حرکات سابقه را پیش بگیرد، دفع الوقت نماید، مغضوب خواهد شد. جداً و اصراراً فرمود که مجلس شورای کبیر بزودی تشکیل شود، چون شما نیز اجزای آنمجلس تعیین شده‌اید من شمارا دعوت کردم که قبل از انعقاد مجلس بیایید جمع شویم، فکری بکنیم که چه گونه این بلای ناگهان را از سر خود و اخلاف خود بر گردانیم؟.. بشما واضح بگویم، در میان رجال دربار و پنجاه نفر اجزای شورا فقط با خود شاه چهار نفر طرفدار جدی وضع قانون هستند، میماند چهل و شش نفر، از این چهل و شش نفر دو نفر اروپائی است زبان نمیدانند، خرند، از آنها واهمه نداریم، باقی چهل و چهار نفر را اگر از حلق بکشند به تحدید خود راضی نمیشوند. ازآنجمله چهار نفر شما میرزا احمد میرزا مصطفی و میرزا محمد هستید، رفقای خود را من از جانب شما اطمینان داده ام که طرف هیئت مخالف ومعاون ما خواهید بود، آن سه نفر را باید شما راضی بکنید، از ایشان قول صحیح بگیرید

که با ما متحد الأفکار ومؤيدالقول باشند ، تا افتتاح مجلس که در بیست هشتم رجب تعیین شده ، گویا چهارده روز مانده باشد ، خودمانی جمع میشویم ، میگوییم میشنویم ، قراری میگذاریم که در مجلس رسمی چه گونه حرکت بکنیم . . . چه میگویید ، آن سه نفر را میتوانید شریك خیال ما بکنید ؟ عرض کردم البته ! حضرت عالی اذن میدهید بنده محرمانه هر چه میدانم بی پرده بگویم ؟ گفت بلی بلی هر چه میدانید بگویید ! اما میدانم چه خواهید گفت ، اینرا بدانید که ما از ناصرالدین شاه مرحوم بیشتر از این پادشاه ملك صفات خلد الله ملکه و سلطانه میترسیدیم ، اینرا همه کس میداندکه این پادشاه به قتل و نفی و اعدام احدی راضی نمیشود ، ما ازعهدهٔ آن پادشاه بر آمدیم که برای سنگ انداختن یکنفر سرباز ده نفر را از حلق کشید... هرچه فرمود شنیدیم، سر فرود آوردیم ، قبول کردیم ، بعد ازدو روز هرکس طوری بوضعی کاررا براو مشتبه نمودیم که حکم خود را تغییر داد، و از خیال خودمنصرف شد... هروقت اصرار اکید و شدید میکرد آنوقت ملاهارا خبر میکردیم، آنها هنگامه میچیدند ، غوغا مینمودند ، عرایض مینوشتند ، به تنگ میآمد منصرف میشد ... گاهی در این اواخر از بی نظمی مملکت دلتنگ شده بود ، میخواست این فرنگی مآبان راکه شما دخل به آنها ندارید سرکارآورد ، مشیر ومشار قرار دهد ، انوقت ازسفیر روس استمداد میکردیم ، میرفت فساد آنهارا تذکره میکرد ، قتل الکسندر دوم را نشان میداد ، رفع غایله مینمود . . . اینها همه جواب شما بود که

میخواستید بگویید ... عرض کردم منظور بنده همین بود، میخواستم بگویم که سفرای روس اول مانع نظم ایران و وضع قانون بودند که تبعه به تنگ آید، و میدان فتوحات روسرا وسعتی پیدا شود، بی زحمت وخونریزی به تصرف ایران نایل گردد. اما حالا فهمیده‌اند که با این تدبیر فاسد فتح ایران مشکل است، مردم به تنگ آمده، اگر اندکی این حالت امتداد یابد اغتشاش داخله ومداخلهٔ دول رقیب ناگزیر است. ازانجهت ایمپراطور (نکلای) در (کورسکه) به اتابك اعظم وجوب نظم داخله را تصریح فرموده ... روسها باز تکرار میکنم آنچه در این پنجاه سال مانع بودند حالا نیستند، ایرانرا بی شبهه برای حفظ سواحل خلیج فارس مقتدر ومنظم میخواهند، به نظر من حالا تشکیل هیئت مخالف و دفع الوقت و مدافعه محال است ... علاوه بر این تدابیر خفیفه پیش بندی جریان سیل اقتضای طبیعی ملت ایران را قادر نیست، میوه که رسید اگرنچینی خود میافتند. هر مدافعهٔ شدیده که هیئت متحد الأفکار شما در وضع قانون بکنند منتهای نتیجهٔ او انجماد آتش و سوختن یخ میباشد. در خلقت برای تنزل ایرانی دیگر مسافتی نمانده که برای طی کردن او مدافعه و اغراض مؤثر باشد، کاسهٔ احتیاج ایرانی به‌حکومت عادله و وزرای مسئول چنان پرشده که هیچ فشار مصنوعی حفظ برجسته گی او را قادر نیست، باید بریزد و میریزد، و گرنه دیگران میریزند و کاسه را میشکنند ... مثل بازاری است میگویند چنان بد نواخت که سورناچیٔ هم فهمید، چنان شور بود که کردهم نخورد ... حالت ایران

بجایی رسیده که ترکمن‌های مرو و آخال افسوس میخورند ، افاغنه ترحم میکنند ، و روس نیز نمیپسندد ... بنده صراحتاً عرض میکنم نه خود طرفدار فرقهٔ شما میشوم و نه رفقای خودرا تصویب مینمایم ، بهتر اینست که مرا از عضویت مجلس شوری بیرون نمایید ، اما با بیرون شدن بنده و امثال بنده صورت مسئله تغییر نیابد. آن دو نفر (پروفسور) خارجی که شما با زرع خود آنها را پیمودید عالم اول علم حقوق هستند ، هریك مبلغی گرفته اینراه دور و دراز و صعب را طی کرده آمده اند ، آنچه میدانند میگویند ... وزیر همه را با دقت اما مشوب وحشت میشنید که چرا بی مقدمه و تجربه بمن افشای سر خود را نمود ! با شیوهٔ که خود را از کشف این راز پیش من بی نیاز نماید گفت : پس بخیال شما دست خودمانرا به بندیم ، و رشتهٔ اورا به دست مردمان بازار بدهیم ، نوکر من مرا به محاکمه ببرد ، به اقوام و آشنای خودم حمایت نکنم ، از دولت ششهزار تومان مواجب بگیرم پنجاه هزار تومان مخارج بکنم ،جای خالی اورا نتوانم از مداخل پرنمایم ، آنوقت ما باید بشر نباشیم ... شما خیال میکنید که‌ما نمیدانیم قانون احیای نُظم میکند ، تولید سعادت مینماید ؟ نه خیر! شما را من تعیین نکرده ام که‌من عزل نمایم ، میخواستم شمارا شریك خیال خود مان بکنیم ، و بعد از دوماه عمل بنایی دولت را بشما بسپاریم که سالی پنجاه هزار تومان مداخل بکنید ... اگر کارها منظم باشد دولت دایرهٔ میزان احداث کند من میتوانم بشما این نیکوئی را بکنم ؟ ! یا شما میتوانید دیناری از پول تعمیرات مداخل بکنید ؟ ! حالا فهمیدید

که قانون برای ما که در سر اداره‌ها هستیم یا آنها که خمیازهٔ این مناصب را میکشند چه بلای عظیم است ؟! از کجا معلوم است که فردا شما جای من نخواهید نشست ؟! ملتفت شدید که چرا در رفع او میکوشیم ؟! یحتمل چون ریاست های ایران اکثر موروثی است پسر دوانزده ساله من جای من بنشیند، پس باحس و شعور چه گونه خود و اخلاف خود را مقید و محدود نمایم ؟! شمایك دیوانه بمن نشان بدهید که به اختیار خود بدهد دستشرا به بندند . . . گفتم عرایض بنده ورای این عوالم بود،شما هرچه میگوييد راجع به نفع شخصی شما و تمول و تحکم اخلاف شما است ، عرایض من راجع به ترقی ملت و سعادت مملکت است . میخواستم اینرا حالی نمایم که بنده و شما نمیتوانیم شاه و اتابك را از این خیال عالی منصرف نماییم . به عقیدهٔ من وقت است که بحال این ملت مظلومه ترحم بکنید ، از مال و بنون قلب سلیم را اختیار نمایید ، این دنیای پنجروزی را یتول خود نشمارید ، وجود عباد الله را برای آسایش خود ندانید ، به عرشهٔ سعادت حقیقی برآیید ، در خیال خیریت مآل باشید ، غرض شخصی را بنوعی عوض بکنید، نایل ذکرخیر اخلاف بشوید ، حسن توجه دنیا را زینت شئونات تاریخی خود قرار بدهید ،از بی حاصلی گذشته افسوس بخورید،واشك ندامت بریزید... بخدای ذو الجلال که اگر افق نظری خود را وسعت بدهید، و به بینید که این ملك قدیم و سلطنت اول روی زمین چه گونه ازمویی اویخته، از همهٔ این قیود و علایق که به هیچکس و فانموده صرف نظر میکنیدو

میکنید ، اینرا که بلا میخوانیدبه استغاثه و دعا ازخدا مستدعی میشوید، خود و اخلاف خود را آسوده و مفتخر و مسعود مینمایید . . . مگر شرف بشریت و غیرت شما کافی نیست که خود را از قید هوا و هوس کودکانه آزاد کنید ؟ محکوم اجانب نشوید ؟ مگر این زندگی است که شما میکنید ؟ ! .. اینرا از وجدان خود بپرسید هرچه جواب داد عمل نمایید . مگر نمیدانید قانون از وزرا گرفته تا فعلهٔ بازاری موقع هرکس را اطمینان حفظ میدهد ؟ وزرا را از بسته گی سفرا و دخول کنف آنها که مورث این ذلت و مولد این استخفاف فوق تحمل انسانی و غیرت بشری است آسوده میکند ؟ . . . وزیر بعد از چند دقیقه تفکر گویی درخواب بود و بیدار شد ، گفت جناب مهندس باشی همه راحق و صدق گفتی ، مرا بیدار کردی ، من تصدیق اقوال شما را میکنم . در حضور احباب که جمع میشویم همه را همین طور بگویید ، اگر آنها نیز تصدیق کردند قسم خود مان را که در معاهدهٔ مخالفت نموده‌ایم میشکنیم که تنها من به نقض عهد متهم نباشم . عرض کردم هرکس در این مخالفت قسم خورده اگر بشکند شرعاً و قانوناً مسئول نیست ، زیرا اینجا قسم منعقد نمیشود ، مثل اینکه کسی قسم یاد کند که نماز نمیکند یا به جهاد نمیرود . گفت بلی صحیح است ، شما این صحبت محرمانه را برفقای خود نگویید تا مجلس منعقد بکنیم ، و نصایح شمارا دیگران نیز مثل من اصغا نمایند . فردا زحمات شمارا به خاکپای همایونی عرض میکنم ، و مکافات خوب و خیلی خوب استدعا مینمایم و میگیرم ، از شما

بسیار ممنون شدم .

مرخص شدم بر گشتم بمنزل،معلوم شد اتابك اعظم پی من فرستاده است که وقت عصر بروم به پارك . در ساعت موعود رفتم خبر دادند، به حضور خواست،نشستم . گفت شمارا از اعضای شوری تعیین کرده‌ام، وزیر شما نمیخواست ، سببش واضح است ، اما بشما بگویم ، به ارواح پدرم این وزرای قدیم به اسلحهٔ امروزی قابل غلافی نیستند ، اینها ایران را ویران کردند،شاه شهیدچندین بار در وضع قانون اوامر اکیده و احکام شدیده نمود ، بعد از دو روز پشیمانش کردند ، جوانان تربیت شدهٔ مارا در نظر او به سوء نیت و فساد متهم نمودند ، من نیز به علت جوانی صدقشرا میگویم که تقصیر کردم، پاپی نشدم، تا کار به‌جایی رسید که اگر این تغافل را اند کی امتداد بدهیم ، بقول حاجی میرزا عبد الرحیم مرحوم (اجانب برای ما قانون وضع میکنند ، مارا مجبور تعبد مینمایند ، همینکه آنوقت شریعت پاك ما ازمیان میرود) . . ازکسی نترسید ، واهمه نکنید ، دراین داعیه وجدان شما محصل شما خواهد بود ، من نیز وجدان خود را در سرعت اجرای این سعادت ملی محصل خود قرار داده‌ام. علمای حقوق از خارجه آمده اند ، اعضای مجلس همه گی حاضرند ، پس فردا روز یکشنبه میخواهم مجلس منعقد بشود . امیدم بخدای عادل و رجال غیرتمند است که بزودی وطن خودمان را از این فقر روحانی و ذلت احتیاج و تحکم اجانب برهانیم ، و بیرق افتخار قدیم خودرا در سردر سلطنت چندین هزار ساله به اهتزاز آوریم . شما نیز بلطف خدا و مرحمت

پادشاه و معاونت من امیدوار باشید ، (صدق بگویید و راه راست بپویید) . . . مرخص شدم خیال مرا گرفت ، (این به بیداریست میبنیم خدایا یابخواب) ! از وجد میخواستم میان بازار برقصم، بی خود یکدفعه دیدم که راه خود را گذاشته از دروازهٔ شاه عبد العظیم بیرون رفته ام ! به هوش آمدم ، به منزل برگشتم صبح زود از وزیر فراش آمد مرا خواسته معجلا رفتم . گفت میدانی چه خبر است ؟ افتتاح مجلسرا فردا یکشنبه تعیین کردند، دیروز درخانه بودم اتابك بمن سخن نگفت ، فرمود دعوت نامه های مردمرا بنویسند بفرستند ، فردا ساعت هشت اعضا بعمارت (ضیا) حاضر شوند ، ذات شاهانه خودشان تشریف خواهند آورد .. مارا مهلتی به شورای خود نمانده ، امشب بیایید سردستی جمع میشویم ، به بینیم رفقا درچه خیال هستند. بیرون آمدم شب قدری دیر رفتم ، درکوچه اسب و کالسکه و نوکر بنود ، دربان گفت وزیر تشریف ندارد مهمان است . اول باورکردم ، بعد به خیالم آمد برای مجلس مخفی اسب و نوکر نمیبرند ، واگرهست دراندرون حیاط است ، دربان دروغ میگوید . گفتم تومرا نمیشناسی ، امشب پیش وزیر سی نفر مهمان هست ، مراخودش دعوت کرده . گفت نمیدانم ، کسی نیست ، هرچه باشید وزیر درخانه نیست. از کیسه یك پنجهزاری در آوردم، با (کارت) دید و باز دید خودم دادم بدربان که این حق زحمت توکاغذ را ببربده به پیش خدمت وزیر. گرفت و رفت و زود برگشت، مرا برد به اندرون . وارد شدم، سلام دادم ، وزیر گفت همه رفقا حاضرند، شمارا به عضویت



شکل (۱۸) - عمارت (ضیا) و مجلس افتتاح یاسای مظفری

این اهل بیت اخوت و برادری قبول کردیم ، هرچه بمن گفتید تکرار بکنید اینها نیز بشنوند . گفتم تکرار سخن چون اظهار بدیهی درست نیست، عرض آخری بنده اینست که قانون وضع میشود ، مخالفین از هر طبقه باشد مغضوب و مردود گردند ، اتابك مخالفین را میشناسد ،فردا در مجلس هرکس طرح دفاع و خلاف بریزد با هزار افتضاح از مجلس بیرونش میکنند. بنده شریك خیال شما نیستم، آنچه میدانم بکسی نمیگویم، و سراین مجلسرا اگر بند از بندم جدا کنند افشا نمیکنم، بهتر اینست مرا مرخص بکنید که از طرح مدافعه و نقشهٔ اقدامات شما مطلع نشوم ... برخاستم بروم، وزیر انطباعات بمن گفت جناب مهندس باشی ما وجداناً میدانیم که تشبث ما خلاف است ، از گفته‌های شما دلتنگ نمیشویم، شما مرد عالم هستید، اگر امثال شما از این نو تربیتان زیاد میشد من با این سر پیری به او خدمت میکردم ، اما غیر از تحدید خودمان در وضع قانون دوچار هزار ناگواریها میشویم. طفل بیست چهار ساله بالا دست من مینشیند ، چرا که زبان میداند ، هندسه میداند ! هرچه به حضرت وزیر گفته بودید بگویید مانیز بشنویم ، نطق مفید را صد بار میتوان شنید ، (هو المسك ما کررته یتضوع) ... گفتم بنده از خود چیزی نمیگویم ، هرچه فیلسوفان عهد جدید مینویسند چند کلمه از آنها ایراد میکنم : حکیمی میگوید در مملکت بی قانون اساس زندگانی متزلزل است ، سعادت و برکات نیست ، نام متمدنی بر آن ملك و ملت خلاف است ... دیگری میگوید عقول چندین هزارسالهٔ بشری از ادویه‌جات

تجارب خودشان برای معالجهٔ خواص بهایمی انسان معجون نافعی ترکیب نموده ، و اسم اورا قانون نهاده است ، هر ملت که به استعمال آن دوا معتاد نیست بهایم و وحشی است ... دیگری میگوید چه گونه که ادیان موجد زندگی و ترقی ارواح است قانون نیز موجد زندگی ابدان است ... دیگری میگوید قانون محاسب عاملان شرع است ، هرجا قانون نیست احکام اجرای شرع معوق میماند . فقط قانون میتواند مواظب ترك منهیات مردم بشود ، قانون میتواند استعمال تریاك و شراب را مخصوص اجازهٔ اطبای حاذق و دوا خانهای دولتی نماید ، متمردینرا حد بزنند ، قانون میتواند مداخل املاك مردمرا تحقیقاً مشخص نماید و مطالبه ادای زکواة بکنند ، قانون میتواند ربا خوران را منع کنند ، احکام مضاربه را اجرا و معمول دارد ، قانون میتواند اطمینان مال و جان به تبعه بدهد ، قانون میتواند نشر معارف نماید و زنك جهل از مردم بزداید . . . هرجا قانون نیست حفظ مراتب شرف و ناموس نیست ، هرجا قانون نیست کفایت بشری در آنجا به اصلاح معایب و رفع مفاسد و نشر مساوات کافی نیست . . . بنده بیشتر از این هیچ نمیگویم ،زیرا که شما همه معایب بی نظمی و بی قانونی را میدانید . ولی اغراض شخصی ونفسانیت مانع قبول نمودن اوست،در اینصورت دعوی وجدان نمودن شما که فرمودید وجدان ما از خلاف تشبث ما آگاه است درست نیست. اگر وجدان داشتید ایران را وطن خود میپنداشتید، پادشاه دوست بودید ، شرف خود را حفظ میکردید ، خودتان را خاك

بای سفرای خارجه نمیکردید ، به شفاعت آنها ملتجی نمیشدید ... صاحبان وجدان نوع دیگرند ، برای یك اهانت از جان میگذرند ، نه اینکه چهل کرور ملت مستعد و قدیم را به ریسمان نکبت بسته به هاویه ذلت و فقر و ظلم وانقراض میکشند... کیست از شما نداند که ملك بی مال مال بی رجال رجال بی امن امن بی عدل نمیشود ؟! اگر وجدان دارید چرا به استقرار عدل مخالفت میکنید ؟ کیست از شما نداند که شرع بی قانون روح بی قالب و ارادهٔ بی آمر است؟ ! کیست از شما که از اوضاع عالم و قدرت ملل معاندین اسلام اطلاع ندارد ؟! کیست از شما که در وطن خود اسباب پیشرفت مقاصد فاسده اجنبیان نبوده ؟ ! سرّ ملت ناموس اکبر افراد اوست ، کیست از شما که تا کنون این سر یا ناموس اکبر را نذر حفظ مقام خود نه نموده باشد؟! مگر اینها از صاحب وجدان ناشی میشود ؟ شما چه حق دارید دعوی وجدان نمایید ؟ ! در اینجا اشك از چشمم جاری شد ، مجلس افسرده گشت ، همه ساکت شدند ، من بر خاستم بمنزل بر گشتم . شب بد خوابیدم صبح رفقا آمدند ، لباس رسمی نپوشیدیم ، چون حکم به ترك رسوم معتاد شده . با اینکه خیلی زود رفتیم باز کوچهٔ عمارت ضیا پر از اسب و گاری و نوکر و خدام است . داخل باغ گشتیم ،بعد از نیم ساعت اعلیحضرت (مظفر الدین شاه)و اتابك اعظم دریك کالسکه تشریف آوردند. این باغ عبارت ازدو هزار زرع مربع زمین چهل و هشت اوطاق یك تالار خیلی وسیع و چهار غرفه و دو کفش کن است که ، همه را در یك جا عمارت ضیا میگویند ، باغ ساده

ولی بسیار دلچسب و خوش منظر است. از در باغ تا دم کفش کن اول که در معنی کریاس دخول تالار است ، از طرفین خیابان چهار ده نفر سرباز از فوج خاصه ، با لباس ما هوت سرخ وضع کیانی و کلاه ایرانی ، به عابرین سلام میدهند . دم در تالار پرده دار ایستاده بافتهٔ ابریشمی را حرکت میدهد ، پرده تا نصف بالا میرود و باز خود بخود پوشیده میشود .

زنك اخبار را زدند ، اعضای مجلس در سر میز کتابت که دورش صد نیم کت نهاده شده هرکس در جای خود ایستادند ، اعلیحضرت اقدس با اتابك داخل تالار شدند، حضار سر فرود آوردند و تکرار تعظیم نمودند . شاهنشاه در صدر میز روی یك تخت عاج منبت که مخصوص صدر مجلس است جلوس فرمودند ، اول به حضار که همه سر پا هستند یگان یگان نگاه نمود ، و قریب پنج دقیقه تکلم نفرمود . بعد از روی تخت برخاست ، معلوم بود که شعف نتایج اقدام تاریخی امروز وجود مبارك شان را متهیج میداشت ، فرمود: « میتوانم بگویم که امروز همه ایران اوامر مارا اصغا میکنند ، و در تالار ضیا همه اعیان به حضور آمده. اعیان مملکت و رجال دولت ! درحضور شما من که پادشاه موروثی این ملك هستم اعتراف میکنم که ادارهٔ ایران غیر منظم است ، تبعه که ودیعهٔ خدا است از سر نوشت خود شاکی است ، از بد سلوکی حکام متفرق میشوند ، و از وطن خود بتنفر تمام هجرت مینمایند ، عرایض تبعه بما نمیرسد ، رجال دولت بما خیانت میکرده، کسی به کار دولت

نپرداخته ، و رفع احتیاج و مظالم ملت را نساخته ! من که ولیعهد بودم در خارج مرکز اداره پیر شدم ، اما خدا شاهد است بعد از جلوس یکروز از خیال سعادت ملت و نشر آزادی و مساوات و تحدید حقوق و تعیین حدود غافل نبودم، ولی (بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول) . تا اینکه حمد خدارا امروز به نیل این آرزو موفق شدم. رسمیترا در این مجلس قدغن کردیم ، تا بدانید که شمارا به طواف کعبهٔ آزادی و حریت کامله دعوت نموده ام، جالس بزم محبت وطن و پرستش سلطان هستید. شمارا به آیین اسلام و خدای واحد قسم میدهم که در استقرار این بنای خیر و وضع (یا سای مظفری) که دیباچهٔ ترقی و سنگر حفظ استقلال است چنان سعی نمایید که به معالجهٔ پسران محبوب خود میکنید ، از خدا و ائمه استمداد بکنید ، از من منتظر جزا و سزا باشید ، هر کس هر چه میداند آزاد بگوید ، نترسد ، نهراسد ، خواجه تا شانی نکنند ، غرض شخصی نداشته باشد . و بدانید که این مجلس مثل مجالس ماضیه مورث دفع الوقت و منتج توهین انتظار نخواهد شد ، اتابك اعظم جانشین ما است ، اوامر مارا به مجلس تبلیغ میکنند ، و جریان توضیحات مجلس را در طبق آن زمینه که صحه گذاشته‌ایم ناظر، واجرای اورا محصل مقتدر است . . . در ختم فرمایشات خودمان تیمناً تأسی به خاتم الأنبیا صلی الله علیه وآله نموده بشما میگوییم : (الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً) . . . ❊

بعد از آن باروی گشاده وصولت شاهانه نظر مرحمتی به اطراف

و حضار نموده با اینکه قدغن بود همه حاضرین حتی فرنگیان به آواز بلند (زنده باش ! دیر بپا !) چنان صلوات کشیدند که اوطاق به این بزرگی هشتاد زرع طول پنجاه زرع پهن و بیست زرع بلندی به تزلزل در آمد . از این صدای شعف انگیز از خواب بیدار شدم ، دیدم آنقدر خوابیده‌ام که اندامم آماس کرده . برخاستم ، خانه تاریك ، چراغ مفقود ، کبریت نیست ، در این ظلمت شب کجا بروم ؟ چه بکنم ؟ تا بیرون از از خانه قدم گذاشتم دوچار عسس بی داروغه میشوم . متفکر نشستم ، دیدم از خواب بهتر چیزی نیست ، سر خود را به بالین گذاشتم و باز خوابیدم ، تا کی بیدار شوم . . .

انتها

﴿ آثار مؤلف این کتاب ﴾

کتاب احمد ویا سفینهٔ طالبی	جلد ۱	مطبوع
» » » »	جلد ۲	»
نخبهٔ سپهری		»
پند نامهٔ مارکوس		»
فیزیك		»
هیئت (ترجمهٔ فلاماریون)		»
مسالك المحسنین		»

آثار مطبوعه گویا عجالةً همین ها باشند . ولی تألیفات جدیده که هنوز بطبع نرسیده اند موجود هست که بتدریج انشاء الله بنشر آنها اقدام خواهد شد .